تقلید زندگی

نوشته

هوشنگ مستوفی

THE J...MMU & KAS... ...SITY
LIBRA...

DATE LOA...ED

Class No. Book No.

Vol. Copy

Accession No.

THE JAMMU & KASH[illegible] UNIVERSITY
LIBRAR[illegible]

DATE LOANED

Class No. [illegible] Book No. [illegible]
Vol. ______ Copy ______
Accession No. [illegible]

THE J..MMU & KAS... ...SITY
LIBRA...

DATE LO..ED

Class No. Book No.

Vol. Copy

Accession No.

تقلید زندگی

نوشتهٔ

هوشنگ مستوفی

ناشر

کتابفروشی اشراقی

تهران - خیابان شاه‌آباد تلفن ۳۹۹۰۸

بها: ۱۵۰ ریال

چاپ اول ــ ۱۳۴۵

301
H792T

Sociology

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Acc. No ...89930......
Date ...29...1...72.....



حق چاپ محفوظ و مخصوص کتابفروشی اشراقی است

دوهزار نسخه ازاین کتاب درچاپخانهٔ بانک بازرگانی درآبانماه ۱۳۴۵ بچاپ رسید

فهرست

THE J...MMU & KAS... ...SITY
LIBRA...

DATE LO...ED

Class No. ______ Book No. ______

Vol. ______ Copy ______

Accession No. ______

تقلید زندگی!

انسان‌های بیچارهٔ زمان ما بجای آنکه زندگی کنند ادای زندگی را در می آورند.

«تئودور درایزر»

این‌هم یکی از مسائل لاینحل زندگی مردم این قرن است که در کلیهٔ موارد بجای آنکه زندگی کنند ادای زندگی را در می آورند بدین معنی که درزمان ما با کمال تأسف آنچیزهائی که مایهٔ خوشی و سعادت وراحتی در زندگی اصیل بشر بوده همه تحت‌الشعاع یك مشت تظاهر و فریب ودروغ وخودنمائی قرار گرفته‌و غالب مردم بدون آنکه خودشان بدانند برای آنکه ادای زندگی را درآورند تمام راحتی‌ها و خوشیها را برخود حرام میکنند ، عمری در زجر وشکنجه و عذاب و ناراحتی می گذرانند ، از ازدواج گرفته تا ییلاق رفتن و سوکواری تمام همشان مصروف این میشود که در چشم وهم‌چشمی و رقابت و این مسابقهٔ جنون آمیز خودنمائی وتظاهر ازدیگران‌عقب نمانند و آنوقت نتیجهٔ همهٔ این‌حرکات دور از عقل ومنطق این شده است که مردم این زمان لحظه‌ای آسایش و فراغت نداشته باشند و شب روز مثل پرگار بدور خود بچرخند بی آنکه از این همه فعالیت وسر گردانی حاصلی بدست آورند یا آنکه حتی درپی‌هدف معینی باشند .

این یکی ازمعماهای غم‌انگیزمردم زمان ماست که نه تنهاعواقب وحشتناك آن دامنگیر جامعهٔ امروزی ما شده بلکه دربسیاری ازممالك واجتماعات دیگرهم شما می‌توانید نمونه‌های کامل و بارزی از این‌طرز زندگی غلط که در تمام شئون آن اصل فدای فرع شده مشاهده کنید و یك شاهد زنده برای آن همین سر گذشتی است که من اکنون برای شما مینویسم و دیروز آنرا در یکی از شماره‌های مجله آمریکائی «تروستوری» خوانده‌ام.

این‌مقاله را یکی از زنان امریکائی بنام «مارگریت هارتمان» نوشته است و خلاصهٔ آن چنین است که می‌نویسد:

«من دختر زیبائی بودم که مثل همهٔ دختران جوان آرزوها و رؤیاهای طلائیم پایان و منتهی نداشت و بعلت داشتن حس‌جاه طلبی شدید همیشه غایت آمالم این بود که زن مرد متشخص و متمول یا سیاستمدار بزرگی بشوم! طبیعی است که در آن روزهای درخشان ۱۸ـ۱۹ سالگی که من مست بادهٔ غرور و خودپسندی بودم نصایح و حرف‌های بزرگترهاوآنها که تجربیات بیشتری داشتند حتی‌ذره‌ای در گوشم فرونمی‌رفت و از نظر من همهٔ آنهائیکه مرا نصیحت میکردند دیوانگانی‌بودند که افکار و گفته‌هایشان باندازهٔ یك پرکاه برایم ارزش نداشت.

بهرحال عاقبت این ایده‌آلها و آرزوهای طلائی من بشمررسید و موفق شدم توجه یکی از صاحبان صنایع بزرگ و سرمایه داران امریکا را جلب کنم وپس‌از مدت کوتاهی کار ما بازدواج کشید ومن‌در نخستین روزهای بیست سالگی بعقد او در آمدم و در آنروزها اینطور

بنظرم میرسید که برشاهین بلند پرواز اقبال و کامیابی نشسته‌ام و باوج سعادت و نیکبختی دلخواه خود رسیده‌ام.

اما هنوز یکسال از ازدواج ما نگذشته بود که رفته رفته چهرهٔ واقعی زندگی در نظرم نمایان شد و پرده‌های رنك آمیزی شدهٔ خیال و اوهام و رؤیاهای طلائی ازهم‌دریدومن بخوبی توانستم بوضع‌غم‌انگیزی که برای خودم بوجودآورده بودم پی‌ببرم؛ بدین معنی که پس‌از پایان سال‌اول ازدواج دانستم که شوهرم مرد عقیمی‌است که نمی‌تواند بچه‌دار شود و قبل‌از ازدواج، من از این موضوع بی‌خبر مانده‌ام ـ گواینکه اگرهم کسی درآنروزها بمن حرفی در این مورد میزد گفته‌های او را قبول نمی کردم ـ حس‌شدید جاه طلبی مرا بورطهٔ هولناکی کشانیده بود که هیچ راه نجاتی‌دربرابرخود نمی‌دیدم. تردیدی نیست که بنابر قاعدهٔ طبیعت، زندگی‌مجلل وپر جاه وجلال شوهرم باآن مهمانی‌های با شکوه ومعاشرت‌های اشرافی خیلی زود برایم بصورت عادی ومتبذلی درآمد ورفته رفته حس کردم که در زندگی‌من چیزی کم است که شب و روز زجرم میدهد واین کمبود نامرئی مثل ورطهٔ هولناکی در برابرم دهان باز کرده و تفکر در بارهٔ آن لحظه‌ای آرامم نمی گذارد. اما اوائل این شبح در زندگی من نامرئی بود و هرچه فکر میکردم نمی‌توانستم بفهمم چرا ناراحتم واین خلاء کجاست و چطورممکن‌است آنرا پر کرد! شوهرم گرانبهاترین جواهرات و پوست‌های قیمتی را که کمتر زنی به‌آنها دسترسی داشت برایم میخرید، خانه‌ای که درآن زندگی میکردم بیشتر شبیه یکی از مجلل‌ترین قصرهای دنیا بود. هیچ آرزوئی در این دنیا انجام شدنش برای من غیر ممکن نبود، با

مشهورترین و سرشناس‌ترین شخصیت‌های مملکتم معاشرت داشتم ، پس چرا ، چرا تا این اندازه از زندگی در این قصر مجلل زجر می کشیدم و چرا همهٔ اطرافم را سیاهی و تاریکی و نومیدی احاطه کرده بود ؟ این سئوال همچنان در مغز من تکرار میشد تا آنکه نیمه شبی ازخواب بیدار شدم ، وقتی چشم گشودم چشمم بساعت روی میز بالاسرم افتاد ؛ ساعت۲ بعدازنصف شب بود و شوهرم هنوز بمنزل نیامده بود. دربیرون طوفان شدیدی جریان داشت و صدای غرش رعد زمین و آسمان را میلرزاند و دانه‌های درشت باران بلاانقطاع بشیشه‌های پنجرهٔ اطاقم می‌خورد . ناگهان احساس تنهائی شدیدی کردم ، تنهائی روحی! همان تنهائی‌زجردهنده‌ای که‌وقتی‌یکنفردچار پنجه‌های هولناك آن‌میشودحتی در پرجمعیت‌ترین مهمانیهاهم ازشرش رهائی ندارد و باز ازاحساس آن رنج می‌برد و خود را تنها می‌بیند . مدتی بتلخی بسر نوشتی که بدست خودم نصیبم شده بود گریستم و در بحبوحهٔ آن طوفان روحی ناگهان حس کردم که علت این احساس تنهائی و این همه شکنجه وزجردرونی را یافته‌ام ؛ عشق ! این زیباترین و دل انگیزترین پدیدهٔ عالم هستی ! زندگی‌من‌همه‌چیزداشت‌بجزهمین‌یك کلمه که‌پایه‌وبنیان‌و اساس‌زندگی هرزنی برروی آن‌قرار گرفته‌است! بله‌من‌تنها بخاطر اقناع حس‌جاه‌طلبی خودم ازدواج کرده بودم واکنون که‌این‌حس من سیراب‌وقانع‌شده‌بود بخوبی می‌توانستم بفهمم که در زندگی یك زن آنچه از همه چیز حتی از نان روزانه مهمتراست عشق است و من دختر نادان و خودخواهی بودم که هرگز در بارهٔ این نکتهٔ بسیار مهم فکرنکرده بودم . آنوقت بفکر برنامهٔ زندگی شوهرم با خودم افتادم ؛ بیادآوردم که از نخستین

روز ازدواجمان مهمترین مسئله‌ای که برای او مطرح بودکار و سیاست وزد و بند و دوندگی بدنبال بدست‌آوردن مقامات بالاتر و نفوذ بیشتر برای استفادهٔ زیادتر بود ، و من با تمام زیبائی و درخشندگیم هرگز برای او معنائی جزیك زن که در خانه شریك زندگانیش بود نداشتم ! او هرروز صبح زود از منزل بیرون میرفت ، نزدیك ظهر تلفن میزد که بعلت گرفتاری زیاد نمی‌تواند ناهار را با من بخورد ، شب‌هم یا با عجله می‌آمد ومرا بیکی از مهمانیهائی که صد درصد برای منافع بیشتر کارخانه‌اش داده بود می‌برد ، یا آنکه بازهم تلفن میزد « عزیزم شامت را بخور وبخواب ، امشب گرفتارم ودیروقت می‌آیم » این برنامهٔ وحشتناك یکسال تمام هرروز و هرشب تکرار شده بود و من هرگزدر این‌مدت نتوانسته بودم باین حقیقت تلخ پی‌ببرم که منهم جزو آن عده اززنهائی‌بوده‌ام که متأسفانه در این‌دنیا بجای آنکه زندگی کنم وبدنبال حقایق اصیل زندگی که مایهٔ خوشبختی‌است بروم فقط خواسته‌ام ادای زندگی وخوشبختی را در بیاورم ! اما درد بزرگترم این بود که با آن زندگی‌مجلل و باشکوه هرگز نمی‌توانستم بکسی بفهمانم که بدبخت‌ترین زن دنیا هستم وهیچکس نمی‌توانست باور کند که در زیر آن قیافهٔ آرام وخندان من‌چه دریای متلاطم‌وبیکرانی از زجروشکنجه وبدبختی موج میزند . بااین همه‌آنشب گذشت ودو سال دیگرهم من‌این زندگی خشك‌و مرده و ماشینی را در کنار مردی که در ۲۴ ساعت فقط دو سه ساعت‌آنهم در حال خواب در بستر من می گذرانید ادامه دادم و دم بر نیاوردم . تلخترین تراژدی زندگی من این بود که سرنوشت حتی مرا از داشتن فرزند وعشق مادری‌هم محروم کرده بود .

دو سال دیگر هم گذشت و وضع روحی و فکـری من روز بروز آشفته‌تر و پریشان‌تر میشد . شبهای وحشتناکی را می گذراندم . غالباً خوابهای هراس‌انگیزی میدیدم و بصدای فریاد و گریهٔ خودم ازخواب میپریدم و تاصبح مثل آدمی که تیر خورده باشد بخود می‌پیچیدم ، دیگر شوهرم را حتی هفته‌ای یکبارهم نمی‌دیدم تا آنکه یکروز دانستم او در تمام مدت زندگی با من خانهٔ مجلل دیگری‌هم داشته و زن دیگری‌راهم در آنجا نگهداری میکرده است ! این دیگر برایم غیر قابل تحمل بود وعاقبت تصمیم گرفتم‌از اوجدا شوم . اماخیلی دیرشده بود چون‌یکروز سراسیمه ووحشت زده بخانه آمد ومثل‌دیوانه‌ها شروع بفحاشی وهتاکی کرد و باطاق خودش رفت و در را از داخل قفل کرد . ساعتی بعد من پس‌از تماس گرفتن باکارخانهٔ او دانستم کـه شوهرم ورشکست شده و دستور بازداشتش‌را داده‌اند و در این دنیا دیگر حتی صاحب یك‌دلارهم نیست ! هنگامیکه می‌خواستم بطرف اطاقش بروم وجریان را با او در میان بگذارم تا شاید راه حلی‌پیدا کنم صدای گلوله‌ای درعمارت پیچید و قلب من از وحشت پرشد .

بله ، با خالی شدن این گلوله زندگی زناشوئی منهم به پایان رسید ، شوهرم‌خودکشی کردوتمام اموالش توقیف شد ومن فقط با یك چمدان ازآن قصر مجلل که نامش را گورآرزوها و رویاهای جوانیم گذاشته بودم بیرون آمدم و با پس‌انداز مختصری که داشتم دریك هتل درجه دوم‌منزل کردم .

یکروز آلبر همان جوان بلند قد و زیبا و شریفی که قبل از ازدواج من مرا دوست میداشت و بارها از من تقاضای ازدواج

کرده بود برای خرید بمغازه‌ای که من در آن کار میکردم آمد ، وقتی مرا دید مثل همانروزها مهربان و با ادب دستش را بسویم دراز کرد در حالیکه از دیدن من جزو دختران فروشندهٔ آن مغازه خشکش زده بود . از نگاه ملایم و نوازشگرش هنوزهم نور عشق و محبت و صفا می‌بارید وخوب حس میکردم که هنوزهم با وجود گذشتن سالهای دراز مرا دوست دارد .

یك هفته بعد عروسی کردیم و بماه‌عسل رفتیم. حالا آلبر در کارخانهٔ بزرگی کار میکند و باندازهٔ یك زندگی خوب و راحت درآمد دارد . ما دریك خانهٔ کوچك ولوکس روزهای پرسعادتی را در کنار یکدیگر می گذرانیم و بیش از همه چیز پسر زیبای ما باین زندگی کوچك و دوست داشتنی نور خوشبختی و مسرت می‌پاشد .

امروز هروقت در ساعات تنهائی بیاد گذشته می‌افتم ، خاطرات زندگی پراز جلال و شکوه در آن قصر زیبا برایم مثل خاطرات ایامی است که درجهنم‌سوزانی بوده‌ام وهمیشه باخود میگویم: « در آن سالهای سیاه من بجای آنکه زندگی کنم ادای زندگی‌را درمی آوردم و این چاه هولناکی بود که من باطناب جاه طلبی خودم بدرون آن پرتاب شده بودم» و تنها آرزویم اینستکه دختران و زنان جوان اگر در جستجوی خوشبختی هستند بدانند که تنها زنی در این دنیا خوشبختی واقعی را بدست آورده که بخاطر قلبش و بخاطر عشق واقعی خودش ازدواج کند نه بخاطر هوسهای گذران و احساسات دروغی ایام بیست سالگی که با کمال تأسف هر دختری را کور و کر میکند و او را چشم بسته درچاه بدبختی می اندازد . »

شرح زندگی خانم مارگرت هارتمان در اینجا بپایان میرسد.
حالا آیا شما فکر نمی کنید که غالب مردم این قرن بخصوص خانمها بجای آنکه زندگی بکنند ادای زندگی را در می آورند، وراستی آیا خود شما که این مقاله را خوانده‌اید جزو کدام دسته هستید ؟ دسته‌ای که زندگی واقعی را رجحان میدهند یا دسته‌ای که تقلید زندگی را دوست دارند ؟

بعله برون!

بعله برونه!
عروس‌قشنگه!
دوماد جوونه!

بحمدالله که نشستند و برای این رسم پوسیده وچندش آور وطنی هم یك تصنیف سوزناك بسبك مدرن ساختند وخوانندهٔ لطیفی‌هم آنرا با عشوه وغمزهٔ بسیار ورمانس شدید وجنبشهای قوسی و کمانی‌سر و گردن و سینه برای ما اجرا کرد و بار دیگر به ثبوت رسانید که از بین رفتن چنین رسوم خنده‌آور و مضحکی دراین جامعه باین آسانیهامقدور و میسر نیست ، سهل است هنوزهم با تمام ادعاهائی که در بارهٔ تساوی حقوق زن و مرد میکنیم وبا تمام سروصدا و جار و جنجالی که برای آزادی زنان راه انداخته‌ایم زن و دختر را جنس قابل خرید و فروشی میدانیم که برای ازدواج با او باید جلسهٔ « بعله برون » یابعبارت بهتر جلسهٔ « تعیین قیمت » تشکیل بدهیم و آنقدر باین رسم نفرت انگیز عقیده داریم که برای آن تصنیف وآهنگ‌هم میسازیم!

اما شاید در وهلهٔ اول این اظهار عقیدهٔ صریح وقاطع من برضد یکی از سنن ملی وباستانی خشم شما را بر انگیزد و مرا مورد اعتراض قرار دهید ، درحالیکه اگر کمی حوصله داشته باشید و تمام این مقاله

را با دقت مطالعه بفرمائید مطمئناً حرفهای مرا قبول خواهید کرد و
آتش خشم و غضبتان فرو خواهد نشست و با من در این‌موردهم عقیده
خواهید شد که تا وقتی ما دست از این قیود و رسوم پوسیده برنداریم
و تا وقتی عملا ثابت نکنیم که زن و مرد دو موجودهم ترازو متساوی‌ـ
الحقوق هستند وشرط اول زندگی آندو باهم شرافت و پاکدامنی‌وعشق
متقابل برای بوجودآوردن فرزندان خوب ومفید وتشکیل یك‌خانوادهٔ
سعادتمند است نه گرو و گروکشی وخرید وفروش وجبران کمبودهای
اقتصادی ! وضع زنان و دختران ما درست نخواهد شد و محکمترین و
گرانبهاترین اسناد محضری‌هم سعادت آنها را تضمین نخواهد کرد .

میگوئید نه ؟ پس گوش کنید تا برایتان بگویم :

منوچهرخان که بحمدالله جوان لایقی است و علاوه برتمام
موفقیت‌های اجتماعی که‌بدست آورده چند سالی‌هم برای عقب نماندن
از جوانان این‌نسل بدیار خارجه سفر کرده و با جلال وجبروت بسیار
به آغوش مادر وطن باز گشته است یکروز که از اداره بمنزل میآید
احساس ازدواج میکند و به پاپا ومامان میگوید که میخواهد زن‌بگیرد
و باصطلاح تشکیل عائله بدهد و داماد شود .

مادر منوچهرخان که سالیان درازیست آرزو دارد پسرش را
« دوماد » کند بمحض شنیدن این‌خبرمسرت اثر گل از گلش باز میشود
و نیشش تا پشت گوشهایش توسعه میبابد و با خوشحالی فراوان و
زایدالوصفی به پسرش مژده میدهد که جوان رعنائی مثل او هردختری
را بخواهد با طبق برایش خواهند فرستاد و باین علت من همین‌روزها
در رکاب بزرگان قوم بخواستگاری دختر قشنگی که شایستهٔ پسر

بی‌نظیری مثل تو باشد خواهم رفت .

اما نکتهٔ جالب توجه اینجاست که این مادر منوچهرخان‌هم مثل بسیاری از مادرهای زمان ما با آنکه لقب صد درصد امریکائی «مامی» را برای خود انتخاب کرده و هفته‌ای دوبار آرایشگاهش ترك نمیشود وهفته‌ای دوبارهم برای برطرف کردن چین وچروك زیرچشمها و دور لب و دهـانش نزد طبیب متخصص میرود و ماساژ زیبائی میدهد ! بازهم از لحاظ فکر و مغز تفاوتی با خاله خانم باجی‌های چهل پنجاه سال قبل ندارد و بهمین دلیل‌هم هست که از نظر این خانم سراپامدرن ازدواج چیزی شبیه‌به خریدن‌هندوانه است !

بدین معنی که همانطور که اگر ایشان روزی بخواهند هندوانه بخرند راه می‌افتند و بتمام مغازه‌های هندوانه فروشی رجوع میکنند و اگر دراین مغازه نشد بمغازهٔ دیگر تشریف میبرند و اگر آنجاهم نشد بازبطرف‌مغازهٔ دیگری‌رهسپار میشوند تا عاقبت هندوانهٔ موردنظرخود را دید بزنند و پیدا کنند وابتیاع بفرمایند ؛ در بارهٔ ازدواج‌هم درست همین طور فکر میکنند و در نتیجه بمحض اینکه مستحضرشدند که پسر والاگهرشان احساس ازدواج کرده است لباس‌های خود را میپوشند و در کوچه‌ها وخیابان‌های شهر براه می‌افتند و در هرخانه‌ای را که بوی دختردم بختی از آنجا بمشام برسد میزنند و با هزار ژست مضحك و ماسك دروغی که بر چهرهٔ خود زده‌اند مقصود خود را بیان میکنند و اگردرآنجا توقیفی حاصل نشد بلافاصله راه می‌افتند و بخانهٔ دختردار دیگری میروند تا عاقبت میان دو هزاروان‌دی خانه‌های دختردارسرراه

قرعهٔ فال بنام یکی از آن بیچارگان میخورد و آنوقت خانم والدهٔ منوچهرخان بایك ژست پیروزمندانه وصورتی که‌ازفرط افاده عرق کرده وچین وچروك‌های نیمه کارهٔ آن عمیق‌ترجلوه میکند بمنزل برمیگردند و بمنوچ جان خبرمیدهند که یك دختر برای او پیدا کرده‌اند مثل‌یك تکه ماه ! ماه شب چهارده ! اما مرحلهٔ بعدی این اقدام صد در صد اجتماعی وخانوادگی خواستگاری رسمی و بعداز آنهم همان مرحلهٔ غم‌انگیز « بعله برون » است که باید با تمام زیر و زبر مرسوم درمیان خانواده‌ها انجام پذیرد .

عاقبت روز بعد یا هفتهٔ بعد مراسم خواستگاری انجام میگیرد ، حالا در طی این مراسم طرفین دعوا چقدر بهم دروغ میگویند و چقدر دروغ‌میشنوند ، چه پزهای دروغی میدهند و چه افتخارات درخشانی‌را برخ‌هم میکشند و چطور با تمام قوا سعی میکنند که هرچه حقیقت‌است در نظر یکدیگر وارونه جلوه دهند بماند ؛ چون این خود مبحث جداگانه‌ایست که میتواند موضوع ده‌ها جلد کتاب اجتماعی و انتقادی قرار گیرد . اما در هرحال همهٔ این مراحل میگذرد و نوبت به همان « بعله برون» معروف میرسد !

ازصبح روزیکه برطبق‌تراضی طرفین‌برای «بعله‌برون» تعیین‌شده است افرادخانوادهٔدامادمثل سربازانی که میخواهند عازم‌جبههٔ جنگ با دشمن‌قوای‌پنجه‌ای‌شوند شروع بآرایش‌قوا وپیش‌بینی‌حرکات وحرفهای خودمیکنند؛ همگی‌دورهم‌جمع میشوند وقبل از هرچیز نیروی حریف را مورد سنجش‌وبحث و گفتگوقرار میدهند. بعدازآن نیرو وقدرت‌های خود را بررسی میکنند و قرار قطعی دروغ‌هائی را که باید بگویند و

حملات ناگهانی را که باید بکنند میگذرانند تا عاقبت‌ساعت موعود فرا میرسد و یکباره تمام افراد خانوادهٔ داماد با سمت‌های خواستگار و کمك خواستگار عازم منزل عروس میشوند .

والبته بسیارطبیعی است که بمحض بلند شدن صدای‌زنك درمنزل بنا بتوصیه‌های اکید مامی‌جان کسی که در را با یك لبخند مسرت آمیز و دروغی و ملیح بروی خانوادهٔ داماد باز میکند همان شخص عروس خانم است .

بمحض بازشدن در خانوادهٔ دامادهم بطور خودکار و اتوماتیك ماسکهای‌ریاوتزویر و بی‌نیازی‌وبی‌اعتنائی‌رابصورت خودمیگذارندوپدر داماد بازستی‌موقروملکوتی‌توام با حرکات رجال قدیمی‌ومعنون‌سراپای دختررا براندازمیکند ومیگوید : « به به به ، چه دخترخانم مامانی ! » و دخترخانم هم که قبلا تمام درسهای لازم را از « مامی » جان گرفته بلافاصله با یك حالت شرم آلودوحجب آمیز سر را بزیر میاندازد و از کنارآنها میگریزد و بدرون خانه میرود والبته باز بنابرقرارهای قبلی دیگر بهیچوجه درمقابل مهمانهای تازه وارد آفتابی نمیشود .

پس از ورود حضرات بسالن پذیرائی مادر عروس درصحنه ظاهر میشود وآنوقت برنامهٔ اصلی دروغسازی و دروغپردازی آغاز میگردد :

طرفین متعاملین در عرض یکی دو دقیقه بیش از هزار بارقربان صدقهٔ یکدیگر میروند و ابراز جان نثاری وبندگی و عبودیت میکنند و شکل وشمایل یکدیگر را از موی سر گرفته تا ناخن پا و بند کفش می‌ستایند وچندین‌باربنا باصرارصاحبخانه‌جا عوض میکنند و بالا و پائین می‌نشینند تا نوبت چای وشیرینی فرا میرسد ؛ اما هنوز استکانهای چای

به نیمه نرسیده که برقراری یك سکوت اجباری و کوتاه حضار را آگاه میسازد که لحظهٔ موعود یعنی آغاز مراسم «بعله برون» فرا رسیده است! و حیرت آور این نکته است که بمحض شروع شدن این مراسم حزن انگیز و بمیان آمدن نام دختر و عروس همان افرادی که تا یك لحظه قبل با تمام و جودشان قربان صدقهٔ یکدیگر میرفتند و از بذل جان و مال خود برای طرف مربوطه دریغ نداشتند یکمرتبه قیافه‌های صددرصد جدیدی بخود میگیرند و درست تبدیل میشوند به یك مشت صراف درغگو که برای خوردن زمین بی‌صاحب یاغصبی دورهم جمع شده باشند.

بدیهی است که نخستین حمله را مادر داماد یعنی «مامی منوچ جون» آغاز میکند و در حالیکه تمام قوای خود را جمع کرده سعی دارد پسر خود را یك نابغهٔ بزرگ یا یك دانشمند بی‌رقیب و تنها مرد متقی و پاکدامن خاورمیانه که شاید در تمام دنیا هم نظیرش یافته نمیشود معرفی کند. ناگفته نماند که در خلال فرمایشات آتشین این مادر شوهر کار کشتهٔ قرن بیستم کمك خواستگاران حاضر در جلسه‌هم بیکار نمی‌نشینند و مرتب کلمات « بزرگ‌ترین مرد » یا « بهترین جوان » استکه از میان لب و دهانشان بسر و روی مادر عروس و سایر افراد خانوادهٔ او رگبار وار فرو ریختن میگیرد و اینها بحدی در تعریف و تحسین پسر خانواده افراط میکنند که اگر کسی در آن لحظه از پشت در گوش بدهد خیال خواهد کرد حضرات افراد خانوادهٔ ابراهام لینکلن مرحوم یا پاستور یا دکتر فروید هستند که برای پسرشان بخواستگاری آمده‌اند ! باری مادر منوچهرخان‌هم در متن این صحنه همچنان بفرمایشات خود ادامه میدهند و مدام در لابلای کلام خویش پول و قدرت و نفوذ و اهمیت

خانوادهٔ خود را برخ خانوادهٔ عروس میکشند .

اما تصور نکنید که خانوادهٔ عروس بخصوص مادر ایشان‌هم زیاد بی‌تجربه هستند و با این صحنه سازیها واین حملات گازانبری خانوادهٔ پسران آشنائی ندارند . نه ! ایشانهم درس خودشان را خیلی خوب بلدند و تا بحال ده‌ها دوجین از این خواستگاران قلابی را دست بسر کرده وبا همان لبخندهای نمکین دروغی و تعارفات دیشلمه شرشان را از سردخترخود کوتاه کرده‌اند . پس حالاهم بنا براین تجربیات عمیق باصطلاح معروف رودست نمیخورند! ولی بااینهمه مادرعروس و بستگان دیگراوهم‌در آن لحظاتی که مادر شوهر آینده مشغول‌دادن میتینك است درست مثل‌صیدی که دچار صیاد بیرحم وقهاری شده باشد خود را آمادهٔ دفاع میکنند. هرحمله را باحمله شدیدتری جواب می‌دهند ، اگرمادر دامادآینده به پولش نازیده است اوهم پول و مکنت شوهرخود رابرخ آنها میکشد ، اگر آنها بقدرت و نفوذ خود افتخار کرده‌اند اوهم از قدرت ونفوذ خودش وپدرش‌وخانوادهٔ شوهرش‌صحبت میکند، اگر آنها از تحصیلات و هیکل و اندام و موقعیت مهم پسرخود سخن گفته‌اند ، او هم بلافاصله زیبائی و خوش اندامی و تودل بروئی دخترخود را که در تمام شهرنظیر ندارد و همهٔ پسران درجهٔ اول مملکت ازدور ونزدیك چشمشان بدنبال‌اوست بمیان میکشد وخلاصه این جنگ و گریز و این مانورهای مسخره وخنده‌آورهمچنان ادامه پیدا میکند تا عاقبت طرفین دعوا تسلیم‌یکدیگرشوند و کار سربگیرد یـا آنکه توافق حاصل نشود و جلسه پس از نطق‌های طولانی وآتشین بهم بخورد ! البته اگرتوافق حاصل‌نشد وجلسه بهم خورد که آنوقت وای بحال خانوادهٔ عروس !

چون خانوادهٔ آقای منوچهرخان بمحض خارج شدن از منزل خانوادهٔ دختر آنچه تهمت و ناسزا و حرف مفت است پشت آنها و دخترشان میزنند ، همان دختری که تا دیروز از نظر مادر داماد « یك تکه ماه » بود بلافاصله تبدیل میشود به « ستاره کوره » و دیگر دراین دنیاعیبی نیست که روی آن دختر بیچاره و خانوادهٔ بیگناهش نمیگذارند . اما اگرتصادفاً کار سر گرفت و در وتخته بهم افتاد و قرار عروسی گذاشته شد شما با کمال حیرت مشاهده میکنید که با اینهمه نشست و برخاست و اینهمه گفتگوهای طولانی تنها مسئله‌ای که در این میان مطلقاً مورد بحث و توجه نبوده خوشبختی آن دختر بخت بر گشته و توافق روحی و فکری او بامردیست که می‌خواهند قرار یکعمر زندگی آنها را با یکدیگر بگذارند !

سخن بدرازا کشید . مقصودم از اینهمه پر گوئی فقط ذکر این مطلب بود که باپیروی ازچنین شرایط ورسوم غلطی که از سرتاآخرش هیکچدام مطلقاً ارتباطی بازندگی زناشوئی و خوشبختی یك دختر ندارد آیا شما هنوزهم معتقدید که زن ایرانی با مرد ایرانی متساوی‌الحقوق شده و آیا نمیخواهید با من هم‌صدا شوید وبگوئید که تا وقتی ما عملا این رسوم کهنه وپوسیده و این برنامه‌های دروغسازی و دروغپردازی را لگدمال نکنیم ودورنریزیم ودختران وپسران خود را فقط برای زندگی واقعی زناشوئی تربیت نکنیم و تا وقتی بدختران و پسران خود این مسئلهٔ مهم را تفهیم نکنیم که زندگی زناشوئی یك قرارداد قلبی و یك تضمین اخلاقی است که باید پایه واساسش بر درستی وصداقت وراستگوئی و شرافت وحقیقت باشد نه یك معاملهٔ محضری که طرفین میکوشند در

طی تمام مواد آن کلاه سر یکدیگر بگذارند دختران و زنان ما ازشر اینهمه بدبختی و این اسارت و بردگی نجات نخواهند یافت .

و تا وقتی وضع بدینمو ال است هیچ تعجب آور نیست اگر می بینیم آمار گرفته شده نشان میدهد که در طی یکسال بیش از چهل هزار طلاق فقط در استان تهران اتفاق افتاده است !

راستی آیا حالا شما با من هم عقیده نشدید و آیا حرفهای مرا قبول نمیکنید ؟

این دیگر بسته به اندازه انصاف و نوع قضاوت خودتان است !

THE J[illegible]MMU & KAS[illegible] [illegible]SITY
LIBRA[illegible]

DATE LO[illegible]ED

Class No. Book No.

Vol. Copy

Accession No.

بیماری جلب ترحم!

دیروز جوانی برای پیدا کردن کار نزد من آمـده بـود . وقتی وارد اطاقم شد گردنش را بیك طرف کج کرد، بصورتش حـالت ترحم انگیزی داد، نگاه‌وچشمهایش را بوضع رقت باری درآورد ، دو دستش را بنشانهٔ ابراز احترام وبندگی شدید بهم قلاب کرد ودر منتهای عجز وبیچارگی سلام داد ومقابل میزمن ایستاد .

من که مشغول نوشتن نامه‌ای بودم چند لحظه بصـورت لبریز از ضعف وناتوانی او خیره شدم وبعد گفتم :

ـ چه فرمایشی دارید ؟

آه عمیقی کشید و درحالیکه سعی داشت هرچه بیشتر بصدایش آهنگ غم‌انگیز وترحم آوری بدهد گفت :

ـ آقا ، من هفت سرعائله‌ام ، بیچاره‌ام ، بدبختم ، شش ماه است دنبال کار میگردم وازهمه جواب رد میشنوم . دستم بدامنتان ، مرا بلاـ گردان خود کنید وکاری بمن بدهید .

منکه درطرز رفتار این جوان مظهر کاملی ازسه چهار قرن تعلیم وتربیت غلط‌ونادرست این‌جامعهٔ بدبخت وسر گردان‌را میدیدم، ناگهان از ابراز اینهمه ضعف ودر ماندگی یك انسان ـ انسانی که بدون تردید اگر تعلیم وتربیت غلط تمام قوای فعاله‌اش را خرد وفلج نکرده بود

میتوانست دست ببزرگترین کارها بزند ـ احساس نفرت شدیدی کردم و سرم را بزیر انداختم . امااو همچنان مشغول صحبت بود و کلماتـی را که معلوم بود ازفرط تکرار درطی هفته‌ها وماه‌ها حفظ کرده است همینطور پشت سرهم بزبان می آورد و باعصاب وروح عاصـی ومتلاطم من سوهان میکشید .

عاقبت برای آنکه صدای یکنواختش را قطع کنم گفتم :

ـ شما تحصیلاتتان چقدر است ؟

گفت :

ـ دیپلم متوسطه !

گفتم :

ـ اینکه شما آمده‌ایـد اینجا وکار میخواهید مشروع ترین حق شما وهر انسان‌دیگریست اما اینکه شماتا این‌اندازهٔ نفرت‌انگیز شخصیت و حیثیت خود را پائین می آورید و اظهار عجز و ناتوانی وبیچارگـی میکنید اهانت به انسانیت است ومن هرگز بـرای موجودی که تا این درجه خودرا پست وناتوان وبی‌ارزش میداند کار پیدا نخواهم کرد .

از شنیدن این حرفهای من کمی خودش را جمع کرد وراست‌تر ایستاد و گفت :

ـ چرا آقا ، مگر مـن چه کـردم ؟ مـن چه اهانتی بانسانیت کردم ؟

گفتم :

ـ چه اهانتی بانسانیت بالاتر ازاینکه شما به‌پیروی ازرسوم غلط و کثیفی که مدت چند قرن است برمغز هـای علیل مـردم این جامعه

حکومت میکند خود را در دریای جبن وترس وانکسار وبردگی غرق کرده‌اید وبجای آنکه مثل یك انسان فعال و قابل احترام باطاق من بیائید وبگوئید که کار میخواهم ، بدون در نظر گرفتن مقام انسانی‌خود، درست مثل یك گدای بی شخصیت آمده‌اید جلومن ایستاده‌اید و سعی دارید با تحریك نفرت‌انگیزترین احساسات من ـ یعنی حس ترحم که هرگز شایسته یك‌انسان نیست ـ برای خودکاری‌پیدا کنید .

دراینجاآن جوان‌آهی کشید و گفت :

ـ چکنم آقا ، مارا اینطور بارآورده‌اند .

ـ گفتم:

ـ آقای محترم ! شمانمیتوانید بااتکاءباین بهانه مسئولیتی را که بعهده‌دارید زیر پا بگذارید، چون شما متعلق بیك نسل نوهستید و اگر با وجود داشتن نیروی جوانی و قدرت شگرفی که خداوند در وجودتان‌بودیعه گذاشته است هنوزهم‌خودتان را محکوم سنن و رسوم و عاداتی که درطی قرن‌ها بپدران و مادرانتان تحمیل وتزریق شده است بدانید نه شایستگی‌کارکردن دارید نه‌شایستگی زندگی کردن وزنده بودن !

او که ازحرفهای من‌تعجب کرده بود مدتی همچنان خیره خیره به صورتم‌نگاه کردوآنوقت گفت :

ـ آقا شما راست میگوئید اما حالا دیگر از دست من چه بر-می‌آید ؟

گفتم :

ـ من شما را برای اینکه کاری بگیرید بمحلی میفرستم ،

بروید آنجا و پرسشنامه‌ای بگیرید و پر کنید، مطمئناً بعد از چند هفته کار هم بشما خواهند داد. اما از نظر من این بهیچوجه مهم نیست که شما کاری بگیرید یا نه بلکه آنچه بنظر من حائز کمال اهمیت است اینست که شما قبل از هر چیز باید سعی کنید این دیو یأس و نومیدی و این بیماری مزمن جلب ترحم را از روح و درون خود برانید؛ چون با چنین روحیهٔ خراب و غم آلود و رقت‌انگیزی که شما دارید اگر هم کاری پیدا کنید نگهداشتن آن برایتان مشکل بنظر میرسد.

در این موقع معرفی نامه‌ای را که برای او نوشته بودم بدستش دادم و او که قیافه‌اش تا اندازهٔ زیادی روشن و امیدوار شده بود درحالیکه دو قطره اشك در ته چشمهایش میدرخشید گفت:

آقا خیلی متشکرم، اما یك عرض دارم، اجازه میفرمائید؟

گفتم:

- بله، بفرمائید.

گفت:

-- شما از خودتان بگذرید اما قبول بفرمائید در این محیط تا انسان ترحم دیگران را جلب نکند کسی به او توجهی نمی کند و علت اینکه من و امثال من با این حربه وارد میدان می‌شویم اینست که در این جامعه عدهٔ کثیری هم هستند که از ابراز ترحم بدیگران لذت میبرند و تا کسی ابراز ضعف و بیچارگی نکند کاری باو نمیدهد.

بعد از گفتن این جمله که بمن ثابت کرد جوان فهمیده‌ایست منتها همانطور که خودش می گفت محیط زندگی و آداب ورسوم غلط این بیماری جلب ترحم را باو تحمیل کرده است از اطاق خارج شد و مرا در اندیشهٔ این بیماری مهلك باقی گذاشت.

آنوقت دقایق متمادی دربارهٔ این سرطان مزمن «جلب ترحم» که گوئی باخون اکثریت مردم این جامعه عجین شده است فکر می کردم وسعی داشتم ریشهٔ اصلی این درد بیدرمان را پیدا کنم.

باخود فکر می کردم که مقصر اصلی، این جوان وامثال او نبوده اند و نیستند بلکه اینها را باید قربانی یك سلسله حوادث و رسوم و عقاید کهنه و پوسیده ای دانست که در طی قرون متمادی بلاانقطاع بر این سرزمین و مردم آن حاکم بوده است وآنوقت باخود گفتم: «ایکاش بجای آنکه این جوانها را مدت ۱۲ سال یا بیشتر پشت میز مدارس بنشانند و به آنها یك مشت محفوظات بی سروته یاد بدهند که نه بدرد دنیایشان میخورد ونه بدرد آخرتشان، به آنها درس زندگی ومبارزه ومردانگی وایستادن در برابر شداید ومشکلات میدادند. ایکاش از روز اول در مدارس ما بجای آنکه باین نسلهای بدبخت وسرگردان درس «افتادگی آموزاگر طالب فیضی» بدهند سعی میکردند مغز وروح آنها را تربیت کنند وبآنها بیاموزند که دراین دنیا هر کس باید بااستفاده از نیروی انسانی وقوای عقلانی وشهامت ومردانگی خود مشکلاتش را حل کند نه باتظاهر به ضعف و بدبختی و زبونی و بیچارگی!»

ودر بحبوحهٔ این افکار دوخاطره اززمان تحصیل درمغزم رنگ گرفت وازاعماق اندیشه ام بالا آمد ودر برابر چشمانم مجسم و بایکدیگر مقایسه شد وآن دوخاطره ازاین قرار بود:

یادم آمد که در آن سالها که مادر کالج امریکائی درس میخواندیم وافتخار شاگردی دکتر «جردن» را داشتیم هروقت درمحیط مدرسه یا شبانه روزی راه میرفتیم و سرمان را بزیر می انداختیم اگر دکتر «جردن» اتفاقاً مارا می دید باعجله بدنبالمان میدوید وضربهٔ محکمی

به پشت گردنمان میزد و با همان لهجهٔ شیرین امریکائی که خاص خودش بود می گفت :

ـ کله پو کی خان! سرت را بزیر انداخته‌ای که از دنیا و مردم آن توسری بخوری ؟ تو مردی و مرد همیشه باید سر بلند باشد و با گردن افراشته و قامت راست راه برود . اگر تو از امروز سر بزیر راه بروی فردا هم دنیا توی سرت خواهد زد و سرت را بیشتر خم خواهد کرد .

این یکی از هزاران درسهای ذیقیمتی بود که مادر طی سالهای متمادی از آن مرد بزرگ که بنظر عده‌ای از مردم این محیط «فرنگی و نجس!» بود گرفتیم و اما حالا گوش کنید تا خاطرهٔ دیگر را برایتان بگویم :

من در سالهای ابتدائی به مدرسه علمیه که در خیابان آتشکدهٔ آن ایام یا هدایت امروز واقع بود میرفتم . رئیس این مدرسه مرد ریشوئی بود ؛ تازه کلاه پهلوی بسر گذاشته بود و لباسش هم عبارت بود ازیك شلوار نسبتاً گشاد و بی اطو، یك کت بلند که بیشتر به‌سرداری‌های قدیم شباهت داشت و یك پیراهن بدون یقه و چرك که دگمهٔ قرمز رنگ عقیقی دوطرف آنرا زیر گردن پرپشم و موی او بهم متصل کرده بود. این شیخ احمد مشخصات عجیبی داشت؛ ازجمله اینکه سرفه های کشداری می کرد و اخلاط سینه‌اش را با نوعی احساس افتخار و برتری بروی سنگفرش کف حیاط مدرسه می‌انداخت و در روزهای زمستان ما دیگر عادت کرده بودیم که اخلاط قلمبیده و قهوه‌ای رنگ سینهٔ او را که روی سنفگرش جلو کلاسها یخ زده بود به بینیم ومن بعدها دانستم که این کار او هم یکی ازراه‌هائی بوده که شیخ برای تحقیر بچه های مردم و به رخ کشیدن

قدرت بی‌زوال خود انجام میداده است !

ازمشخصات برجسته ودرخشان دیگر این شیخ احمد یکی هم این بود که اگریکی ازماروزی دیر بمدرسه میرسیدیم اورا پس ازپایان زنگ تفریح بجلو صف صدامی کردو باصدای تیزو نازکی که بیشتر شبیه صدای وق‌وق صاحاب بود خطاب باومی گفت:

ــ بگو ببینم ، توله سك نیم وجبی چرا امروز دیر اومدی ؟

و آن بچهٔ زرد مبوی مردنی و بدبخت که از همانروز هــا درس دروغگوئی وجلب ترحم و بردگی را باو می آموختند درست مثل برهٔ بی گناهی که گرگ دیده باشد سراپای وجودش شروع به لرزیدن می کرد ودرحالیکه ازفرط ترس بسکسکه افتاده بود صدایش حالت استرحام ـ آمیزی بخود می گرفت ومی گفت :

ــ آقا والله غلط کردیم ! دیگه دیر نمی آئیم ! بخدا نفهمیدیم ! آقا شمارو بخدا مارو ببخشین !

اما این همه التماس وزاری یك بچهٔ درمانده وبدبخت که اگــر دماغش را می گرفتی جانش درمیرفت حالت خشم پیروزمندانهٔ آشیخ را تسکین نمیداد و در دل او رحمی نسبت به کودك مذکور ایجاد نمی کردو ناگهان مثل فاتح جنگ پرت آرتور با تبختر خاصی می آمد جلو؛ تسبیح دانه آلبالوئی درشتش رابدست چپ خودمیداد ودر حالیکه چشمهای قی کرده‌اش را مثل دو کورهٔ آتش بصورت آن طفل بی گناه میدوخت یك جفت کشیدهٔ محکم بصورت تکیده واستخوانی او میزد و بعد بـا صدای کشدار و لبریز از کینه و نفرتی فریاد میکشید:

ــ آره جونم مرگ شده ، خیال میکنی نمیدونم! دیشب با بچه‌ها رفته بودی قمار بازی کنی ده! بروگمشو توله سك ور پریده!

بله، وهمین نمایش سراسر هیجان ورفتارنرون مآب شیخ احمد برای ما بچه های ضعیف و بی خبر ازهمه جای آنزمان کافی بود که مدت چند ماه تمام ماست ها را کیسه کنیم ودچار چنان حالتی از بردگی و انقیاد بشویم که دیگر حتی باندازهٔ یك سك هم برای خود شخصیت و موجودیت قائل نباشیم. واماخاطرهٔدیگری که من ازاین شیخ احمددارم ومثل نقش برحجر برصفحهٔذهنم نقش بستهاست رفتاریست که نظایر آنرا در طی هفتهوماه بکرات ازاومی دیدمودرست نقطهٔمقابل آن درسهای گرانبهائی بود کهسالها بعداز دکتر «جردن» گرفتم وشرح آن خاطرهچنیناست که یکروز من وارد کلاس شدم ودیدم آشیخ بر خلاف عادت- که از پشت میزخودش تکان نمیخورد- بالای کلاس ایستاده و باقیافهٔخشمگینی مشغول رجز خوانیست! من کهبعلت تربیتخانوادگی که داشتم همیشه با گردن راست و افراشته راه میرفتم بهمان حال هم وارد کلاس شدم کهیکمرتبه دیدم آشیخ مثل پاچهخیزکی کهناگهان آتش گرفته باشد ازجاپرید وبه طرفم هجوم آورد وباهمان صدای نازك جغجغه مانند فریاد زد:

- توله سك ورپریدهدیر اومدی گردنتم بالا میگیری؟ فلان‌فلان‌شده، مگهعصا قورت دادی که سرت خم نمیشه! حالا نشونت‌میدم کهدنیا دست کیه! واسهمن گردن‌میگیری؟ بیا، بیا توحیاط تاتکلیفتومعلوم کنم!

و مرا بدنبال خود کشان کشان بوسط حیاط مدرسه برد و در آن روز سردزمستان بعد از زدن یك کشیده محکم بگوشم - که از همان وقت گوش چپم راضعیف کرد وسالها بدرد مزمن آن دچار بودم- یك تکه یخ‌سنگین بدستم داد و گفت این‌یخ رابادست چپت نگه میداری تامن برگردم.

و برگشتن آشیخ درست نیمساعت‌طول کشیدومن کهبطور کلی بچهٔ

ضعیفی بودم پس از چند دقیقه دچار سر گیجه و حالت بیهوشی شدم و وقتی چشم باز کردم خودم‌رادرمنزل کنار پدر ومادرم‌دیدم! حالا بگذریم ازاینکه پدر ومادر من بامراجعه به مرحوم غلامحسین خان رهنما وزیر معارف وقت دمار از روزگار آشیخ بیرون آوردند وبعد از چند هفته او را ازمدرسهٔ ما بیرون کردند ولی مقصودم‌از ذکراین‌مطالب این بود که شما را کمی با خودم به عقب بر گردانم و برایتان توجیه کنم که هر گز هیچ عارضه وفسادی بدون علت و از هوا دامنگیر یك اجتماع نمی‌شود و بهمین علت‌هم هست که ما باید ریشهٔ عمیق این بیماری جلب ترحم را در سیستم غلط ووحشتناك تعلیم وتربیتی بدانیم که تا چندسال قبل در این مملکت رایج بود وشاید هنوزهم دربسیاری ازشهرهای دور افتادهٔما رایج و برقرارباشد .

شما کمی باطراف خود نگاه کنید ؛ به بینید چه مظاهر هراس انگیز ورعشه‌آوری ازاین بیماری جلب ترحم دراطراف خود می‌بینید. نگاه کنید وبه‌بینید که اگر روزگاری دراین سرزمین کهن‌شمشیرزدن، جنگجوئی، مبارزه و گردنکشی‌مایهٔ افتخار جوانان بود ، امروزچطور در نتیجهٔ برقراری چند قرن مکتب و سیستم «گریستن و گریاندن» جوان‌های ما در هر راهی که قدم می گذارند جز حربهٔ جلب ترحم و برانگیختن رقت و سوزو گدازطرف هیچ‌حربهٔ دیگری دردست‌ندارند؛ از عشقبازی گرفته تا ازدواج و پیدا کردن کار و بطورکلی دست یافتن بهرهدفی‌همه سعی‌دارندبجای آنکه خود قدم در عرصهٔکار زار گذارند و آنچه را میخواهند بدست‌آورند برعکس با تمام نیروی خود میکوشند

بهرنحوی هست ترحم طرف مقابل خود را جلب کنند تا بحال آنها توجهی کندویاری و کمکشان نمایدو آنچه رامی‌خواهند به آنها «بدهد» ونه اینکه آن را با تلاش و سعی خودبدست بیاورند.

وراستی آیا شما فکرمی کنید با این انقلاب عظیمی که امروزدر تمام شئون این‌مملکت رخ‌داده موقع آن نرسیده‌است که‌مامبارزه با این سرطان مزمن اجتماعی‌راهم شروع کنیم و بازیر و رو کردن سیستم غلط تعلیم و تربیتی که شاید چند قرن است مارا به‌بردگی واسارت کشانده راه وروش‌دوست وعاقلانه‌ای نظیرسایر کشورهای‌متمدن‌جهان برای خود انتخاب نمائیم و این زنجیرهای سنگین و طاقت فرسا را از روح و مغز مردم این‌مملکت برداریم ؟ منکه اینطور فکرمیکنم، اما شمارا نمیدانم.

بریان پزی لب دریا!

می می جون وقتی روی ماسه‌های نرم کنار دریای بندر پهلوی چشم باز کرد و از خواب سنگینی که اورا ربوده بـود بیدار شد حس کرد تمام بدنش میسوزد ، دلش بهم میخورد و سرش گیج میرود . پوست پشت گردن و شانه‌هایش گز گز میکرد و تب شدیدی بدنش را میسوزاند . کلاه حصیری بلندی را که در تهران خریده بـود تا وقتی بکنار دریا میرود ادای ستاره‌های هالیورد را در بیاورد از روی سرش برداشت و بزحمت روی ماسه‌ها نیم‌خیز شد اما هـرچه کرد نتوانست بلند شود . سرش بشدت درد میکرد و گردنش خشك شده بود ، مدتی بهمان حال ماند ، فقط در مقابل خود ساقهای عریان زیادی را میدید که روی‌ماسه‌ها در حرکت بودند. خیلی بمغزش فشار آورد تا علت این حالت غیر مترقبه را بیاد بیاورد ، اما هیچ چیز بیادش نیامد جز اینکه بمحض‌خوردن ناهار کنار دریا آمده و برای آنکه پوست خود را برنزه کند روی ماسه‌ها ؛ همانجا که امواج باز گردندهٔ دریا می آیند و روی ساحل میریزند وشنها آب را مزمزه میکنند دراز کشیده بـود . بعد از مدتی گرمی مرطوب آفتاب داغ شمال او را دچار رخوت و سستی کرده و بخواب سنگینی فرو رفته بود و حالا وقتی با آن حال نزار و بدن سوخته چشمهایش را باز کرد آفتاب در آسمان مغرب فرو مـی‌نشست و

مثل کورهٔ مذابی بنظر میرسید که درافق دور دست، بدریا فرومیرود.

لحظه‌ای بعد طاقتش تمام شد و ازشدت درد و سوزش پوست بدنش آهسته‌شروع بگریستن کردووقتی دستهای‌مادروبرادرش برای بلند کردن او از روی ماسه‌ها بازوهایش را لمس کرد بی‌اختیار چنان فریاد کشید که یکمرتبه همهٔ سرهای مردمی که در آن حوالی بودند بطرف او برگشت.

ولی هر طور بود او را با همان حال نزار ورقت انگیز بداخل اطاق آوردند و در حالیکه سرتاپای بدنش آش ولاش شده بود و از کوچکترین تماس با چیزی فریادش به آسمان بلند میشد روی بستر خواباندند. او ازشدت سوزش ودرد ناله میکرد ومادر و برادر وپدرش در کنار تختخواب ایستاده بودند و با بیقراری بناله‌های دخترخود گوش میدادند. یکساعت بعد حال می‌می جون وخیم شد و ناچار دویدند و برای او دکتر آوردند. دکتر که در طی سالهای اخیر بکرات بااین منظره ـ یعنی مظهر بیماری تقلید کور کورانهٔ زنان و دختران ایرانی از فرنگی‌ها ـ روبرو شده بود بمحض دیدن او دستور داد برانکار آوردند و دختر بیمار را به بیمارستان بردند و معاینهٔ دقیق در بیمارستان نشان داد که سوختگی پوست می‌می خانم در اثر تابیدن چند ساعت آفتاب سوزان تابستان دریا کلیه‌های ایشان را از کار انداخته و حضرت علیه‌را دچار مسمومیت شدید کرده است و حال مریض بحدی خطرناکست که کوچکترین غفلتی ممکن است او را بچنگال مرگ بسپارد. بلافاصله همه دست بکار شدند و بخصوص چون می‌می جون دختر زیبائی‌هم بود دکترها در رسیدگی باحوال وپرستاریش بریکدیگر سبقت می‌جستند.

حالا من کاری باین ندارم که این ماجرا برای پدر و مادر می‌می‌جون که زیادهم متمول نبودند بچه قیمت گزافی تمام شد و بدتراز آن چطور تمام ایام مرخصی و باصطلاح امریکائیها «و کیشن» آنها را سیاه وتبدیل بجهنم کردتاجائیکه‌چند شب‌متوالی تا صبح بیدار بودندوازشدت نگرانی و وحشت چشم برهم نگذاشتند، ولی آنچه میخواهم در اینجا راجع به آن بحث کنم اینستکه وقتی افراد یك جامعه تمام اساس زنـدگانیشان بـرروی تقلید خشك و کور کورانه از اروپائیها و امریکائیهاقرار گرفت پیش آمدن چنین‌حوادثی بهیچوجه نبـاید عجیب بنظر بیاید.

نه،شماتصور نفرمائید که‌من‌خدای نکرده‌زبانم‌لال‌با کناردریارفتن یاباصطلاح‌همین‌فرنگی‌مآبهای‌دوآتشه‌حمام‌آفتاب گرفتن‌مخالفم‌یا آنکه باید نـام مراجزو دشمنان اصول‌زندگی‌مدرن و«آمریکا نیزه» نوشت! نه، بهیچوجه چنین نیست؛ بلکه آنچه من میگویم اینستکه اقلا حالا که ما تا این درجه میخواهیم فرنگی یا امریکائی شویـم بیائیم و همراه با این تقلیدهای خنك و رعشه آور کمی‌هم اصول و علت حقیقی این کارهارا یاد بگیریم تاچنین حوادثی‌برایمان پیش نیاید. مثلا بیائیم وباین دختران کمرباریك وآخرسیستمی که‌هرگزجزآرتیستهای‌سینما مربی‌ومعلم‌والگوئی نداشته‌اندوبغیرازژست‌وظاهرآراسته هیچ‌چیزدیگر در چنته‌شان نیست این حقیقت را بیاموزیم و به آنها بفهمانیم که اگر شما شنیده‌اید که در اروپا خانم‌ها حمام‌آفتاب میگیرند برای آنست که اولا در آنجاها آفتاب خیلی کم در آسمان نمودار میشود. ثانیاً آن آفتاب با آفتاب سوزانی که در ایران و عربستان و صحرای افریقا

میتابد زمین تا آسمان فرق دارد و مثلا اگر قرار باشد که زنی از زنان مراکش یا کنگو بخواهد مثل زنها و دخترانی که در اسکاتلند حمام آفتاب میگیرند ساعتها زیر آفتاب سوزان کنار دریای مراکش بخوابد هرگز جان سالم بدر نخواهد برد و اگر هم زنده بماند در اثر اشعهٔ ماوراء بنفش خورشید ممکن است دچار امراض علاج ناپذیری شود یا دست کم بینائی خود را از دست بدهد.

بله، خانم محترم! شما که در تقلید کورکورانه از ظواهر تمدن غرب تا آنجا جلو افتاده‌اید که لباس و آرایش صورت و گیسوان خمره‌ای و گلدانیتان دست زنهای اروپا و امریکا را از پشت بسته است اقلا بیائید و یك صدم آنچه به ظاهر خود مـی‌پردازید بعمق و معنای امور هم توجه کنید تا انسان بتواند یکذره میان شما و یك عروسك یا آدم مصنوعی تفاوت بگذارد. حالا شما هرچه میخواهید در بارهٔ مـن فکر کنید؛ فکر کنید که بنده «سانس» زیبائی شناسی ندارم و آرتیستیك نیستم! فکر کنید که من افکار تابناك و درخشان نسل جوان را درك نمیکنم و باصطلاح فرنك رفته‌ها «آنها را نمی‌فهمم!» فکر کنید کـه من منفی بافم و با تمام کارهای «دینامیك» نسل امروزی مخالفم! ولی این تصورات شما هرگز باعث آن نمی‌شود که من ذره‌ای از آنچه را که عقلم بمن میگوید نادرست بدانم و دست از عقاید خـود بردارم و مثل شما تصور کنم که هر کاری که فرنگی میکند خوبست و باید کورکورانه بدنبال آن رفت!

راستی چقدر مضحك است که اگر در اروپا و امریکا چند آزمایشگاه علمی و اتمی بازشود و هزاران اکتشاف طبی و علمی انجام پذیرد یکنفر

در اینجا بفکر تقلید از آن نمی‌افتد اما بمحض آنکه در شمال کالیفرنیا چهارتا دختر و پسر دیوانه دورهم جمع شوند و با کش‌وقوس دادن بکمر و سینه و گردن خود رقصی اختراع کنند و بجنبان و بچرخان راه بیندازند بلافاصله شما می‌بینید که این رقص در تهران و حتی دورترین شهرستانها و تپه سیف و منجیل و ساوجبلاغ استادانی پیدا میکند و حیرت آور اینکه تمام صنوف‌هم از مجلات و روزنامه‌ها گرفته تا تلویزیون و سینماها خود را در برابر این عارضه محکوم میدانند و کور کورانه دست به تبلیغ و تحسین و باصطلاح امروزیها بزرگداشت آن میزنند.

راستی آیا شما هیچ فکر کرده‌اید که فقط باراه انداختن جار و جنجال در بارهٔ آزادی زنان ایران و تساوی حقوق آنها با مردها یا تنها با برنزه شدن پوست و پوشیدن مایوی دو تکه نمیتوان آن مقامی را که شایستهٔ یك زن واقعی‌است بدست آورد؟ و آیا تصور نمیفرمائید که لااقل ما باید همگام با پذیرفتن این ظواهر مسخره و تهوع آور تمدن غرب مختصری‌هم به آرایش وتکامل مغز وعقل‌و روح‌زنان ودختران‌جوانمان بپردازیم و این حقیقت را به آنها بفهمانیم که زیبائی و آراستگی‌روح و فکر یکزن بهیچوجه دست کمی از زیبائی ظاهری او ندارد و هرقدر روح و طرز فکر زنی زیباتر باشد زیبائی ظاهری اوهم برازنده‌تر خواهد بود و بهترجلوه گر خواهد شد؟ زیاد ازمطلبی که در آغاز این مقاله عنوان کردم دور نیفتم، بحث بر سر می‌می جون و حمام آفتاب گرفتن و بریان شدن پوست معظم‌لها بود که چیزی نمانده بود بقیمت جان ایشان تمام شود! حالا اگرهم شما با تمام مطالبی که در این‌مقاله

خوانده‌اید موافق نیستند لااقل این یادآوری دوستانه را ازاین بندهٔ حقیر غیر آرتیستیك بپذیرید که آن آفتاب که میتوان در زیر اشعهٔ آن حمام گرفت آفتاب اروپاست و آفتاب سوزان تابستان ایران بهیچوجه برای اینکار مناسب نیست و هزار نوع بیماری برای شما خانم محترم و مدرن ایجاد میکند. قبول ندارید؟ لطفاً یکبار امتحان بفرمائید.

کمدی زندگی

شبی که پدرم مرد...

آمد طبیب برسر بیمار خویش لیک
فرصت گذشته بود ومداوا ثمر نداشت

«پروین اعتصامی»

میز شش گوش‌رنك وررفته با دوشکاف کج و کوله که‌سطح آنرا بچهار قسمت مساوی تقسیم کرده بود در برابر چشم‌های مضطربم مثل گرداب هولناکی دهان باز کرده بود . پیرزن موخاکستری با صورت گرد و پرچین وچروکش روبرویم نشسته بود واز درد روماتیسم ناله میکرد . پوست صورتش برنك آجر آفتابخورده بود . چشم‌های درشتش مثل جغد گرسنه‌ای متعجب بود و دو دو میزد . با دستهای پهن و انگشتان کوتاه و کلفتش ورق‌ها را روی میز پشت سرهم می‌چید و بزحمت حرف میزد ، صدای لرزانش دور گه بود و میگفت :

ـ البته می‌بخشین ، خودتون گفتین همه چیزو بگم ... یه تابوت می‌بینیم، یه تابوت دم درخونه‌تون چسبیده و تکون نمیخوره ...

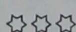
یکمرتبه سردم شد ، مثل اینکه از جای بلندی بزیرافتاده باشم قلبم فرو ریخت . بدنم درد گرفت و رگهایم کشیده شد . عرق سردی برپیشانیم نشست. کلماتی که از میان لبهای چولوسکیده و ترکدارش

بیرون می آمد مثل طنین ناقوس در مغزم می‌پیچید . دهانم مثل خاك آفتاب خوردهٔ بیابان خشك و بیمزه شده بود . باصدائی که بزحمت از گلویم خارج میشد پرسیدم :

ـ بگو ، زود بگو ، پیره یا جوون ؟

سایهٔ لبخند شومی برروی آن لبهای کبود لغزید و گم شد ، وقتی خواست نفس عمیق بکشد به سرفه افتاد ؛ سرفه‌های پی‌درپی و کشدار نفسش را برید و رنگش مثل لبو قرمز شد ، در همان حالی که تمام بدنش بشدت تکان میخورد ته سیگار اشنورا در زیر سیگاری برنجی چهار گوشی که روی میز بود خاموش کرد . چشمهایش آب افتاده بود، عاقبت سرفه‌اش تمام شد . اشك چشمهایش‌را با دنبالهٔ چارقد سیاه رنك ورو رفته‌اش پاك کرد و با همان صدای تغییرناپذیر گفت :

ـ فقط یه دونه تابوت می بینم ، پیره یا جوون نمی‌دونم ...



پدرم با آن موهای سفید یکدست که مثل پرچم تسلیم روی سرش موج میزد سر میز شام روبروی من نشسته بود . صورت رنك پریده و خسته‌اش مثل بچه‌ها بیگناه بود . برای اولین بار در زندگـی وقتی به آن چشمها که همیشه سرچشمهٔ نور و نشاط و امید بود نگاه کـردم لرزیدم ؛ نمیدانم چرا نگاهش بنظرم مثل زردی آفتاب دم غروب آمد وبلافاصله صدای لرزان پیرزن فالگیر وکلمات بریده بریده‌اش در گوشهایم تکرار شد و تابوت درازی در مقابل چشمانـم مجسم شد، سرم را بزیر انداختم و برای آنکه پریدگی رنگ و تغییر حالتم را نه بیند از سر میز برخاستم و بی‌اراده صورتش را بوسیدم و بـاطاقم رفتم . بـی آنکه

بدانم این آخرین بوسه‌ایست که از صورت او میگیرم!

غم سنگینی دلم را میفشرد. نمیدانستم چرا مضطربم! هنوز به بستر نرفته بودم که صدای وحشتنا کی تمام ذرات بدنم را لرزاند. مثل اینکه منتظر این‌صدا بودم، خودمرا دیوانه وار بوسط تالار انداختم و بطرف اطاق غذاخوری دویدم. پدرم را دیدم که دو زانو روی زمین نشسته، دست چپش را روی قلبش گذاشته و نالهٔ موحشی از میان‌لبهای لرزانش خارج می‌شود. مادرم انگشتانش‌را با وحشت و بلاتکلیفی بهم قلاب کرده بود.

بی آنکه درآنشب سرد زمستان بدانم کجا هستم‌وچه میکنم‌پالتوم را از چوب رختی برداشتم و پوشیده و نپوشیده از خانه بیرون دویدم. ده تا تاکسی رد شد تا یکی ازآنها مرحمت کرد و نگه داشت. وقتی بخانهٔ دکتر رسیدم جریان را با چند کلمهٔ نامفهوم برایش شرح دادم و التماس کردم عجله کند و اوهم با شتاب و دست پاچگی کیف دستی‌خود را با چند آمپول برداشت و بدنبال من دوید. اما افسوس! وقتی وارد اطاق شدیم پدرم کف اطاق دراز کشیده بود و کوچکترین اثری از زندگی برچهره‌اش دیده نمیشد.

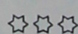
تاآن لحظه هرگز مرك را باین نزدیکی و وقاحت ندیده بودم. در کنار پدرم زانو زدم ودستش را در دست گرفتم؛ مثل یك تکه سنك سرد بود. بصورتش نگاه کردم، هنوز دانه‌های درشت عرقی که آخرین اثر زندگی او بود بر پیشانیش میدرخشید! دکترروی سینهٔ اوخم‌شده بود و با دقت گوش میداد، وقتی برخاست از حالت صورتش فهمیدم که همه چیز تمام شده وآن وجود نازنینی که سالها پیش از این

بمن زندگی بخشیده بود مثل خورشیدی درپشت ابرهای تیرهٔ مرگ پنهان شده است ...

آنشب درازترین و وحشتناك‌ترین شب عمر من بود . اگر بگویم هر لحظه‌اش بیش از یك سال برمن گذشت گزاف نگفته‌ام . مادرم که همیشه مظهر شهامت و بردباری بود روبروی جسد پدرم نشسته و نگاه‌مات و بیحرکتش را بصورت اودوخته بود و باحرکات بی‌اراده دستها را بروی زانوهایش میکوبید ومن درست حالت کسی‌را داشتم که نیمه‌کاره بدارش کشیده باشند ومیان زمین و هوا معلق مانده باشد : از آن مناظری که محال است بتوانیم در چند ساعت اول آنرا باور کنیم . دکتر آخرین تلاش خود را که رگ‌زدن بود کرد و دکترهای دیگرهم رسیدند ، اما نتیجه نداد .

دکتر که از دوستان صمیمی پدرم بود با رنك پریده و چشم‌های لبریز از اشك بطرف من آمد ، دستش راروی شانه‌ام گذاشت و باصدای لرزانی گفت :

ـ پسرم مرد باش! زندگی همین است ، ما همه این‌روزها را دیده‌ایم !



تا وقتی هوا روشن شد روبروی جسد پدرم نشسته بودم و فکر میکردم که آنهمه صفا ، آنهمه مهربانی ، آنهمه لطف و عشقی که در صورت نازنین او موج میزد کجا رفت ؟ این‌صورت ، این بدن و این دستها و پاها که همانست، پس‌چرا دیگرهیچ یك ازنشانه‌هائی که خاص وجود او بود درهمهٔ اینها باقی نمانده است ؟ آن کسی که پدر من نام

داشت و شب و روز مثل آفتاب پرحرارت و درخشانی بر سر و رویم نور نشاط و زندگی میپاشید چه شد و کجا رفت؟ خاطرهٔ دردناك آنشب را هرگز فراموش نمی کنم، سپیده که دمید مشتی از موهای سپید پدرم را با دستهای لرزان قیچی کردم و میان کاغذی پیچیدم، اما هنوز یك قطره اشك هم از چشمانم نیامده بود!

عاقبت آفتاب زد و ساعتی بعد آن مناظر دردناکی که از خود مرك وحشتناکتر و طاقت فرساتر است آغاز شد؛ آنها که می آمدند و باصورت‌های بی‌تفاوت خودشانرا ملزم میدانستند گریهٔ دروغی بکنند، آنها که از ته دل و سوز درون می گریستند، خانمهائیکه بستگی نزدیك با پدرم داشتند وفریادمی‌زدند وناله میکردند وزبان می گرفتند. همسایه‌هائیکه همه از ترس مرگ عزیزان خود ورسیدن چنین‌روزهائی‌برای خودشان با قیافه‌های عبرت انگیز و مملو از ترحم دروغی برای دلجوئی از ما آمده بودند. آنها که با پدرم یکعمر اختلافات شدید داشتند و درته چشمهای موذیشان نور خوشحالی و مسرت میدرخشید اما سعی داشتند با درهم کشیدن ابروها و گره زدن لب هایشان خود را غرق در تأسف و اندوه نشان بدهند. خواهر مریض وپیر پدرم که دولا دولا واردخانه شد و در حالی که بسختی‌میگریست خطاب بمن بالحن نیشداری گفت: «پسرم! سایهٔ سرتون پرید، نورامیدتون خاموش شد!» مرده خور نکره‌ای که صبح کلهٔ سحر بو کشیده و بر در خانه ما نازل شده بود تا قرآنی بخواند و شکمی از عزا درآورد ... اینها و ده‌ها منظرهٔ رعشه آور وتکان دهندهٔ دیگر بطوری مرا از هر طرف محاصره کرده وتحت فشار شدید قرار داده بود که مرك پدرم را که ماجرای اصلی بود وباید

بفکر آن باشم از خاطرم برده بود.

اما عجیب‌ترین منظره‌ای که تا آن لحظه با آن روبرو نشده بودم و حتی خیالش‌هم از سرم نگذشته بود دویدن سه چهارتا زن و مرد ناشناس باینطرف و آنطرف خانه و آوردن برنج و روغن و وسایل غذا بود!

وقتی با کنجکاوی ازاینها پرسیدم: «چه می کنید؟» آشپزمان از روی پله‌ها جواب داد:

- باس ناهار بپزیم آقا، در خونهٔ شما الحمدالله بازه، خدا کنه که سلامتی شما باشه و همیشه در این‌خونه باز بمونه!

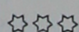
من نگاهم را به صورت بی‌تفاوت او انداختم و چون هنوزاز این رسوم خفقان‌آور و مسخره خبر نداشتم گفتم:

- این همه غذا را می‌خواهید برای چه کسی بپزید؟

آشپز لبخند تلخ و پدرانه‌ای زد و جواب داد:

- واسه این همه آدم آقا، اینا که نباس تا غروب گشنه بمونن!

و من تازه موضوع را فهمیدم ودانستم‌وقتی کسی می‌میردمهمتر ازمرگ او مسئله ناهار دادن بیکمشت آدم بیکاریست که بیشترشان نمی‌دانند برای چه درخانهٔ او جمع شده‌اند!



اتومبیل‌سفید رنگی که جسد پدر نازنینم‌را مثل‌یك تابوت شکسته درآن گذاشته بودند با سرعت سرسام‌آوری بفاصلهٔ کمی از اتومبیل‌من در میان جادهٔ یکنواختی که زیر نور آفتاب اسفند ماه مثل رودخانهٔ

باریك و بی‌انتهائی برق می‌زد و تا دامنه افق کشیده شده بود بطرف قم میرفت .

تن و جان من از درد لبریز بود ، گوئی بدن بیمار وتبدار مرا با طناب به سپر عقب آن نعش کش بسته بودند و بروی اسفالت جاده می کشیدند .

وارد قم شدیم ؛ دم دروازهٔ شهر که یك زنجیر بسته‌اند تا مالیات حرکت مردم را بروی زمین خدا از آنها بگیرند برای سه نفر شش تومان دادیم تا اجازهٔ ورود بشهر را گرفتیم . مردی که پول را از ما گرفته بود می گفت این پولها را برای تجدید اسفالت خیابانهای شهر می گیریم و من که شش سال بود باین شهر می آمدم و میرفتم و هر بار همین پول رامیدادم هرگز حتی کوچکترین اثری از ترمیم اسفالت‌های کهنه و شکسته هم‌درخیابانهای آنجا نمی‌دیدم چه رسد به تجدید کامل اسفالت !

آنروز هم تاوقتی به‌جلو قبرستان رسیدیم از بس اتومبیل بدست اندازافتاد نفسمان بندآمد . بمحض پیاده‌شدن ازاتومبیل سیل‌خروشانی از مرده خورها بسوی ما هجوم آوردند و مثل حلقه‌ای در میانمان گرفتند .

عاقبت هر چه پول خرد در جیب داشتم بیرون آوردم و بروی خاك ریختم تا توانستم خود مرا از چنگال آنها نجات بدهم و بدنبال تابوت پدرم بطرف مرده شویخانه بروم .

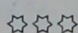
هنگامیکه وارد حیاط مرده شویخانه شدم منظره‌ای دیدم که هم هراس‌انگیز بود وهم خنده‌آور: دونفر مرده شوی روبروی هم ایستاده

بودند و مرده‌ای روی زمین میانشان بود . هر دو فریاد می کشیدند و رکیك ترین فحشها را نثار یکدیگر میکردند و دعوایشان بر سر نوبت شستن آن مرده بود .

آه که چه درد سنگین و تحمل ناپذیری بود برای من کـه پدر محبوب و عزیزم را بدست اینها بسپارم !

هنگامیکه صورت نازنین او را برای آخـرین بار روی سکوی مرده شویخانه دیدم که آن مرده شوی مثل یك تکه چوب بی‌قیمت آن رااینطرف و آن‌طرف می کشید سرم بشدت گیج رفت. بی‌اراده به‌دیوار تکیه دادم وچشمانم را بستم؛ قطرات درشت اشك از لای پلکهای بسته‌ام به آرامی فرو میریخت و زیر لب می گفتم :

ـ خدایا ! خدایا ! این چه دنیائیست که ساخته‌ای ؟



وقتی از مرده شویخانه بیرون آمدم قبرستان منظرهٔ غم انگیزی داشت: خورشید مثل آخرین نگاه لرزان پدرم پشت کوههای دوردست گم میشد وسایه‌های دراز سه چهار درخت ناورن خاك گرفته که دروسط قبرستان بود تا مقابل پاهایم روی زمین افتـاده بود.

صدای نخراشیده و بی‌احساسی گفت :

ـ مرده رو تنگ‌غروب خاك نمی کنن ، خوب نیست ، بگذارین صبح زود ثوابش بیشتره !

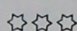
ومن باز هم بدنبال تابوت به‌داخل اتاقی که بایستی پدرم آخرین شب اقامت خودش رادر این جهان درآنجا بصبح میرسانید رفتم . اطاق نیمه‌تاریکی بود که‌بوی رطوبت آمیخته با گلاب هوایش راسنگین کرده

بود واین بوی زننده یکمرتبه مرا باطاق پیرزن فالگیر برد وهمان رعشهٔ نفرت انگیز تمام بدنم را لرزاند.

آنشب چه رنگها در روح من درهم ریخت! چه آهنگهای جان سوزی از درون خودم شنیدم! چه پرده‌ها ومناظر عجیب ووحشت آوری از برابر چشمانم گذشت و روح سر گردان و مجروحم بکجاها پرواز کرد و چه داستانهای دردناکی از زبان این روح عاصی ونا آرام وزخم خورده شنیدم و آن لحظات بچه کندی هراس انگیزی برمن گذشت!

نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود که وقتی سر برداشتم چشمم از پنجره به‌آسمان صاف افتاد؛ ستاره‌ها کم کم در روشنی سپیده دم گم می‌شدند و رنگ از رخ آسمان شب می‌پرید. چشم‌هایم از بیخوابی و گریستن سنگین شده بود وبشدت می‌سوخت، مثل این بود که یك مشت خاك زیر پلکهایم ریخته‌اند...

هنگامی که آسمان خاکستری رنگ بتدریج نیلی میشد ولحظات آنشب سیاه به پایان می‌رسید ناگهان بانگ اذان در گنبد آسمان طنین افگند و من صورتم را با دو دست پوشاندم و بصدای بلند گریستم... ناله‌های غم‌انگیزم سکوت سپیده دم را نوازش میکرد!



چه صبح سیاه و شومی بود! وقتی می‌خواستند پدرم را به خاك بسپارند با تمام وجودم خود رابروی جسد سرد و بی‌حرکت اوانداختم و فریاد کشیدم و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم مثل این بود که از خواب سنگینی بیدار شده‌ام و آنچه بر من گذشته کابوس هولناکی بیش نبوده است!

عصر آنروز هنگامیکه سر کوچهٔ منزلمان از اتومبیل پیاده شدم دم در چهار طاق خانهٔ بزرگی که چند خانه دورتر از منزل ما بود سه چهار تا چراغ زنبوری پایه بلندبا نور سفید رنگی می‌سوخت. پاسبانی کنار دراین منزل روی یك صندلی‌لهستانی نشسته بود وبا دقت‌چای را از استکانی که در دست داشت توی نعلبکی میریخت، بعد لبهٔ آنرا میان لبهای غنچه کردهٔ خود می گذاشت، چشمهایش را بنقطهٔ نامعلومی می‌دوخت واز نوشیدن چای گرم علائم لذت ورضایت در صورتش آشکار می‌شد، لپ راستش از قندی که در دهان داشت کمی بر آمده بود و آن دستش که نعلبکی را گرفته بود می‌لرزید.

ناگهان از درون این خانه که بساط عروسی در آنجا بر پا بود صدای ویولون و تار و ضرب گوش خراشی بلند شد و بدنبال آن‌آواز مردی در فضای خالی پیچید که می‌خواند:

امشب چه شبی است، شب مراد است امشب،
بادا بادا بادا بادا ... ایشالله مبارك بادا ...

تهران – ۱۳۳۶

مداخله در کار خدا!

بین خودمان بماند بعضی مردها خیلی خود خواهند، خود - خواه‌تر و خودپسندتر از آنچه بفکر بیاید ومنشاء بسیاری ازشکست‌ها و بدبختی‌های آنهاهم همین خود خواهی بیش ازاندازهٔ آنهاست.

مهدی خان که هفتهٔ گذشته پس از یك دعوا و مرافعهٔ چهارپنج روزه از خانمش جدا شد از جملهٔ همین مردهای خودخواه و از خود راضی است. لابد میل دارید بدانید علت جدائی او از زنش چه بوده؟ اگر برایتان بگویم بدون شك خندهٔتان خواهد گرفت، چون این علت بحدی کودکانه و دور ازعقل ومنطق‌است که هر آدم عاقلی رابخنده می‌اندازد.

بله، علت جدائی مهدی با زنش این بود که مهدی از زنش پسر میخواست و او دختر بدنیا می‌آورد، همین و دیگرهیچ! راستی چقدر مضحك است که بعضی از ما آدم‌ها با تمام ادعاهائی که میکنیم آنقدر کوتاه فکر و از خود راضی هستیم که حتی میل داریم بکارهائی که از حدود اختیار و توانائی بشر خارج است دخالت کنیم! شما فکر کنید آیا هیچ کودك دهساله‌ای ممکن است تا این اندازه عزیز بیجهت و ازخود راضی باشد که با اتکاء بچنین دلیل احمقانه‌ای موجود بیگناه دیگری را محکوم کند؟ واگرمردی بسن وسال‌مهدی‌خان یعنی مردی

که چهل و دوسه سال از عمرش گذشته و باید مظهر کمال برد باری و تجربه و خونسردی و مردانگی باشد زن خود را فقط برای این که دختر بدنیا آورده نه پسر محکوم کند و عاقبت‌هم او را از خانه براند، از یك بچه دهساله بی‌ارزش‌تر و کوه‌تا فکر‌تر نیست ؟

جریان کامل قضیه از این قراراست که از وقتی زن مهدی باو اطلاع داد که برای بارسوم حامله شده است مهدی بادی در غبغبش انداخت و با نوعی تکبر و خود خواهی باو گفت که اگر این بار فرزند آنها پسر نباشد دیگر ادامهٔ زندگی او با خانمش مقدور نخواهد بود . حالا بگذریم ازاینکه در تمام مدت این‌هفت هشت ماه بزن‌بیچاره و بیگناه مهدی که هیچ قدرت دخالتی درآنچه قرار بود پیش بیاید نداشت چه شبها و روزهای وحشتناکی گذشت و چه دقایق و ساعات طاقت فرسائی را پشت سر گذاشت ، چه شبهای درازی که او نیمه شب بیدار شد و از وحشت اینکه مبادا فرزندش بازهم دختر باشد و کانون زندگی زناشوئیش متلاشی شود مثل مار گزیده‌ای بخود پیچید و اشك های سوزان خود را بر دامن سکوت و تنهائی این شبهای جان فرسا فرو ریخت ! در حالیکه شوهر بیرحم او بی آنکه بیاد بیاورد با همان یك جملهٔ تهدید آمیز زنش رامحکوم بچه شکنجه وعذاب تحمل‌ناپذیری کرده‌است تاصبح‌در آغوش‌زنان هرجائی بمستی و میخوارگی‌میگذراند و آنچه مطلقا درخاطرش‌نبود وضع دردناك زن بیگناهش‌بود . اوهم‌مثل غالب مردها ذره‌ای احساس ورقت قلب و صمیمت و گذشت در سراپای وجودش پیدا نمیشد ، جز خودش ولذات جسمانی و شهوانی خودش بفکرهیچ چیزوهیچ کس‌نبود. اوهرگزفکرنکرده بود که‌زن دردوران

حاملگی موجود بیمار و دردمندیست که بیش‌ازهر موقع دیگر احتیاج بمحبت و نوازش شوهرخود دارد ... از نظراو و بسیاری از مردان‌نظیر او زن فقط ماشین بدون احساس و بی‌ارزشی‌بود که باید در خانهٔ مـرد تنها و تنها وسائل تفریح ولذت آقا را فراهم‌می‌آورد و کوچکترین‌حق اظهار عقیده و ابراز شخصیتی نداشت .

باری ، عاقبت آن روزها و شبهای دراز دوران بارداری که هر لحظه‌اش بیش ازیکسال طول کشیده بود برای زن مهدی بپایان رسید و لحظات دردناکی که او بایستی‌انسانی بدنیا می‌آورد فرا رسید ؛ و در تمام‌آن لحظات این زن بیگناه ازیك طرف دردهای شدید جسمانی را تحمل میکرد و از طرف دیگر وحشت اینکه مبادا فرزندش دختر باشد قلب و روحش را پر کرده بود و این درد روحی بحدی شدید بود که حتی دردهای طاقت فرسای زایمان را از یادش برده بود . سرانجام فرزند او بدنیا آمد و وقتی دکتر بی‌اطلاع از طوفان وحشتناکی که در روح و قلب زن مهدی برپا بود به او خبرداد که فرزندش دختراست زن‌جوان وزیبا فریاد ضعیفی کشید و از حال رفت .

از فردای روزی که زن مهدی را بمنزل آوردند مـرافعه و جنجال میان آندوآغاز شد و وقتی مهدی از دختر بودن فرزندش اطلاع پیدا کرد مثل گرگ تیرخورده‌ای شروع به عربده جوئی کرد و کف بلب‌آورد و سیل فحش‌های رکیك از دهان او بسر زنش باریدن گرفت و هرقدر اطرافیان او و بستگان زنش خواستند باین مرد نفهم که فقط شکلش شبیه‌آدم‌ها بود این موضوع ساده را بفهمانند کـه این سرنوشتی‌است که‌تنها خداوند در تعیین آن دخالت دارد و کوچکترین

تقصیری متوجه زنش نیست نفهمید که نفهمید و آنقدر این صحنه‌های شرم‌آور را ادامه داد و تکرار کرد تاپایان غم‌انگیز این ماجرا بجدائی او با زنش منتهی‌شد .

حالا بیائیم و بادیدهٔ انصاف باین ماجرا و حوادثی نظیر آن که تنها گوشهٔ کوچك وناچیزی ازبدبختی‌ها و رنجهای بیشمار زنان این اجتماع است نگاه کنیم و به بینیم برای این دردهای بی‌درمان دختران و زنان نسل سرگردان امروزی خودمان چه راه چاره‌ای میتوان اندیشید ؟

آیا برای درمان این دردها تنهاکافیست که ما در روزنامه‌ها و مجلات بنویسیم و ادعا کنیم که حقوق زن و مرد مساوی شده است ؟ و آیا نباید برای این مغزهای علیل و افکار پوسیده‌ای که در درون جمجمهٔ بسیاری از مردان امروزی ما جایگرفته است یك فکر اساسی کرد ؟

راستی اگر در اجتماعی حقوق زن و مرد آنطور که ما ادعا می کنیم‌مساوی شده باشد آیا ممکن است‌چنین ظلم‌های فاحش و غیر قابل جبرانی نسبت بزنان انجام پذیرد و چنین صحنه‌های شرم آوری بوجود بیاید ؟

آیامانباید بجای اینهمه حرفهای دهان پر کنی که دربارهٔتساوی حقوق زن و مرد میزنیم سرانجام روزی باین فکر بیفتیم که یك مرجع قانونی و مقتدر که منحصراً باین پریشانیها و بی‌سر و سامانیهای زنان در خانواده‌ها رسید گی کند بوجود بیاوریم ؟

آیا شما فکر میکنید که ریشهٔ بسیاری از این بدبختی‌های

خانوادگی عصرما در سبك فکر و تعلیم و تربیت غلطی نیست که از کودکی جوانهای ما محکوم به آن هستند ؟

آیا بهتر نیست که ماهم مثل کشورهای مترقی جهان بجای اینهمه حرفهای مهمل و محفوظات پوچی که در مدارس و دانشگاه‌های خود بجوان‌ها می آموزیم کلاس های متعدد «زندگی زناشوئی» و «روابط زن ومرد ازنظرانسانی» بوجود بیاوریم وجوانها را قبل‌از آنکه تشکیل خانواده بدهند برای زندگی خانوادگی وفن ظریف ودشوار زناشوئی آماده کنیم ؟

آیا ما نباید سرانجام روزی قوانینی بوجود بیاوریم که زنهای ما در پناه آن قوانین ازدچار شدن بچنین سرنوشت‌های غم‌انگیزی مصون بمانند تا دیگر یك مرد خود خواه و مریض و دیوانه که فقط برای فرو نشاندن آتش شهوت و هوسرانی خود دخترمردم را بزنی میگیرد درحالیکه کوچکترین احترامی ـ نه برای زن و نه برای زندگی‌زناشوئی قائل نیست ـ نتواند بخاطر یك فکر جنون آمیز یك انسان دیگررا از کلیهٔ حقوق انسانی محروم کند ؟

و از همهٔ اینها گذشته آیا شما فکر نمیکنید که ریشهٔ بسیاری از این بدبختی‌ها و ناکامیهای زنان ودختران ما درشرایط احمقانه و نادرستی است که خانواده‌ها برای ازدواج دخترانشان بدان معتقدند ؟

راستی بیائید و کمی‌فکر کنید و به‌بینید وقتی درجامعه‌ای شرط اول‌وآخر ازدواج فقط مسائل مالی واقتصادی بود وهیچ نکتهٔ دیگری مورداهمیت نبودوطرف‌توجه قرار نگرفت‌سرنوشت‌دختران وزنان‌چیزی غیرازاین‌باید باشد که نصیب زن مهدی شده است؟

اینها و دهها مطالب دیگر سئوالاتی است که هر آدم متفکر و عاقلی در طی شبها و روزها دربارهٔ وضع غم‌انگیز ازدواج و خانواده در این عصر و زمانه از خود میکند و متاسفانه هیچ جوابی‌هم برای این پرسشها بنظر نمیرسد.

اما نظر شما هرچه باشد من فکر میکنم تا وقتی ما این انقلابی‌را که در زندگی زنان ما ایجاد شده بدرون جمجمه و مغزهای پسران جوان نکشانیم و از همان دوران کودکستان و دبستان آن‌ها را معتقد نسازیم که زن ومرد دو موجود متساوی‌الحقوق هستند و باید در زندگی شریك وغمخواریکدیگر باشند- نه آنکه مرد فرمانروا وزن فرمانبردار باشد - راهی برای درمان این دردهای دختران و زنان پیدانخواهیم کرد.

بدبختی‌ها ورنجهای طاقت فرسا و بیان ناپذیر زنان و دختران امروزی جامعهٔ ما آنقدر زیاد است که وصف و تشریح همهٔ آنها درصدها مقاله نظیر این‌هم نمی گنجد ولی آنچه من میدانم و به‌آن معتقدم این است که تنها طرز فکر پوسیده وغلط گروه کثیری از ما مردم است که این تراژدیها را بوجود می‌آورد و هرروز باعث تکرار صحنه‌های شرم‌آوری از این قبیل میشود و ما هرگز نخواهیم توانست حقوق زن و مرد را بصورت مساوی درآوریم مگر آنکه فکری برای همین طرز تفکرهای غلط ومغزهای علیل و مریض افراد جامعهٔ خود بکنیم.

از طرف دیگر تا وقتی پدران ومادران دخترها دچار این اشتباه فاحش و این تصور غلط و نادرست هستند که ازدواج دختر آنها تنها یك معاملهٔ محضری است و عقد زناشوئی میان زن ومرد فقط عبارت از

آن امضائیست که زیریك سندپاره باسم سندازدواج همراه بامقداری تعهد مالی می گذارند این بدبختی‌ها روزبروز توسعهٔ بیشتری پیدا خواهد کرد مگر آنکه خانواده‌های دختران و خود آنها طرز تربیتشان بحدی از رشد و تکامل برسد که عاقبت روزی این حقیقت را قبول کنند که ازدواج یك قرار قلبی و یك تعهد اخلاقی و شرافتی‌است و اگر روزی آنها باین حقیقت ایمان پیدا کردند بدون شك بسیاری از این نابسامانیها و پریشانیها از زندگی زنان و دختران ما رخت بر خواهد بست .

THE JA MMU & KAS SITY
LIBRA
DATE LOA ED
Class No. Book No.
Vol. Copy
Accession No.

تقصیر جوانها چیست؟

چند هفته پیش خانوادهٔ بهمن بافتخار ورود او از آمریکا پس از چند سال‌متوالی مهمانی مجللی ترتیب داده بودند. بهمن با لباس بسیار شیك وژست «آمریکن» وقیافه کاملا بی‌تفاوت و بی‌اعتنا نسبت بحاضرین در گوشه‌ای ایستاده بود و گاهگاه گیلاس ویسکی‌خودرا بسبك فیلم‌های امریکائی با لنگرخاصی بلب‌های مبارك نزدیك میکرد و پشت سرهم سیگار وینستون میکشید و در همان حال چشمهایش را با حالت تأثر مصنوعی بنقطه نامعلومی دوخته بود و بالا تنه‌اش را با آهنگ تویستی که از بلند گوشنیده میشد بلاانقطاع می‌جنباند. گویا با این حرکات منظم وآهنگین بدنش می‌خواست بحاضرین یادآوری کند که من چقدر آمریکائی‌شده‌ام وهمه چیز این‌مملکت تا چه اندازه در نظرم بی‌اهمیت و متبذل است و باین علت کاملا در دنیای دیگری که وراءِ دنیای این هموطنان مفلوك خودم است سیر میکنم ...

اما از نظر من مهمتر از تمام این ژست‌ها وحرکات صد درصد آمریکن که دیگر از فرط تکرار بمرحلهٔ تهوع آوری رسیده است طرز برخورد و رفتار توام با عبودیت و افتخار زنان و مردانی بود که دور وبراین آقازادهٔ نیمه‌آمریکائی را گرفته بودند؛ باین معنی که

گروهی از خانم‌های بسیار زیبا و شیك پوش شهرما کـه اگـر انسان «میزانسن» وطرز راه رفتن آنها را در خیابان میدید گمان میکرد اینها به پرنس «موناکو» یا ولیعهد کشور سوئدهم اعتنائی ندارند وسر فرود نمی‌آورند چنان در برابر این بهمن‌خان حالت انکسار و بردگی و بندگی و اطاعت از خود نشان میدادند که اگر کسی از حقیقت امر خبر نداشت تصور میکرد ایشان یکی از مهاراجه‌های قدیم هندوستان هستند که برای انتخاب سوگلی‌های حرمسرای خود قدم رنجه فرموده و باین محفل تشریف آورده‌اند ! از طرف دیگر دخترهای دم بختی که معلوم بود باتمام وجودشان «هل‌من شوهر» میزدند مرتب برسر آشنا شدن با جناب بهمن‌خان بیکدیگر سبقت میگرفتند و با جملات زننده و مبتذلی از قبیل «بخدا بهمن ماهه !» یا «چقدر شکل امریکائیها شده و ژستهای آمریکائی داره» احساسات شدید خود را نسبت باو ابراز می‌داشتند و درمیان همهٔ این مناظر قیافهٔ حقارت آمیز آن عده‌ازجوانهای فامیل کـه از تمام حرکات و رفتار وژست‌هایشان عقدهٔ حقارت «امریکا نرفته‌ها» میریخت بیش‌ازهمه جلب‌نظرمیکرد ... ودراین گیرودار یکی دوتا دخترهـم بودند که هروقت بکنار بهمن‌خان میرسیدند بـا او انگلیسی حرف میزدند برای آنکه نزدیکی و صمیمیت بیشتری نسبت باو ابراز دارند و احتمالا جائی در دل او برای خود باز کنند !

دراین‌موقع مکالمهٔ مادر وپسری که ظاهراً ازبستگان همین‌فامیل بودند توجه مرا بسویشان جلب کرد و باآنکه ازآنهمه تظاهر و خود نمائی–وتقلید امریکائیهارادرآوردن– بستوه آمده بودم‌وپی‌فرصت‌میگشتم که زودترجانم را خلاص کنم وازآنجا بگریزم دلم خواست چند دقیقهٔ

دیگرهم بمانم و به صحبت‌های این مادر و پسر که بدون شك نمودار کاملی از انحطاط فکری و روحی مردم زمان مابود گوش بدهم.... وماجرای مکالمهٔ آن دونفر ازاین قراربود :

در آغاز این مکالمه پسر جوان که ۱۹ تا ۲۰ سال بیشتر نداشت بمادرش نزدیك شد و گفت :

ـ مادرجون ، راستی راجع به ازدواج من با مهری با پاپاصحبت کردی ؟

و مادرش درحالیکه نگاه تحقیرآمیزی بسوی او می‌انداخت با لحن بسیار زننده‌ای درجوابش گفت :

ـ آقای احمدخان ، صد دفعه بهت گفتم که حالا موقع ازدواج تو نیست . هروقت تـوهم مثل بهمن رفتی آمریکا و آدم شدی و بر گشتی اونوقت میتونی زن بگیری !

وپسرجوان که معلوم بود ازاین‌حرف مادرش خیلی دردش آمده با حالت اعتراض آمیزی گفت :

ـ مادرجون ، آخه این چه طرزحرف زدنه ؟ چه ارتباطی هست بین ازدواج من ومهری با امریکا رفتن من؟ ازاین گذشته چرا بنظرشما تا وقتی کسی بامریکا نرفته آدم حساب نمیشه ؟

و مادرش بازدرجواب او گفت :

ـ معلومه که آدم نیست جونم، نگاه کن به بین بهمن برای پدر ومادرش چه مایه افتخاریه ! نه تنها اونا ، بلکه تمام فامیل بـوجودش افتخارمیکنن! هرپدر ومادری آرزو دارن یه همچین پسری داشته باشن!

اونوقت من و شوهرمهم دلمون خوشه که پسر داریم ، متصل بفکر عروسی بااین‌دختره است که معلوم نیست از کجا اومده و هنرش چیه ؟ احمد! خلاصه حرف همونه که زدم ، تا امریکا نرفتی وآدم نشدی حق هیچ تقاضائی ازمن وپدرت نداری !

واین خانم بسیار شیك و مجلل و باشکوه که اگر آنهمه ژست و لباس آخرین مدوجواهرات گرانبها و زلف کمبوزه‌ای یا گلدانی‌را از وجود ایشان حذف میکردند جزیکی ازهمان صغرا سلطان‌های قرن گذشته چیز دیگری ازاوباقی نمیماند بلافاصله بعد از زدن این‌حرف به پسرش با نوعی بی‌نزاکتی بدون‌آنکه منتظر شنیدن جواب او باشد از آنجادورشد و بمیان مهمانهای دیگر رفت ومرا بهت زده ومتحیرسرجای خود باقی گذاشت .

من هنوز غرق در افکار دور و درازی بودم که از دیدن مناظر نفرت انگیز آنشب و مکالمات آن مادر و پسردر مغزم ایجادشده بود که ناگهان‌صدای آشنائی مرا بخود آورد؛ بر گشتم ودوستم خسرورا دیدم که با مهربانی بازویم را گرفته بود ومیگفت :

ـ دوست عزیز، بچه فکر میکنی؟

جواب دادم :

ـ فکر اینرا میکنم که چطور در مملکت ما همیشه بجای آنکه علت اصلی معایب و مفاسد را از بین ببرند با معلول می‌جنگند !

خسرو که جوان شوخی‌است خندهٔ بلندی کرد و گفت:

ـ رفیق، توهم درهیچ حالی از این فیلسوف منشی و فلسفه بافی

دست برنمیداری ! این حرف تو کاملا درست است اما چه چیز باعث شد که در چنین‌مجلس بزمی که همه مشغول زدن ورقصیدن و گفتن و خندیدن هستند باین فکر بیفتی؟

گفتم :

ـ اتفاقاً بنظرمن مناسبتر از اینگونه مجالس برای پی بردن بعلل‌وعوامل بدبختی‌ها ومفاسدی که اجتماع مارا چون سیل‌بنیان کنی مورد تهدید وخطر نیستی‌قرارداده است نیست .

گفت:

ـ آخر برای چه وچطور ، توجیه کن منهم بدانم .

گفتم :

ـ الان مادروپسری دراینجاباهم گفتگو میکردند که مرا بیاد سر وصدا وجنجالی انداختند که اینروزها درروزنامه‌ها ومجلسین ما برسر فرستادن جوانها باروپا و امریکا براه افتاده است ، ومقایسهٔ‌این‌دوحالت مرا باین فکر فروبرد.

گفت:

ـ آن مادروپسر بیکدیگرچه میگفتند؟

گفتم:

ـ آن پسر میگفت دختری‌را دوست دارم ومیخواهم با اوازدواج کنم و مادر در جواب او میگفت تا وقتی‌تو هم مثل بهمن بامریکا نروی و آدم نشوی حق زدن این نوع حرفها و عروسی وزن گرفتن را نداری... ومن بعداز شنیدن این گفتگوی کاملا طبیعی که نمودارخوبی از طرز فکر بزرگترهای جامعهٔ امروزی ماست با خود گفتم چطور ممکن است تا وقتی که این فکر بر مغز پدر ومادرها و رجال وبطور

کلی جامعهٔ مـا حکومت میکند که ـ جوانها تا امریکا نرفته‌اند آدم نیستند ـ جوانها را ازفکر امریکا رفتن بازداشت وبا این طرزفکر آنها مبارزه کرد ؟

خسرو که دید حرفهای من زیادهم دورازمنطق نبوده قیافه جدی تری بخود گرفت و گفت .

ـ آها ، حالا فهمیدم . اتفاقاً چقدر خوب استدلال کردی ، منهم با تو کاملا هم‌عقیده‌ام که تا وقتی‌دراین محیط اروپا و امریکا نرفته‌ها را داخل آدم نمیدانند ممکن‌نیست جوانها را ازفکررفتن باروپا و امریکا باز داشت . بخصوص که خودم‌هم امروز شاهد ماجرائی‌بودم که مـؤید همین نظریهٔ تست .

گفتم :

ـ خیلی میل‌دارم آن ماجری‌راهم‌بشنوم چون‌اینروزها من‌مشغول جمع‌آوری مطالب وتحقیق دربارهٔ ریشه‌های این‌بیماری اجتماعی هستم که تمام هستی جامعهٔ ما را بلعیده است.

خسرو مرا در کنار خـودش روی نیمکت نشاند و در حالیکه صدای آهنك جاز بلند گو درمتن صحبت‌های او گوشم‌را آزارمیداد گفت:

ـ بله، جریان ازاین‌قرار است که امروزدردفتر یکی ازمدیران کل وزارتخانـه‌ای کاری داشتم و بدیدن او رفته بـودم . در این موقع جوان آراسته و محجوبی وارد اطاق آقای مدیر کل شد و پس‌از معرفی‌خود گفت درجستجوی‌کاری هستم .

آقای مدیر کل باقیافهٔ گرفته و بیقراری که حاکی از عصبانیت ایشان بود از آن جوان پرسید:

ـ تحصیلاتتان چیست ؟

آن جوان که هنوز سرپا جلو میز آقای مدیر کل ایستاده بـود با نوعی احساس حقارت شدید وخجالت گفت :

ـ بنده لیسانسیهٔ دانشکده حقوقم .

وهنوز حرفش تمام نشده بود که آقای مدیر کل ازجایش بلندشد و با حالت اعتراض آمیزی گفت :

ـ نخیر آقا کار نداریم! لیسانسیه ! لیسانسیه ! لیسانسیه! اینروزها دیگه از در ودیوار لیسانسیهٔ حقوق میباره . آقا برید کاری یاد بگیرید که بدرد این مملکت بخوره ، لیسانسیه بچه درد میخوره ؟ نخیر آقـا بفرمائید ، بفرمائید کار نداریم ... ما خودمون بـاندازهٔ کافی بیکاره و بیسواد که از دانشگاه تهران بیرون‌اومدن داریم...

وآن جوان که معلوم بود ذاتاً آدم محجوبی است بمحض شنیدن این‌حرفها صورتش مثل‌شاه توت بنفش شد وعقب عقب از دراطاق بیرون رفت‌والبته با تمام ناراحتی که دیدن این منظره برایم ایجاد کرد چون موضوع‌مربوط بمن نبود حرفی‌نزدم، اماقسمت‌شنیدنی و باصطلاح‌شاه‌بیت ماجری‌اینجاست که هنوزپنجدقیقه ازدست بسرشدن آن جوان مؤدب و محجوب نگذشته بود که جوان سیاه چردهٔ نسبتاً بلند قدی که پیپ کج و کوله‌ای بشکل علامت سئوال زیرلب داشت، بانوعی بی‌نزاکتی وارد اطاق شد ودرحالیکه زنجیرسویچ‌اتومبیلش‌را دورانگشتانش‌می‌چرخاند با یك لحجهٔ نیم فرنگی گفت :

ـ آقا من‌دکترمهندس جمشید.. دارای دکترا ودانشنامهٔ‌مهندسی از دانشگاه «آلاباما» بوطن بر گشته وکار میخواهم...

واین بارهم هنوز جملهٔ این تازه وارد «آمریکانیزه» تمام نشده بود که آقای مدیر کل مثل فنر از پشت میزش بطرف بالا پرید (اما البته این بار باقیافه‌ای تملق آمیز ودوستانه ومملو از فداکاری) و بلافاصله دستش را بطرف جمشیدخان آلا بامائی دراز کرد و گفت :

ـ بسیار مفتخرم ازاینکه بایکی از افتخارات وطنم آشنائی پیدا میکنم ! جناب آقای دکتر بفرمائید بنشینید .

وباهمان ژست افتخار آمیز تازه وارد راهمراهی کرد ودر بالاترین قسمت اطاق نشاند وخودش مثل کارمندی که پیش رئیس خود نشسته باشد بحالت تملق آمیزی پهلوی او نشست و به پیشخدمت که بداخل اطاق آمده بود دستور یك فنجان «چای مرتب وتمیز» داد و خدا شاهد است چنان با این تازه وارد گرم گرفت که اگر کسی ازمقدمهٔ امر خبر نداشت تصور میکرد این دو نفر دودوست قدیمی هستند که پس ازسالیان دراز بیکدیگر رسیده‌اند .

دراینجا خسروساکت شد، گیلاس مشروبی‌را که در دست داشت سر کشید وصحبتش را اینطور ادامه داد :

ـ بله ، درد سرت ندهم ، هنوز پنجدقیقه نگذشته بود که با یك تلفن جناب مدیر کل پرسشنامه‌های لازم را برای جمشید خان آوردند و آقای مدیر کل شغل مهمی را باو پیشنهاد کرد که ماهی چند هزار تومان حقوق ماهانه‌اش بود و آقای جمشیدخان‌هم با قیافه‌ای کراهت آمیز و بی‌اعتنا مثل کسی که ارث پدرش را میخواهد است سری تکان داد و آن‌شغل‌پیشنهادی را پذیرفت.. و وقتی او پرسشنامه‌ها را برداشت و آقای مدیر کل هم تادم در اطاق بدرقه‌اش کرد تنها عکس‌العمل من‌در برابر دوست مدیر کلم این بود که باو گفتم:

ـ رفیق، کار و شغل پیش کشت اما اقلا میخواستی یکدهم این احترامات فائقه‌ای را که باین تحصیل کردهٔ ایالت آلاباما گذاشتی به آن‌جوان بیچاره‌ای‌هم که هیچ گناهی نداشت جز اینکه تحصیلاتش را در دانشگاه خودمان تمام کرده بود بگذاری!

و اوهم در جواب من یك مشت فورمول‌هائی را گفت که دیگر ازفرط تکرار متبذل شده ومن‌حالا حوصلهٔ باز گو کردن آنهارا ندارم.

بله ، صحبت دوست من‌خسرو باینجا که رسید من بلند شدم و پس از تشکر از مطلبی که برایم تعریف کرده بود خدا حافظی کردم و از آن مجلس مهمانی بیرون آمدم اما در تمام طول راه تا منزل در این فکر بودم که آیا علت واقعی هجوم جوانهای ما بطرف اروپا و امریکا همین طرز برخورد و رفتار مردم محیطما با امریکاواروپا نرفته‌ها نیست ؟ و آیا تنها باگذراندن چند قانون که بصورت کلماتی بروی‌کاغذ نوشته شده این بیماری مهلك اجتماعی قابل درمان است ؟ آیا تا وقتی که زنان و مردان وپدران ورجال ما دارای این سبك فکر هستند که تا بچه‌های ما بامریکانروند آدم نخواهند شد ، تنها با نوشتن چند مقاله درروزنامه‌ها ومجلات میتوان این فکررا درجوانهاودختران وپسران این محیط ازبین برد ؟

آیا تا وقتی که برای تحصیل کرده‌های این مملکت حتی اگر علامهٔ دهر شده باشند باندازهٔ یك‌بچه گربه‌هم قیمت قائل نیستند و بهیچ‌جا راهشان نمیدهند و در عوض جوانهائی را که فقط چند سال در امریکا بوده‌اند هر قدرهم بی‌سواد باشند روی سرشان میگذارند و بهترین کارها را به آنها واگذار میکنند و درهمه‌جا مورد حداکثر

احترام هستند میتوان امیدوار بود که جوانهای مـا در فکر اروپا و امریکا رفتن نباشند ؟

بله ، ایکاش لااقل ما وقدرت‌های ملی ودولتی ما دراین یك مورد بخصوص بجای جنگیدن با معلول بفکر ازبین بردن علت می‌افتادند. در اینصورت من‌قول میدهم که صدی ده جوانهاهم بفکرمسافرت امریکا و اروپا و اقامت دائمی درآنجاها نمی افتادند .

جنایتکار کیست ؟

ویکتور هو گو میگوید:

« جنایتکار تنها آنکسی نیست که کارد برمیدارد ویکنفر دیگر را بقتل میرساند؛ چه بسیارندافرادی که درمیان ما زندگی میکنند، ما همه به آنها احترام میگذاریم و آنها را آدمهای خوب و قابل ستایشی میدانیم و آنها باکمال آسودگی و خونسردی با یك عمل کوچك باعث نابودی چندین خانواده میشوند درحالیکه باکمال تأسف هنوز قوانین بشری به آن پایه ازتکامل نرسیده است که بتواند این گروه کثیر جنایتکار را بشناسند و آنها را بمجازات اعمالشان برساند .»

بنظر من تاوقتی فقروجهل وخودپرستی ازمیان مردم این جهان رخت بر نبسته است این جملهٔ گرانبها وعالی درتمام جوامع بشری صدق میکند. اگر میگوئید نه ، این ماجرای واقعی را بخوانید تا شماهم این عقیده را قبول کنید که بسیارند آدم کشهائی که با صورت خندان و قیافههای فریبنده درمیان ما ودر کنار ما زندگی می کنند و با منتهای بیرحمی و قساوت باعث مرك ونابودی نزدیكترین کسان خود میشوند و هر گز پنجهٔ عدالت و قانون قدرت ندارد بگریبانشان برسد و آنها را بمجازات اعمال کثیفشان برساند ! ... و آن ماجرای حقیقی از این قرار است :

چند روز قبل برای انجام کاری به یکی از شرکتهای ملی رفته بودم. همانطور که کنار میزدوستم که معاون یکی از قسمت‌های آن اداره است نشسته بودم ناگهان جنجالی برپاشد و صدای فریـاد دونفر که بیکدیگر رکیك‌ترین فحش‌ها را میدادند بگوش رسید ومتعاقب آن تمام اعضای آن اداره از اطاق هـای خود بیرون ریختند ؛ طرفین این دعوا یکی رئیس قسمت وام‌های طویل‌المدت آن اداره بود وطبعاً یکی هم کارمندی بود که آمده‌بود وام بگیرد و گویا تقاضای وامش بامخالفت رئیس قسمت وام روبروشده ودرنتیجه آن جنجال برپاشده بود. طبیعی است من‌هم بعلت حس کنجکاوی همراه آن دوستم از اطاق بیرون آمدم تاببینم جریان‌ازچه قراربوده‌است، کارمندی که برای گرفتن وام آمده بود باعینك ذره‌بینی که روی پل دماغش کج شده و کف بدهان آورده بود فریاد میزد:

ـ بتوچه که من‌وام‌رو برای چی‌میخوام، تواینجانشستی ووظیفه‌ات اینه که‌وام‌بدی. بخدا اگه این واموبمن ندی‌پشت همین‌میزمیکشمت!

و آن مرد شریفی که از قیافه‌اش آثار نجابت و شرافت هویـدا بود در حالیکه سعی‌داشت خونسردی خودرا حفظ کند باصدای لرزانی در برابر این‌مرد وقیح‌میگفت:

ـ اگرهم منوبکشی این‌وام رو بتونخواهم‌داد. دولت این‌وام رو برای خریدن خونه و کمك بکارمندان معیل معین کرده‌نه‌برای الواطی وعیاشی‌تومرد هرزهٔ بی آبرو که زن وبچه‌ات‌را انداختی کنج دوتااطاق اجاره‌ای و دارو ندارت را خرج زن بدنام وبی آبروئی کردی وبرای اینکه اونروبفرستی باروپا تاخرخره‌ات رفته توی قرض ... توخجالت

نمیکشی مرد حسابی ؟ همین دیروز بود که زن پاکدامن وشریف تو برای نداشتن مخارج زندگی و پول دوای بچه‌های تو باینجا آمده بود و ازدست جنایات تواشك میریخت و . . .

وقتی حرف او باینجا رسید ناگهان کارمندی که وام خواسته‌بود با تمام قدرتی که داشت بطرف اوحمله کرد و به پیروی از فیلم هـای بزن‌بزن آمریکائی وشایدهم بتقلید ازفیلم‌های‌اخیر ایرانی مشت محکمی بچانهٔ آن مرد شریف زد و بلافاصله کارمندان دیگر دویدنـد و او را گرفتند و باطاقی بردنـد و در را برویش بستند و رئیس ادارهٔ وام در حالیکه دستش را روی چانه‌اش گذاشته بود و بداخل اطاقش می رفت باردیگر باهمان لحن قاطع گفت :

ـ اگه صد بـار بدتر از اینهم بکنی بـاز من بتو یك قران وام نخواهم داد !

البته جنجال بهمین جاختم نشد ولی من بهمراه دوستم بـه داخل اطاق او بر گشتیم و باآنکه از همین چندجمله باصل موضوع پی‌برده بودم بازهم چون این منظره خیلی‌حس کنجکاویم را تحریك کرده بود از دوستم پرسیدم :

ـ ممکنه بمن‌بگی قضیه‌از چه قراره ؟

واو که گوئی منتظر این سئوال بود نفس عمیقی کشید ، سینه‌اش را صاف کرد و ماجری‌را اینطور تعریف کرد:

« این‌آقای حسنعلی خان که الان دیدی مثل گرگ درنده شده بود وبرای گرفتن وام رئیس ادارهٔ وام مارا تهدید به مرگ میکرد در

آن‌راهی افتاده که عاقبتش جز نابودی و بی‌آبروئی و ننك و بدبختی چیز دیگری نیست. ولی این بیچاره هم مثل تمام افراد بدبخت و گمراه دیگر که تصور میکنند از راه کج میتوان بمقصد رسید بیهوده تلاش میکند خودش‌را باتوسل بهر دستاویز نامشروعی ازاین وضعی که صرفاً نتیجهٔ اعمال خود اوست نجات بدهد. درحالیکه من مطمئنم اگر این وام و ده نوع وام دیگر هم باو بدهند محال است وضعش تغییر کند و راه نجاتی برایش پیداشود!

دوستم لحظه‌ای سکوت کرد و بعد بالحن محزونی ادامه داد:

ـ بله، این آقای حسنعلی خان ۱۵ سال پیش در این شرکت استخدام شد و بعد از مدت کوتاهی با دختر نجیب و نسبتاً زیبائی‌از یك خانوادهٔ محترم ازدواج کرد و محصول این ازدواج سه‌فرزند بود که‌در مدت چهارسال یکی بعد ازدیگری بدنیا آمدند. اماهمانطور که‌میدانی این آقا هم مثل بسیاری از مردهای ما از روز اول پیرو همـان عقیدهٔ پوسیده و کثیف بود که «هرشب نمیتوان خورش قیمه‌خورد، انسان گاهی هم میل میکند قورمه سبزی ومرغ پلو بخورد!» و بعلت داشتن همین عقیدهٔ سخیف وچنین طرزفکر خلاف انسانیتی بود که از همان سال‌اول ازدواج شروع بالواطی کرد. زن نجیب‌و شریف او که شوهرش‌را بتمام معنی‌دوست داشت و بخوبی حس میکرد که عاقبت این زندگی جز ـ بدبختی و نابودی هیچ نخواهد بود تا آنجا که در قوه و قدرت یك زن هست در برابر شوهرش مقاومت کرد. اما ازآنجا که فسادو شهوترانی اقیانوس بیکرانیست که هرگز ساحلی درآنطرفش نیست؛ این آقای حسنعلی‌خان‌هم بتدریج چنان‌دراین‌منجلاب کثیف غرق‌شد که‌دیگر تمام مشخصات انسانی در وجود او بنابودی گرائید تا آنکه عاقبت سه سال

قبل شبی در یك مهمانی بادختر مدرنی آشناشد و بقول معروف یکدل نه صد دل عاشق اوشد و درحقیقت این نمایشنامهٔ غم‌انگیز بطوفانی‌ترین وبحرانی‌ترین مراحل خودش رسید.

اما این دختر که ازدخترهای بسیار «سکسی» ومرد فریب‌بود باین‌آسانیها وارزانیها به‌آقای حسنعلی‌خان دست نمیداد وبعبارت بهتر او ازآن دختران قرن مابود که‌خیلی صریح وبی‌پرده بهرمردی‌میرسند بلافاصله اورا از نظرمادی وپولی قیمت میکنند و باالبخند وعده‌خواه و تردیدآمیزی میگویند: «جونی، بی‌مایه فتیره!» وبعلت داشتن همین تبحر درفن‌دلربائی ودلبری‌وعاشق کشی خیلی زودهم توانست‌باقیماندهٔ مشاعر آقای حسنعلی‌خان‌را بطورکلی‌ازکار بیندازد وهنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که آقای حسنعلی‌خان را مثل هشت‌پای مهیبی که حیوانی را بچنگ آورده باشد در حیطهٔ قدرت خود گرفت و چنان این مرد بی‌اراده و بی‌شخصیت و نادان‌را مسحور و دیوانهٔ خودکرد که اگرفقط دربرابر یك‌بوسه ازآن لب‌های قلوه‌ای‌فرمان‌قتل مادرش راهم‌باومیداد بدون معطلی اطاعت‌میکرد.

عاقبت روزی رسید که حسنعلی خان در برابر این مارخوش‌خط و خال که بنظر من بلائی بود که خداوند برسر او نازل کرده بود تا انتقام زن و بچهٔ بیگناهش را از او بگیرد بزانو در آمد و پای تلفن باو گفت:

– مهشید عزیزم ... هرچی ... هرچی بخواهی مضایقه‌ندارم.. اگر تمام ثروت دنیاروهم بخواهی زیرپاهات میریزم...

و دوشیزهٔ مهشید هم که مدتها بود انتظار همین لحظه را میکشید

بلافاصله ارتعاش فریبنده‌ای بصدایش داد و گفت :

ـ جونی ، هروقت پاسپورتم رو گرفتی ومخارج شش‌ماه مسافرت اروپام رو کف دستم گذاشتی اونوقت حاضرم بهت جواب بدم . . .

حسنعلی‌خان که در این لحظه قلبش درشقیقه هایش می‌طپید واز تجسم آن اندام شورانگیز وآن لبهای قلوه‌ای و دماغ سر بالا عقل‌از سرش پریده‌بود گفت :

ـ عزیزم! مهشیدجونم! هفتهٔ دیگه باتمام اونچه‌خواستی بدیدنت‌میام!

آنشب در منزل حسنعلی خان غوغائی بپاشد ، چون وقتی زن پاکدامن ونجیب‌او فهمید که شوهر نادرست و خیانتکارش‌میخواهدخانهٔ خودرا که‌تنهاسرمایهٔ زندگی آنهاست بفروشد برای‌اولین‌بارتصمیم بمقابله باشوهرش گرفت ـ غافل از اینکه جنون شهوت چنان این‌مردهوسران راکور وکر کرده که نمیتواند بفهمد چه میکند ـ ناچار صحنهٔ احترازناپذیری که بایستی‌عاقبت روزگاری بوجود می آمد درست‌شد و حسنعلی‌خان مست‌لایعقل درحالیکه کف بدهان آورده بود بطرف زنش حمله کرد و اورا آنقدر کتك زد که بیهوش شد وبچه‌های نازنینش‌راهم که برای دفاع ازمادرشان فریادزنان بمیدان آمده بودند بامشت ولگد بسوئی پرتاب کرد و فردا بی آنکه ذره‌ای احساس مسئولیت و شرافت بکند خانه‌اش را فروخت و برای شش‌ماه همراه مهشید خانم باروپا رفت... والبته توخیلی خوب‌میدانی که تحمل‌مخارج زنهائی مثل‌مهشید دراروپا کاری‌نیست که حتی‌متمول‌ترین‌مردان دنیاهم بتوانند بآسانی‌از عهده آن برآیند .

دراینجا دوست من ساکت شد . نگاهش را از پنجرهٔ اطاق به

آسمان صاف و بی لك دوخت . سیگاری روشن کرد ودنبالهٔ صحبتش را گرفت و اینطور ادامه داد :

ـ بله ، اماهنوز یك ماه و نیم از این‌ماه عسل نا مشروع و کثیف نگذشته بود که برخلاف پیش‌بینی‌های قبلی پول آقای حسنعلی‌خان در پاریس ته کشید وصبح یکی از روزهائی که آقا شبش را از بادهٔ وصال مهشید خانم‌سرمست‌شده بود وقتی‌خواست باردیگر اورا درآغوش بکشد مهشید خانم خودش را ازآغوش او بیرون کشید و بالحن خشکی گفت :

ـ جونی ، اگه میخواهی دوستت داشته باشم باید همین امشب برگردی‌ایران چون من باجوان خوشگل ومتمولی قرار گذاشتم‌دوسه ماهی برم اسپانیا ! ...

فریادها و گریه ها وناله‌های حسنعلی خان در دل سنگ مهشید خانم اثرنکرد و عاقبت مهشید خانم برای آنکه اورا دست‌بسر کندباو قول داد که بعداز بازگشتن بایران بازهم‌روابطشان ادامه خواهدداشت وآقای حسنعلی خان دست از پا درازتر بوطن باز گشت امالا بد بی‌میل نیستی‌بدانی که‌این‌صحنهٔ امروزی‌چرا اتفاق‌افتادوحسنعلی‌خان‌این‌وام‌را می خواهد چکند ؟

گفتم :

ـ بله جان کلام همین جاست .

دوستم‌درحالیکه‌ته‌سیگارش‌را درزیر سیگاری‌له می کرد باعصبانیت گفت :

ـ بله ، حسنعلی خان‌بایران آمد وچندماه‌بعد که مهشید خانم‌هم از سفر اسپانیا بر گشت باز تلفن‌ها ودیدو بازدیدها آغاز شد اما این‌بار موضوع خیلی رنگین تر شده بود چون مهشید شرط سیراب شدن مجدد

از بادهٔ وصال خود را خریدن یك خانه شیك وسی هزارتومان پول نقد قرارداده بود . همانطور که گفتم حسنعلی خان چنان در این منجلاب غرق شده بود که راه برگشت یانجاتی نداشت و ناچار بلافاصله باقیماندهٔ اموال وجواهرات زنش راهم فروخت وپنجاه هزارتومان دیگرهم با ربح سنگینی قرض کردتاتوانست باردیگر برای مدت کوتاهی بامهشیدخانم که حالا دیگر تعداد مردهای مورد علاقه‌اش از ده دوازده نفرهم تجاوز کرده بود واین وضع را از حسنعلی خان پنهان هم نمیکرد دوست باشد واز بادهٔ وصال! اوسیراب شود...

چندی پیش ، حسنعلی خان خانهٔ مورد تقاضا را برای مهشید خانم خرید . . . در حالیکه همان شبی که این خانه را برای معشوقهٔ خود می خرید زن شرافتمندش برای درمان بچهٔ بیمارش پول دوا نداشت .

بله ، دوست من ، اما شاه بیت این داستان همین صحنه‌ای بود که امروز با چشم‌های خودت شاهد آن بودی چون آقای حسنعلی خان بفصل درو کشته‌های خود رسیده ... قرض‌های سنگین باربحهای بزرگ مثل اوقیانوسی طوفانی او را از هرطرف احاطه کرده وتنها راه نجاتش آنهم فقط برای مدتی کوتاه گرفتن وام از این اداره است ، چون اگر این وام را باو ندهند چند روز دیگر درهای زندان برویش باز خواهد شد و حالا تو خیلی خوب میتوانی بفهمی که چرا آقای حسنعلی خان امروز در برابرمخالفت رئیس ادارهٔ وام دچار چنین حالت جنون آمیزی شده بود ... وحالا توبمن بگو؛ راستی آیاجنایتکار فقط آنکسی است که سلاحی برمیدارد و در بحبوحهٔ یك بحران روحی و عصبی دست بقتل کسی می زند ؟

عزیزان بیجهت

ما غالباً یکعمر ذلت وخواری میکشیم از ترس آنکه مبادا یکروز ذلیل وخوارشویم.

حضرت علی (ع)

برای گرفتن نامه‌ای باداره‌ای رفته بودم. دراطاقی که کارداشتم مرد مسن ومحترمی باموهای سپید وصورت درهم‌شکسته‌ای که‌ازتمام‌حرکاتش اضطراب و پریشانی می‌بارید پس از شناختن من بدون مقدمه آمد جلو ومثل دوستی که سالهاست مرا میشناسد گفت :

ـ چه خوب شد که شمارا دیدیدم، میخواهم شرح زندگی‌سراسر بدبختی خود را برای شما بگویم تا بدانید که یگانه پسرم برسرمن چه آورده است و این موجوداتی که ما بنام فرزند و جگر گوشهٔ خود بار می‌آوریم چطور بجای آنکه عصای دستمان شوند قاتل جانمان میشوند.

منکه دیگرازبس بماجراها و سرگذشتهای تلخ و دردناك مردم گوش کرده‌ام حوصله‌ام سررفته و جانم بلب رسیده و مدتیست خودم پی‌یکنفرمیگردم‌تاشرح‌مصائب‌ومشکلات‌زندگی‌خودم‌را بخصوص‌دردوسه سال اخیر برایش بگویم هرچه خواستم بنحوی از انحاءِ طفره بروم وخودم را از شنیدن این سرگذشت رهائی‌بخشم نشد و آن مرد محترم

دست مرا گرفت وروی صندلی کنار خود نشاند و بی آنکه به ناراحتی روحی من توجه کند شروع به صحبت کرد و گفت :

ــ بله ، آقای محترم ، من تمام سرمایه‌ام در این دنیا پسری بود که تنها مایهٔ امیدم محسوب میشد. من وخانمم بیست سال تمام خون دل خوردیم و جان کندیم تا وسائل خوشبختی و سعادت او را فراهم کنیم باین امید که وقتی بثمر رسید برای ایام پیری و تنهائی ما پناهگاهی باشد وشاید بتوانیم بادیدن موفقیت‌ها وخوشبختی‌های او دردها ومحرومیت‌های زندگی خود را از یاد ببریم .

اما عاقبت همین مایهٔ امیدها و آرزوهای ما زندگانیمان را بباد داد وما را بخاك سیاه نشاند. نمیدانم ! شاید خداوند خواست بمن ثابت کند که ما در زندگی بهرچه بیشتر اتکاء و اعتماد داشته باشیم دنیا هم بیشتر ازهمان نقطه بما حمله میکند و برزمینمان میزند .

بله، دردسرتان ندهم، پسرما وقتی به ۱۸ سالگی رسید با همهٔ آنکه خیلی خوب ازوضع مالی من خبرداشت ومیدانست که یك کارمند درستکار دولت بوده‌ام وهیچ منبع عایدی بجز حقوقم نداشته‌ام یکمرتبه پاهایش را دریك کفش کرد که باید مرا بامریکا بفرستید و من درطی چند ماه هرچه کوشیدم با زبان و منطق و استدلال باین پسر بفهمانم که وضع مالی من اجازهٔ چنین کاری را نمیدهد و رفتن او بامریکا ممکن است عواقب وخیمی برای خودش و ما داشته باشد زیربار نرفت که نرفت تا عاقبت کار بجائی رسید که فکر رفتن بامریکا در او بصورت یك هدف واحد وجنون خطرناك درآمد ! دیگر درس نمیخواند ، بهیچ‌چیزابراز علاقه نمیکرد ، با هیچکس حرف نمیزد ، برفتن مدرسه علاقه‌ای نشان

نمیداد و رفته رفته چنان وضع ناهنجاری پیدا کرد که روزگار من و مادرش سیاه شد و طاقت و تحملمان به پایان رسید. ولی ما بازهم ناسازگاریهای او را هرطور بود تحمل میکردیم تا شاید خداوند راه نجاتی نشانمان دهد که ناگهان یکروز بوسیلهٔ خاله‌اش پیغام داد اگر مرا بامریکا نفرستید خودم را خواهم کشت! شاید شما هنوز بچه ندارید و نمیدانید وقتی تنها فرزند یك پدر و مادر چنین پیغامی به آنها میدهد دچار چه بحران روحی و تشنج وحشتناك عصبی میشوند وچطور همهٔ دنیا در نظرشان سیاه می‌شود و باور کنید که در نتیجهٔ دچار شدن بهمین بحران روحی وعصبی بود که عاقبت من وخانمم هم در برابر این پسر خود خواه یکدنده تسلیم شدیم ومن خانهٔ کوچکی را که تنها محصول یك عمر کار وزحمتم بود گرو گذاشتم و مقداری‌هم قرض کردم تا وسائل سفر اورا به امریکا فراهم ساختم.

شبی که در فرودگاه من ومادرش با دیدگان اشکبار از او خدا حافظی میکردیم پسرم سرش را زیر گوش من آورد و با صدای لرزانی گفت:

– پدر، قول میدهم که بمحض ورود بامریکا کاری پیدا کنم و از لحاظ مخارج سربار شما نباشم! قول میدهم بعداز تمام شدن تحصلاتم برگردم و زحمات شما را جبران کنم!

درحالیکه گوئی صدائی دردل من میگفت که ممکن نیست او با آن طرز فکر وروحیه واخلاق ومغز تهی بتواند موفقیتی بدست بیاورد!

دردسرتان ندهم، بدبختانه همین‌طورهم شد؛ چون هنوز شش ماه از تاریخ حرکتش نگذشته بود که یکروز تلگرامی از او بدستم رسید

که خاکی ازوضع وحشتناکش بود . در این تلگرام با جملات التماس آمیزی از من دو هزار دولار پول خواسته بود .

بمحض خواندن موضوع این تلگرام قلبم درد گرفت و نفسم بند آمد. عرق سردی برپیشانیم نشست و دنیا جلو چشمهایم سیاه شد . ولی چه میتوانستم بکنم وچه کاری ازدستم برمی آمد؟ خاکی بود که بادست خودم برسرم ریخته بودم و باید نتیجه وعواقب وخیم آنراهم هرچه بود تحمل میکردم . بدتر از همه اینکه چون مادر او بعد از رفتن تنها پسرش دچار ناراحتی قلبی شده بود جرأت نداشتم در این مورد با او حرفی بزنم که مبادا مرض اوهم شدت پیدا کند و درد تازه‌ای روی دردهایم بگذارد .

آنشب تاصبح در رختخوابم غلت زدم وسیگار کشیدم وهرچه بمغزم فشار آوردم عقلم بجائی نرسید . عاقبت از ترس اینکه تأخیر در ارسال این پول پسرم را بازهم بفکرخودکشی بیندازد تصمیم گرفتم هرطور هست قضیه را بامادرش درمیان بگذارم. حالا کاری باین ندارم که وقتی موضوع را برای او گفتم چطور حالش بهم خورد ورنگش مثل گچ سفید شد ، ولی سرانجام نصایح و دلداریهای من کمی او را تسکین داد وپس ازآنکه عقلهایمان را روی‌هم گذاشتیم تنهاراه چاره‌ای که بنظرمان رسید این بود که جواهراتی راکه تنها یادگار ازدواجمان بود و من قبل از عروسی برای زنم خریده بودم بایك تخته از فرشهایمان بفروشیم و پول مورد درخواست پسرمان را برای او بفرستیم .

این پول راهم فرستادیم امابلافاصله من و خانمم برای اونامه‌ای نوشتیم و درآن وضع هراس‌انگیز خود را تشریح کردیم وتذکردادیم

که اگر فکرمیکند ممکن است باز دچار بی‌پولـی شود با همین پول قرضهایش‌را بدهد ویك بلیط هواپیما بگیرد وبر گردد. اما خیال‌میکنید اوچه کرد ؟ بعداز چند هفته نامهٔ عتاب‌آمیز وتندی برای ما نوشت که چطور شما توقع دارید من تحصیلاتم را تمام نکرده بایران بر گردم ؟ میخواهید میان فامیل وسروهمسر آبرویم برود ودیگر نتوانم‌پیش‌دختر خاله‌ها وپسرعموها سرم را بلند کنم ؟

وبازهم ایکاش بدبختی بهمین‌جا خاتمه پیدا کرده بود ! چون در این‌صورت بازما راضی بودیم. ولی‌نه، هنوز این‌رشته‌سردرازتری داشت وهنوز چهارماه نگذشته بود که بازتلگرامی‌باهمان کلمات وهمان وضع برایمان رسید که او با حال وحشت و عسرت تقاضای هزار دلار دیگر کرده! ودر آخر تلگرام هم قول شرف داده بود که این آخرین پولیست که از ما میخواهد و خلاصه این صحنه در عرض یکسال آنقدر تکرار شد تا من‌همهٔ آن پولهائی راهم که برای در آوردن خانه‌ام از گروجمع کرده بودم برای او فرستادم . خانهٔ ما حراج شد، آبرویمان ریخت ، فرشهایمان بگرورفت وحراج شد والان که درست سه سال از رفتن این آقا زاده بـامریکا میگذرد من وزنم در دو اطاق اجاره‌ای بدون هیچ وسیله‌ای مشغول زند گی وجان کندن هستیم وجان کلام اینجاست که دیشب باز هم تلگرامی از او برایم رسیده که هزار دلار دیگر ـ البته بازهم برای‌آخرین‌بار ـ برایش بفرستم !

در نتیجهٔ رسیدن این تلگرام حال خانم من خیلی وخیم شده ، بطوریکه دیگر کسی‌را نمیشناسد وبدترازهمه اینکه یکی از دوستانمان از امریکا برایم نوشته که پسرما در این سه سال مرتب مردود شده و در

یك کلاس مانده و اگر امسال‌هم موفق نشود او را با خواری و خفت از امریکا اخراج خواهند کرد ، چون تمام حواس این پسر متوجه عشقبازی و گردش و تفریح ومشروب نوشیدن است .

و حالا من وزنم وحشتنا کترین روزهائی‌را که ممکن است کسی در این دنیا دچار آن شود میگذرانیم و حالت روحی ما بحدی خراب شده که بمحض اینکه صدای درخانه بلند میشود ازترس اینکه مبادا باز پسرمان پول خواسته باشد تمام بدنمان شروع بلرزیدن میکند و از ترسمان نمیرویم درخانه را باز کنیم .

در اینجا دو قطره اشك از گوشهٔ چشمهای این پیرمرد بروی ریشهای سپیدش چکید و آه عمیقی کشید وساکت شد .

شنیدن این‌داستان و مشاهدهٔ آن قیافهٔ درهم شکسته وخسته چنان مرا منقلب کرد که کار خودم‌را در آن اداره فراموش کردم و بیاد آوردم که در این جامعه خانواده‌ها و پدر ومادرها چه دردهای بیدرمانی‌دارند که هیچکس‌ازآن خبر ندارد وحتی‌نمیتواند فکر آنراهم بکند . مدتی بفکر فرو رفتم و آنوقت سر برداشتم و باو گفتم :

ـ شنیدن سر گذشت شما که نمونهٔ کوچکی از بد بختی‌ها و ونابسامانیهای هراس انگیز این قرنیست که ما در آن زندگی میکنیم خیلی مرا متأثر کرد اما اجازه بدهید عرض کنم که نیم بیشتر این بلاهائی که بسرشما و خانوادهٔتان آمده نتیجهٔ مستقیم غفلتها ، سهل انگاریها‌ومسامحهٔ‌شدید‌خودتان‌درانتخاب‌راه‌غلطی بوده که برای تربیت فرزندتان انتخاب کرده‌اید ؛ چون از طرفی اگرشما پسرتان را از روز اول تا این‌درجه خود خواه وعزیز بیجهت بار نمي آوردید که چیزهائی

ازپدر ومادرش بخواهد که خارج از حدود توانائی مالی آنهاست ، اگر شما از روز اول سعی کرده بودید او را موجودی واقع بین و آشنا با حقایق زندگی تربیت کنید و حقیقت وضع مالی خود را از او پنهان نمیکردید، اوهم هرگز بخودش اجازه نمیداد که چنین بلای خانمانسوزی برسرتان بیاورد وهستی شما را بباد بدهد .

ازطرف دیگر من نمیدانم این مرض امریکا رفتن از کجا و کی میان جوانها و خانواده‌های ما شایع شده که حتی بخاطر آن حاضرند عزیزترین کسان و گرانبهاترین افراد خانوادهٔ خود راهم قربانی کنند بدون آنکه در این معاملهٔ وحشتناك ذره‌ای عقل و منطق خود را بکار بیندازند و لااقل مقایسه‌ای بین آنچه از دست میدهند با آنچه بدست می‌آورند بکنند .

باور کنید آنچه برای من مسلم است و کمتر دیده‌ام که دیگران توجهی به‌آن بکنند این است که هرچیزی در این دنیا قیمتی دارد و بحکم عقل ومنطقی که خداوند بما داده است ما باید همیشه تناسبی میان قیمت واصل کالائی که میخواهیم بدست بیاوریم قائل باشیم . پس ناچار بایدبپذیریم که درس خواندن دراروپا وامریکا ومسافرت بخارج هم قیمتی دارد که اگر قرار باشد ما برای انجام‌پذیرفتن آن بیش ازاین قیمت بپردازیم بهتراست بطور کلی ازرسیدن باین‌هدف چشم بپوشیم، و باین ترتیب با آنکه امریکا رفتن وتمام کردن تحصیلات درآنجا کارمطبوع و با ارزشی است اما اگر قرار باشد که انجام‌دادن این‌عمل برای یکنفر بقیمت انهدام و متلاشی‌ـ شدن زندگی خانواده‌اش تمام‌شود هرگز حق ندارد بچنین کاری دست بزند مگر آنکه دیوانهٔ محض باشد .

البته آن مرد وارسته وشریفی که حتی فراموش کردم اسمش را بپرسم حرفهای مرا تائید کرد ولی من بازهم موقع خدا حافظی باو گفتم :

ـ آقای محترم ! امروز بسیاری از خانواده‌های ما دچار این وضع اسفناك و درد بیدرمان هستند و من با کمال صراحت در برابرشما میگویم و در این عقیدهٔ خود اصرار میورزم که اگر پدر و مادرها فرزندان خود را مطابق‌اصول صحیح بار بیاورند ودر آنها حس‌مسئولیت ایجاد کنند هرگز چنین حوادث غم‌انگیزی در زندگی آنها اتفاق نخواهد افتاد وشماهم تنها راه نجاتتان از این بن‌بست هراس‌انگیز این است که مجامله وتعارف را کنار بگذارید و صریحاً به پسرتان بنویسید که اگر او از گرسنگی‌هم بمیرد دیگر قدرت فرستادن یك دینارهم برایش ندارید و عقل سلیم حکم میکند که او بارش را ببندد و بوطن باز گردد یا برای همیشه در همانجا بماند و شما را فراموش کند !

ولی آیا شما فکرمیکنید ماحتی درلحظهٔ مرگ‌هم چنین صراحت لهجه وچنین شهامتی را برای حل مشکلات خود داریم ؟

گلهای عشق

بچه‌داری وسرو کله زدن با بچه‌ها طاقت وحوصله میخواهد واین طاقت و بردباری در پدر ومادرها باید خیلی بیش از یك فرد عادی وجود داشته باشد تا بتوانند فرزندان خودرامطابق اصول صحیح تربیت کنند ولی با کمال تأسف مادر زندگی روز مرهٔ خود مشاهده میکنیم که غالب پدر ومادرها این صبر وحوصله‌را بعلل مختلف ندارند ، سهل است اینها ازیك آدم عادی،هم کم‌حوصله‌تر ونابردبارترند وهمین بی‌حوصلگی و نا بردباری باعث میشود که نتوانند بچه‌هایشان را درست تربیت کنند و آنها را بصورت افرادی کامل و بدون نقص تحویل اجتماع بدهند .

البته‌آن عده از پدران ومادران تربیت شده‌ای که دارای تمام شرایط یك پدر و مادر نمونه هستند خوب درك میکنند که مقصود من از این دو کلمهٔ « حوصله و بردباری » چیست و همین دو کلمه در سرنوشت بچه‌ها چه تأثیر عمیق و شگرفی دارد ، زیرا آنها خودشان بکرات در برابر سئوالات پی در پی و خسته کنندهٔ بچه ها ولجبازیها وعناد آنها قرار گرفته‌اند وبانرمش و صبر و حوصله‌ای که در خور چنین مواقعی است فرزندان خودرا متوجه اشتباه خود کرده‌و بسئوالات آنها هرقدر هم که بی معنی و کودکانه بوده جوابهای قانع

کننده‌ای داده‌اند . امارویِ سخن من در اینجا با آن پدر ومادرهائیست که با کمال تأسف برای بچه‌های خود شخصیتی قائل نیستند و مطلقا بحرفهاوپرسشهای بیشماری که برلبان آنهاجاری‌میشود اهمیت نمیدهند و اعتنا نمیکنند و همین پدر و مادرها هستند که فرزندانشان از سنین خیلی‌پائین دچار دهها‌عقده ودردهای روحی وفکری‌میشوند وبدون‌شك همهٔ آنهاهم‌بصورت آدمهائی‌غیرطبیعی، کم‌حوصله،عصبانی ودارای‌احساس شدید حقارت در مـی‌آیند و آنچه انسان را دربارهٔ تربیت نسل‌های سرگردان امروزی‌بوحشت می‌اندازد این‌حقیقت تلخ است که بدبختانه تعداد اینگونه پدر ومادرها واین‌سبك تعلیم و تربیت بسیار زیاد وحتی بیشمار است تا جائیکه نمیتوان پیش‌بینی کرد که این تعداد کثیر بچه‌ـ هائی که امروز با چنین سبك غلط وخانمان براندازی تربیت میشوند در اجتماع فردا چگونه زندگی خواهند کرد و چطور گلیم خودشان را از اقیانوس خروشان حوادث این دنیا بیرون خواهند کشید ! با این همه نمیتوان انکار کرد که وضع بچه‌های امروز وشخصیت نسبی که در اجتماع پیدا کرده‌اند بهیچوجه قابل قیاس با سی‌چهل‌سال قبل نیست و بعبارت بهتر بچه‌های زمان ما باین لحاظ موجودات نسبتاً خوشبخت‌تری هستند، چون درهرحال‌چه در منزل وچه در مدرسه برای آنها شخصیت بیشتری قائلند و لاقل تا اندازه‌ای باصطلاح داخل آدمشان میدانند ، ولی‌اذعان باین حقیقت نمیتواند ما را وادار کند که از مفاسد وخطاهای فاحشی که هنوزهم در روش تعلیم وتربیتمان وجود دارد و از اشتباهاتی که نسبت به بچه‌ها میکنیم‌چشم بپوشیم وتنها دلمان را باین خوش کنیم که امروز گروهی از بچه‌های مـا را بهتراز گذشته تربیت میکنند ،

زیرا غـایت آمال اصلاح طلبان یك جامعه اینست کـه فرزندان آن جامعه به بهترین نحو تربیت شوند نه اینکه فقط طرز تربیتشان نسبت بگذشته کمی بهتر باشد .

بنظرمن برای نشان دادن واصلاح کردن مفاسد و نابسامانیهائی که دریك‌رشته از زندگی مردم یك جامعه‌وجود دارد بهتراز این‌راهی نیست که ما نمونه‌ای از وضع یك خانوده را که نمونهٔ تعداد کثیری از خانواده‌های دیگردر آن رشته است زیرذره‌بین بگذاریم وبزرگ کنیم‌و در برابر دیدگان مردمی که در این مسئله ذینفعند قرار بدهیم . پس وقتی‌هم میخواهیم روش‌های غلط ونادرست تربیت بچه‌ها را درخانه‌هـا ومدارس خوب بشناسیم واین روش‌ها را مورد انتقاد قرار دهیم بهترین راه رسیدنمان بهدف اینستکه حقیقت چنین تعلیم و تربیت نادرستی را در یك خانواده مورد بحث‌قراردهیم تا ازآن نتیجهٔ مطلوب بدست‌آید. ومنهم حالامیخواهم نمونه‌ای ازطرز تربیت ورفتار یك‌خانواده رانسبت به‌فرزندشان‌برای شما تعریف کنم تاشما بدانیدامروز باآنکه مامعتقدیم وضع تربیت بچه‌هایمان‌خیلی از گذشته بهترشده هنوزهم حتی‌در بهترین خانواده‌های‌ماطرز رفتاربابچه‌ها وسیستم‌تربیت آنها تاچه‌حدوحشتناکی از اصول صحیح تعلیم وتربیت و روانشناسی کودکان که در کشورهـای متمدن دنیا معمول است فاصله دارد ! و این ماجری چنین است کـه برایتان شرح میدهم :

«چند شب قبل قرار بـود برای‌بازدید بمنزل دوستی بروم کـه دهسال است ازدواج کرده ومحصول این ازدواج یك پسر ۸ ساله و یك دختر ۷ ساله است .

خانم این دوست برای تعطیلات عید و باصطلاح آمریکائیها استفاده از « و کیشن ! » دوماهه باروپا رفته و بسیار طبیعی است که با نبودن او بچه‌هایش هم دچار بی‌سروسامانی و سر گردانی عجیبی شده‌اند ، چون پدر آنها که مرد خوشگذرانی است غالباً در منزل نمی‌ماند واین بچه‌ها مدام زیر دست خدمتکار و آشپز هستند ، تازه اگرهم ابوی مکرمشان در منزل آفتابی شود جزخشونت وعصبانیت واخم وتخم وظیفهٔ دیگری برای خود قائل نیست‌ودریغ ازیك ذره مهرومحبت که نسبت به‌بچه‌هایش نشان بدهد .

اتفاقاً ساعتی قبل از آنکه بنابر قرار قبلی بمنزل این دوست بروم چون بیکار بودم کتابی راکه تازه از آمریکا برایم رسیده و «بسئوالات بچه‌های خوددرست‌جواب‌بدهید» نام‌دارد و نوشتهٔ نویسنده و روانشناس امریکائی «آرت باچ وارد» است برداشتم تاچند صفحه از آن را بخوانم . در فصل اول این کتاب ماجرای کوتاهی از یك صحنهٔ واقعی زندگی خود نویسنده نقل شده بود که چون خیلی جلب‌توجهم راکرد وفکر میکنم خواندن آن برای هرپدر و مادر ایرانی لازمست ترجمهٔ کامل آنرا بنظرتان میرسانم و بعد می پردازم به اصل مطلب . نوشته بود :

«هفته گذشته شبی پسر ۸ ساله‌ام را به سینما بردم . فیلم سینما داستانی از جنك امریکا و ژاپن بود وقسمت های تکان دهنده ای از جنایات ژاپنی‌هارا نشان میداد . وقتی‌از سینما در آمدیم پسرم که خیلی بفکر فرورفته بود بمحض آنکه در اتومبیل کنار من نشست بر گشت و گفت :

ـ پدر، ژاپنی‌ها آدمهای بدی‌هستن که‌اینکارهارو میکنن ، نیست؟

گفتم :

ـ همینطوره پسرم ، اما تو باید بدونی که این فیلم ربطی بمردم امروزی ژاپن نداره و موضوع اون مربوط بزمان جنك گذشته است و ژاپنیهای امروز مردم فعال و مهربان و خوبی هستن و دیگه از این کارها نمیکنن .

پسرم لحظه‌ای مکث کردو در حالیکه معلوم بود بهیچوجه‌قانع نشده چندبار روی صندلی اتومبیل جابجا شد وباز پرسید :

ـ پدر ، چرا ژاپنیها اونوقتها این کارهارو میکردند ؟

ـ نمیدونم پسرم ! شایدبرای این بوده که نمیدونستن این کارها بده ، چون اگه کسی بدونه‌کاری بده ممکن نیست اونرا انجام بده .

پسرم باز مدتی فکر کرد ودوباره گفت :

ـ چرا یه‌نفر پیدانمیشدباونها بگه که این کارهابده وچرابهشون نمیگفتن که کارهای خوب بکنن ؟

جواب دادم :

ـ در اونموقع تمام مردم دنیا از جمله خود ما امریکائیها خیلی سعی کردیم که این مسئله روباونها بفهمونیم اماموفق نشدیم .

در اینجا پسرم مدت یك دقیقه سکوت کرد و آنوقت بار دیگر پرسید :

ـ پدر ، یادت هست اون فیلمی رو کـه از زندانهای زمان جنك آلمانهادیدیم ؟ یادت‌هست نشون‌میداد که‌اونهاهم آدمهای خوبی‌نبودند؟

گفتم :

ـ پسرم تو اشتباه میکنی ، چون اون فیلم‌هم مال زمان جنك بود و آلمانها‌هم حالا آدمهای خوبی شده‌اند وما همه اونها را دوست داریم . چیز دیگری که می خوام بهت بگم اینه که وقتی جنك تموم شد ما باید خاطرات و کینه‌ها و بدبختی‌های‌اونروهم فراموش کنیم والاجنك‌تازه‌ای درست میشه .

پسرم در حالیکه معلوم بود مقصود مرا درست نفهمیده مدتی با قیافهٔ گنگ و بی تفاوت بمن نگاه کرد ودوباره پرسید :

ـ پدر ، اصلا خوب و بد چه معنی داره وچراتو این‌دنیا بعده‌ای میگن خوب و بعدهٔ دیگه میگن بد ؟

گفتم :

ـ اونها که کار خوب میکنن ، مهربون و با عاطفه اند و همیشه بفکر کمك بمردم دیگرن بهشون میگن‌آدم‌های خوب ، واونهائی که کارهای بدمی کنن ، آدم‌میکشن ، جنایت میکنن وهمیشه‌اسباب‌زحمت دیگرانند بهشون میگن بد .

ـ خوب پاپا دراین صورت خوبها از روز اول خوبندو بدها هم‌از روز اول بد ، خوبها همیشه خوبند وبدهاهم همیشه بد، پس چطوره که بعضی ملتها درزمان جنك‌بد بودند وحالا مردم خوبی شده‌اند و بعضی‌ها اونوقتها خوب بودند وحالابد شده‌اند ؟

منکه کاملا در برابر سئوالات منطقی او عاجز شده بودم گفتم :

ـ پسرم ، این چیزها رو وقتی بزرگتر شدی خودت می فهمی چون این مسائل مربوط بوضع سیاسی دنیاست وربطی بخوبی و بـدی آدمها نداره . فهمیدی پسرم ؟

اما پسرم بازهم باهمان قیافهٔ گنگ و تردید آدمیز درجوابم گفت:

ـ نه پدر نفهمیدم !

گفتم :

ـ پس حالا که نفهمیدی صبر کن وقتی بمنزل رسیدیم من و مادرت سعی میکنیم اونقدر برای تو توضیح بدیم تاموضوع روخوب درك کنی.

وپسرم گفت :

ـ بسیار خوب پدر .

وبعد ساکت شد ودیگر حرفی نزد .»

بعد از خواندن این فصل کتاب که دنبالهٔ آن وارد مسائل دیگری میشد وذکر آن از حوصلهٔ این بحث خارج است برخاستم وعازم منزل دوستم شدم درحالیکه تمام حواسم متوجه وضع غم انگیز بچه‌های خودمان بود که حتی یك درصد آنها هم در زندگی شبانه روزی خوداز نعمت داشتن چنین مربیانی برخوردار نیستند که بسئوالات ومعماهای درونی آنها جواب قانع کننده‌ای بدهند .

اتفاقاً پس از ورود بخانهٔ دوستم بامنظره‌ای روبرو شدم که بخوبی نشان میداد آنچه دربارهٔ بچه‌های ایرانی وسیستم نادرست تربیت آنها بفکر من رسیده کاملا بجا ومنطقی بوده وبهیچوجه باحقیقت زندگی آنها مباینت نداشته است وشرح آن منظره از این قرار بود :

«پس از آنکه وارد شدم دوستم را دیدم که باقیافه خسته و گرفته‌ای که گوئی تمام غمهای دنیا برسرش خراب شده متفکر بالای اطاق نشسته بود وعلائم عصبانیت وعصیان درصورتش خوانده میشد؛ هنوز چند دقیقه‌ای از سلام واحوالپرسی ما نگذشته بود که ناگهان در اطاق بازشد

وپسر خوشگل و با تربیت او که کثافت دستها وصورتش نشانهٔ خوبی از نبودن «مادر» در آن‌خانه بود وارد شد و با حالت تردید آمیخته بترس سلامی داد و بطرف پدرش رفت و کنار صندلی او ایستاد. ازحالت‌پر از التماس صورت او بخوبی معلوم بود که میخواهد چیزی بپرسد اما جرأت نمیکند. پدرش‌هم که باهمان قیافهٔ عبوس‌مشغول درد دل کردن و گله وشکایت از زندگی و بیوفائی دنیا بود کوچکترین توجهی بـاو نمیکرد. عاقبت پسر او باتمام‌قدرتی که داشت بخود جرأت داد و گفت:

- پاپا، خواهرم میگه مامان حالا حالاها نمیاد. راست میگه؟

پدر بدعنق و عاصی کـه از لحظهٔ ورود پسرش، حالت خفقان و عصیان شدیدتری درصورت وحرکاتش ظاهر شده بودیکمرتبه ازشنیدن این حرف زشت خصمانه‌ای بخود گرفت و بطرف‌بچه برگشت‌و گفت:

- چند دفعه بتو گفتم که وقتی‌من مهمون دارم تواین اطاق نیا و مزاحم‌من نشو. ازدیروزتا حالاده‌دفعه اومدی‌این سئوال‌رواز من کردی من چه میدونم که مادرت‌میاد یا نمیاد! میخواد بیاد، میخواد نیاد! بجهنم که نیومد! میری بیرون یـاخودم پاشم بندازمت بیرون بـا اون لب و لوچهٔ کثیفت!

در این موقوع علائم بغض و تأثر شدیدی در صورت پسر بیگناه او موج‌زد و در حالیکه بزحمت‌جلو گریهٔ خود را گرفته بود بر گشت واز اطاق بیرون رفت و مرا که یکساعت قبل شرح طرز رفتار آن پدر امریکائی راباپسرش خوانده بودم در حال بهت‌و حیرت باقی گذاشت.

بهت و حیرت از اینکـه چرا زن و مردهای ما کـه غالباً خودشان مثل بچه‌های نا بالغ هستند باهم ازدواج میکنند وبچه‌های بدبخت دیگری

را بدنیا می‌آورند ؟ از خود میپرسیدم پس کی و چه موقع پدران و مادران این جامعهٔ نفرین شده خواهند فهمید که مقصود ومفهوم ازدواج تنها آن جشن مجلل و پر زرو زیور و آن مهریه‌های سنگین و آنهمه دروغسازی و دروغپردازی نیست ؟ پس اینها چه موقع خواهند فهمید که وقتی بچه‌ای را بدنیا آوردند مسئول تربیت و سعادت و خوشبختی او هستند واز لحظه‌ای که بچه دار می‌شوند بکلی، باید لذائذ و خود پرستیها و خود نمائی‌های خویش را از یاد ببرند ؟ پس کی وچه موقع اینها باین حقیقت پی خواهد برد که آنچه ازجشن ازدواج ومراسم بعله برون! وماه عسل و خواستگاری و ملك ومستغل بقباله انداختن انجام می‌دهند تنها یك « تقلید » خنك و احمقانه از زندگی واقعی واصیل خانوادگی است. »

اما تایکساعت بعد که با روحی خسته و افسرده از دوستم خدا حافظی کردم واز منزل اوبیرون آمدم برای این سئوال‌ها وده‌ها سئوال دیگری که در مغزم طرح شده بود جوابی پیدا نکردم ! حالا آیا شما که این مقاله را خوانده‌اید میتوانید جوابی باین سئوالات بدهید ؟

MMU & KAS SITY
LIBRA
DATE LO ED
Class No. Book No.
Vol. Copy
Accession No.

هنر گوش دادن

یکی از بزرگترین بیماریهای رایج در محیط ما بیماری گوش ندادن بحرف دیگران وعدم توجه بگفته‌های کسانیست که برای تقاضا یا انجام کاری نزدما آمده‌اند یامیخواهند مطلبی را باطلاع مابرسانند. شما بهرطرف این اجتماع بروید که بخواهید کار کوچك یا بزرگی در آنجا انجام بدهید وبا چند نفر سروکار پیدا کنید نمونه‌های زیادی از این بیماری روانی رابچشم خود خواهید دید وشاید دروهلهٔاول نتوانید باور کنید که یکی‌ازعلل بسیار مهم نابسامانیها وپریشانیهای اجتماعی ما همین بیماری «گوش ندادن بحرف» است، ومتاسفانه‌این بیماری هم مثل بسیاری از امراض اجتماعی دیگر از دوران کودکی و در محیط خانهٔ پدر و مادر دامنگیر مامی شود وتا بروز مرگ همراه ماست وچه رنجها وبدبختی‌های بزرگی که برای خودما و کسانیکه با ما ارتباط دارند ایجاد میکند!

من ازعدم توجه و گوش‌نکردن مردم بحرف دیگران خاطرات زیادی دارم که میتوان دربارهٔ هریك از آنها ده ها مقالهٔ جالب نوشت و بدون تردید این عارضهٔ غم‌انگیز در زندگی خود شماهم بکرات آثار نامطلوبی از خود بجا گذاشته‌است واگر اهل درد باشید خوب‌میتوانید

بفهمید که من چه میگویم و باین‌سبب فکرمیکنم خواندن این‌ماجرائی که من دیروز شنیده‌ام برایتان خالی از لطف نباشد :

دیروز حسن را که ازدوستان صمیمی دوران تحصیل من است در خیابان دیدم . قیافه‌اش مثل همیشه حالت عصیان شدیدی داشت وکاملا معلوم بود که باز با نابسامانی واشکال تازه‌ای روبروشده است که چون نتوانسته آنرا هضم کند آثارش درصورت او آشکار شده است .

باآنکه‌در آن‌لحظه حالت روحی خودمن‌هم‌طوری بود که‌حوصلهٔ حرف‌زدن نداشتم ولی‌چون‌باین دوستم خیلی علاقمندم خواستم تسکینی باو داده باشم وباهمین فکر گفتم :

ـ حسن ، باز خیلی ناراحتی ، چطور شده ؟ لابد باز اتومبیلی بیخبر جلو اتومبیلت پیچیده یا رهگذری در خیابان بتو تنه زده ، یا سگ همسایه صبح زود پارس کرده وتواز خواب بیدار شده‌ای !

بابی تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت ولبخند تلخی‌زد و گفت:

ـ توهم که‌درهیچ حالت‌دست‌از شوخی‌ها ومتلکهایت‌بر نمیداری. باآنکه خودت‌میدانی‌زندگی‌دراین محیط‌چقدرسخت‌است بازنمیخواهی بروی خودت بیاوری وهمه چیز را مسخره میکنی .

گفتم :

ـ اتفاقاً تنها وسیله‌ای که بمن کمك کرده تا با روح عاصی ونا- آرامی که دارم دراین محیط باهمهٔ این ناملایمات زنده بمانم همین حالت تمسخر واستهزائیست که درتمام موارد زندگی دارم ، چون من سالهاست، که فهمیده‌ام با عصبانیت و ناراحتی و خشم و غضب من هیچ

یك از اصول پوسیدهٔ این‌جامعه و رسوم و عاداتی که مردم دارند تغییر نخواهد کرد .

حسن آهی کشید و گفت :

ـ آخر توفکرش را بکن ، انسان این درد را بچه کسی بگوید که هیچ کس در این محیط بحرف گوش نمی دهد ؟ تو برای هر کاری پیش هر کسی میروی فقط بخاطر آنکه او بحرفت گوش نمیدهد کاری که داری هر قدرهم کوچك باشد انجام نمی‌پذیرد ، وچطور ممکن‌است در محیطی که هیچکس بحرف گوش نمیدهد زند گی کرد ؟

گفتم :

ـ اتفاقاً من‌هم دراین محیط با کمتر کسی روبرو میشوم که بـا ـ کمال دقت بحرف گوش بدهد و اگر تو دقت کرده باشی این‌درجامعهٔ ما یك بیماری عمومی است و وقتی مرضی دریك جامعه بصورت عام در آمد دیگر غصه خوردن من‌وتو برای آن خیلی مضحك است !

حسن که گوئی توانائیش تمام شده بود با بی قراری خاصی که کمتر دراو دیده بودم گفت :

ـ نه جانم ، این حرفهائی که تومیزنی مربوط بکارهای روزانه‌و اداری و برخورد های معمولی ماست که همه کم وبیش بـه آن عـادت کرده‌ایم ، ولی وقتی پای جان یکنفر درمیان باشدچطور میتوان‌ازاین موضوع چشم پوشید وآنرا نادیده گرفت ؟

گفتم :

ـ پس دراینصورت موضوع جالبی‌است. بگو به‌بینم‌ازچه قراراست؟ همانطور که در زیر آفتاب ملایم قدم میزد سیگاری روشن کردو بعد باصدای خسته وملایمی شروع بصحبت کرد و گفت :

ـ همانطور که گفتی در این‌محیط هیچکس بحرف گوش‌نمیدهد؛ برای انجام دادن کاری باداره‌ای میروی ، رئیس اداره که از صورتش علائم اضطراب و خستگی ممتد و پریشانی شدید روحی آشکار است در حالی که یکدستش به تلفن است ویك دستش بقلم باهریك از مراجعین تعارفی میکند و مرتب لبخندهای دروغی اداریست که برلبانش نقش می بندد و گم می شود ، بهمه وعدهٔ موافق میدهد و بحرف و تقاضای هیچکدام هم گوش نمیدهد و درحقیقت عمرخودش و دیگران را ضایع میکند. ولی تنها تفاوتی که او بامن و تو دارد اینستکه عنوان ریاست یك اداره را دارد ! اگر هم‌اعتراضی بکنی که آقا تو با این سن و سال برای چه باندازهٔ یك بچهٔ کوچك هم در کارت نظم و ترتیب نیست و چرا بلد نیستی بحرف مردم بادقت گوش بدهی‌فریادش بلند میشود که « ای آقا ، گرفتارم ، کارم زیاد است ، مگر نمی‌بینی که فرصت سر خاراندن ندارم ؟»

سوار تاکسی‌میشوی ، راننده‌به‌آدرسی که باکمال دقت باوداده‌ای گوش نمیدهدودر عوالم خودش غرق‌است ، ودر نتیجه ترا که‌منتهای عجله را داری عوضی بخیابان دیگری میبرد و یکساعت وقتت را تلف میکند و کارت از دست میرود ، اگر باو هم اعتراض بکنی دوقورت و نیمش باقیست که «ای آقا دوتومن پول که اینهمه افاده نداره ، ما هزار بدبختی داریم که‌آدرس‌جنابعالی درمیان آنها گم است .»

بله ، این ترازدی وحشتناك درتمام موارد زندگی‌ما ادامه داردو ماهم چاره‌ای جز این نداریم که در هرمورد نتایج دردناك آنرا تحمل کنیم ودم برنیاوریم . ولی توبمن بگو وقتی مثلا مادرت مریض است و او را نزد دکتر برده‌ای میتوانی حرف گوش نکردن دکتر را تحمل

کنی وحرفی نزنی ؟

صحبت حسن که باینجا رسیده آه عمیقی کشید و ساکت شد . آنوقت من شروع بصحبت کردم و گفتم :

ـ دوست عزیز ، تمام حرفهائی که زدی درست است . اما من باز مثل همیشه معتقدم که این بیماری‌هم از دوران طفولیت در روح و جان ما لانه میکند وتاوقتی که ما ازبچگی درمنزل بکودکانمان نیاموزیم که گوش‌دادن بحرف چه فن ظریف ومهمی‌است وتاوقتی که ازهمان‌دوران کودکی بحرفهای بچه‌هایمان گوش‌ندهیم آنهاهم یادنخواهند گرفت که بحرف دیگران گوش بدهند . توبیا وانصاف بده ، آیاخودت در منزل بحرف خانمت وبچه‌هایت گوش میدهی ؟

کمی فکر کرد و گفت :

ـ تو باز قضیه را بمن و زنم و موضوع های خانوادگی و زناشوئی کشاندی .

گفتم :

ـ بله ، و مطمئنم که حق با من است . چون معتقدم توهم با دیگران فرقی نداری ، یعنی تا وقتی که صحبت از عیوب دیگرانست ناطق زبردستی هستی ولی وقتی عیوب اخلاقی و روحی خودت مورد بحث قرار میگیرد آنوقت مثل همهٔ مردم میخواهی طفره بروی و از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنی ! در حالیکه من بکرات در منزل تو بوده‌ام وباهمین دوچشمم دیده‌ام که پسرده‌ساله‌ات بامحبت ونیاز بدانستن مطلبی بسراغ توآمده وبالحن مؤدبی گفته :

ـ پاپا میخواستم بپرسم که ....

وتوقبل ازآنکه‌او حرفش‌را تمام کندبابی حوصلگی‌باو گفته‌ای:

ـ بابا جون برو بازیت رو بکن ، برو درست رو بخون ، بگذار راحت باشم !

و نه تنها تو در برابر بچه‌هایت این حالت را داشته‌ای بلکه خانمت هم در برابر تو و بچه‌هایش همین حال را داشته است. پس در نظر من تو با آن دکتری که هنوز هم عادت ندارد بحرف گوش بدهد هیچ فرقی نداری. تو در محیط منزل و کارت بحرف گوش نمیدهی و او هم در محیط منزل و کارش بحرف گوش نمیدهد . هیچیك از شما و هزاران امثال شما هم بعلت خود خواهی بیشتر از حد حاضر نیستید قبول کنید که هریك از ما اول باید ریشهٔ این عیوب و نقائص را در خودمان و محیط زندگی خودمان جستجو کنیم . پس این بیماری اجتماعی و صدها بیماری دیگری که در جامعهٔ ماهست همینطور نسل بعد از نسل ادامه خواهد داشت و تاوقتی ما تعلیم و تربیت و سبك زندگی و رفتار بازن و فرزند خودمان را عوض نکنیم هیچیك از این دردهای اجتماع‌مان هم درمان نخواهد شد . تاوقتی تو درمنزل بادقت کامل بحرف بچه‌هایت گوش ندهی بچه هایت هم گوش کردن بحرف را نخواهند آموخت و وقتی بچه‌های تو در طی سالها اینطور تربیت شدند که هیچکس بحرفشان گوش نداد آنوقت خودشان هم عادت میکنند که بحرف کسی گوش ندهند و همین افرادند که وقتی قدم در اجتماع گذاشتند بصورت آن دکتر ، آن دوا فروش ، آن رئیس اداره ، آن رانندهٔ تاکسی و من و تو و امثال ما درمی آیند .

بله دوست عزیز ، تاوقتی که هریك از ما درمان این دردها و بیماریها و نقائص روحی و اخلاقی را از خودمان و محیط زندگی خودمان شروع نکنیم تنها با ناله و شکوه کردن هیچیك از این مفاسد رفع نخواهد شد. تا انصاف تو برای قبول کردن این حقایق چه اندازه باشد !

مرد یا شوهر؟

«مرد» خانه‌داری و کدبانوئی زن را تحقیر میکند ، اما « شوهر » این کار را نمیکند و از او خانه‌داری میخواهد!
«مرد» در آن چند لحظه‌ای که با شما میرقصد چنان هیجان و التهاب و حرارتی نشان میدهد که شما ناگهان می‌بینید مرد ایده‌آل خود را یافته‌اید اما «شوهر» معمولا میگوید حوصله ندارم برقصم یا پایم درد میکند !

مسئلهٔ ازدواج معمای بغرنج ولاینحلی است که بشر باتمام ترقیات وپیشرفتهائی که کرده هنوز هم موفق بحل آن نشده است سهل است هر قدر انسانها در راه تمدن وتجدد گامهای بلندتری برمیدارند ودختر و پسر وزن ومرد بایکدیگر آمیزش وتماس بیشتری پیدامی کنند بهمان اندازه هم اساس زندگی خانوادگی و زناشوئی متزلزل تر و سست تر میشود .
گروه کثیری از مردان بخصوص جامعه‌شناسان براین عقیده‌اند که یکی از بزرگترین علل درهم ریختن اساس خانواده وازدیاد روز افزون طلاق درمیان ملتهای دنیا همین آزادی نامحدود زن ومرد در آمیزش ومعاشرت با یکدیگر است واینها برای اثبات مدعای خود این دلیل رامی آورند که چون افراد بشر را بطور کلی نودوست ومتلون المزاج وتنوع خواه

خلق کرده‌اند و از آنجا که هر زنی در معاشرت‌های نامحدود ورفت و آمد در مجالس و محافل مختلف با مردانی روبرو می‌شود که در هر حال بهتر از شوهر اوهستند یا بنابر قانون طبیعت سعی دربهتر وکاملتر جلوه دادن خود می کنند باین جهت اولین شکاف درکاخ زناشوئی یك زن وشوهر ازآن لحظه‌ای آغاز می‌شود که آنها بدون هیچ قید و شرطی معاشرت کنند و به کلیهٔ مجالس و محافل بروند و زن با هر مردی دلش خواست برقصد و بگوید و بخندد وشوهر هم همین کار را با زنان دیگر بکند ! در حالیکه وقتی این برنامه‌ها ادامه پیدا کرد هر قدر هم این زن و شوهر خود دار و نسبت بیکدیگر وفادار باشند باز چون هوسهاو آرزوها و رؤیاهای انسان پایان و منتها ندارد و چون در هر حال در جامعه زنها و مردهائی بهتر از این دو نفر یافته میشوند پس بهیچوجه مانعی ندارد که وقتی مدتی این معاشرت‌ها ادامه پیدا کرد خانم مردی را پیدا کند که از نظر او هزار بار بهتر وکاملتر از شوهری باشد که سالها قبل باافکار محدودتر خود انتخاب کرده است! وقتی این مردپیدا شد آنوقت مشکلات و معایب زندگی این زن با شوهر خود روز بروز درنظرش بزرگ‌تر جلوه می کند تا عاقبت پس از مدتی نتیجه این می-شود که دعوا ومرافعه و زد و خورد و مبارزه میان این زن و شوهر آغاز می‌شود و بزودی کار آنها به لحظات غم‌انگیز جدائی میرسد.

این عقیدهٔ گروهی از نقادان وجامعه شناسان‌امروزی دنیاست که میگویند نیم بیشتر طلاق‌های امروزی میان ملت‌ها نتیجهٔ همین آزادی نامحدود است واگر این آزادی ومعاشرت‌ها مثل قرون گذشته‌محدودتر باشد و بعبارت بهتر زنها محدودتر و پوشیده‌تر از این باشند که هستند

طبیعی است که چون چشم‌ها کمتر می‌بیند دلها هم کمتر می‌خواهد و تعداد جدائی زن و شوهرها هم باندازهٔ قابل ملاحظه‌ای پائین می‌آید.

اما گروه دیگری از مردان و زنان و محققین و جامعه‌شناسان را عقیده بر اینست که بطور کلی ازدواج یك فرمان جبری و یك قانون اجباریست که بدختران و پسران هر جامعه تحمیل شده و چون طبع بشر را طوری ساخته‌اند که تماس و زندگی مداوم دو نفر بتدریج آنها را در نظر یکدیگر مبتذل و بی‌ارزش میکند خستگی زن وشوهرها هم‌از یکدیگر پس ازچند سال یك‌امر طبیعی واحترازناپذیر است. منتها گروهی از زن وشوهرها حس گذشت وعاطفهٔ بیشتری دارند و این بار تحمیلی را تا آخرین مرحلهٔ حیات خود بدوش میکشند و گروه کثیر دیگری که‌خودخواهی بیشتر و گذشت کمتری دارند بمحض احساس خستگی از یکدیگر جدا میشوند و زندگی زناشوئی خود را متلاشی میکنند. ولی علت هرچه باشد واین دلائل وهزاران علت‌دیگری را که‌جامعه شناسان عرضه میکنند قبول داشته باشیم یا نه قدرمسلم‌اینست که ازدواج‌معمای حل ناشدنی و بغرنجی است که کلیهٔ اجتماعات‌بشری گرفتار آن هستند و با تمام تلاشی که امروز چه از طرف دولتها وچه ازطرف جمعیت‌های‌اصلاح طلب مبذول میشوداین معما همچنان‌بصورت لاینحل باقی مانده و روز بروز هم بصورت بغرنج‌تری در می‌آید و در میان خانواده‌های امروزی دنیا بندرت میتوان زن و شوهر خوشبختی را پیدا کرد که باتمام وجودشان برای مدت طولانی درآغوش‌یکدیگر مانده وکارشان بجدائی کشانیده نشده باشد.

حالا بیائیم واین «مسئله» را ازنقطهٔ نظر یك خانم امروزی که

دارای تمام شرایط یك زن کامل است مورد بحث و بررسی قرار دهیم؛ اگر ظاهر سازی‌ها و تعارفاتی را که زن و شوهرها نسبت بیکدیگر میکنند کنار بگذاریم و اگر قبول کنیم که عشق واقعی به آن صورتی که ایده آل زنها و مردهای دنیاست خیلی کمیاب و نادر است حقیقت عریان ازدواج و زندگی زناشوئی و آنچه در دل یك خانم تحصیل کرده و عمیق و کامل نسبت به دو کلمهٔ «شوهر و مرد» میگذرد بسیار جالب توجه است.

هنگامیکه باعماق روح اسرار آمیز و احساسات و عواطف مبهم و پیچیدهٔ یك «زن کامل» رسوخ کنیم می بینیم نظر وطرز تفکر او و آنچه در بارهٔ «مرد و شوهر» می اندیشد از این قرار است که میگوید:

«بطور کلی سنجش و تعیین تفاوت «مرد با شوهر» کار دشوار و پردردسریست. مردها جذاب، قابل توجه، رمانتیك و هیجان انگیزند! شوهرها خفقان آور، خسته کننده، بی‌تفاوت و گنگ و بی‌حواسند. مردها بهترین وشیرین‌ترین تعارفات را نسبت به آرایش ولباس خانمی که می‌بینند ابراز میکنند در حالی که یك شوهر هرگز بلباس و طرز آرایش خانمش توجه نمیکند و اگر زنی از شوهرش بپرسد: «عزیزم امروز خوشگل شدم؟» او با عجله و بی اعتنائی و عصبانیت میگوید: «بله، بله! خیلی خوشگلی، زودباش، عجله کن دیر شد!»

شوهرها «همانطور که هر زنی میداند» مملو ازاشتباهات و خطاها و عیوب غیر قابل بخشایشند، همیشه همان شوخی‌ها را تکرار میکنند، همیشه همان حرفهای یکنواخت رامیزنند، لباسهایشان را که درمی آورند هر تکه‌اش را بیك طرف اطاق می اندازند، خمیر دندان و مسواك را روی میز طالار میگذارند، خاکستر سیگار را روی فرش میریزند

(راستی فکر میکنند چه کسی باید این ریخت و پاش آنها را جمع و جور کند ؟ فرشته‌های آسمان ؟ عجب موجودات خودخواهی هستند!) تمام نیازمندیها و تمایلات زن خود را فراموش میکنند . بعد از شام یا روی صندلی راحتی مـی‌افتند و چرت میزنند و خورخور میکنند یا بلافاصله ببهانهٔ خستگی برختخواب میروند؟ و اگر راستش را بخواهید اینها مجموعه‌ای از عادات و مشخصات ناپسند و نفرت‌انگیز دیگرند . (البته هیچ شوهری خودش به‌این حقایق تلخ اعتراف نمـی کند) اینها غالباً کسالت‌آور وغیر قابل‌تحملند وهمه بدون تفاوت یکجورند! باین معنی که تصورمیکنند زنشان بایدعاشق دلخسته وتسلیم محض آنها باشد و هیچ مردی را در دنیا خوشگل‌تر و بهتر از آنها نداند !

اما مردهادرست نقطهٔ مقابل شوهرها هستند : رؤیاانگیزند! خیال پرورند! بی‌عیب وکاملند! شاهکارند! ایده آلند وبطور خلاصه گنجینه‌ای از کلیهٔ صفات عالی ودوست داشتنی هستند! آن مردی که از گوشهٔسالن یك رستوران با تحسین بشما مینگرد ، آن مردی که در یك شب نشینی با شما روبرو میشود ، آن مرد ناشناس و اسرارآمیز و خیال‌آوری که هنگام مسافرت با هواپیما یا کشتی یا راه‌آهن همسفر شماست و همیشه هم منشاءِ ماجراهای دل‌انگیز در زندگی خانمها میشود ، اینها و صدها امثال اینها سلطان آرزوهای واقعی یکزن هستند و همیشه هـم در نظر او مثل یك شوالیهٔ بی نقص و ناشناس جلوه میکنند !

ما زنهـا همیشه به این بیگانهٔ اسرارآمیز بصورت یك مـوجود ایده‌آل که در هر حال و بطور خود بخود عالیترین لباس را بتن دارد و مظهر بهترین آرزوهای ماست نگاه میکنیم ؛ موجودی که بحداعلی

با نزاکت، مطبوع، مشغول کننده، لذت‌بخش، خوش اخلاق و قابل پرستش است! ما هرگز او را به آن صورت خسته کننده‌ای که یك شوهر مدام در برابر زنش ظاهر میشود در نظر خود مجسم نمیکنیم! شوهر از خود راضی و عزیز بیجهتی که انتظار دارد هر وقت دلش میخواهد زنش را در آغوش بکشد و اوهم باید در برابرش تسلیم محض باشد! همان شوهری که از هشت نه ماه بعد از ازدواج دیگر برای زنش ذره‌ای اهمیت و شخصیت قائل نیست، در تمام مدتی که در منزل است ریشش را نمیتراشد، ببهانهٔ استراحت بدترین ونامرتب‌ترین‌لباس را در خانه میپوشد، صبحهای تعطیل مثل برج زهرمار است و تا لنگ ظهر میخوابد و انتظار دارد همهٔ اهل منزل در سکوت مرگ فرو روند و همین که هوا تاریك شد و شب فرا رسید خسته و بی‌حوصله بگوشه‌ای می‌نشیند و بهیچ چیز و هیچ کار ابراز تمایل نمیکند. ولی با همهٔ اینها نباید فراموش کرد که همین شوهر خسته کننده و مبتذل در نظر زنهای بیگانه درست صورت و حال همان مرد ایده‌آل را دارد و چه بسا زنها که آرزوی معاشرت با او را دارند.

پس حقیقت اینست که تمام آن مشخصاتی که در «یك مرد» جذاب ودوست داشتنی جلوه‌میکند دریك «شوهر» خسته کننده وزننده ومبتذل بنظر میرسد. هنگامی که مردی بصورت هستهٔ مرکزی وتنها نقطهٔ‌توجه مهمانها در یك شب نشینی در می آید و یاد آوریهای مکرر خانمش را برای رفتن بمنزل رد میکند واو را دشمن خوشحالی و خوشگذرانی خود مینامد، با خانمها شوخی می کند، با هیجان و شوری که هرگز زنش از او ندیده میرقصد، شما این مرد رابامزه ترین وبهترین‌مردی

میدانید که بعمر خود دیده‌اید (بخصوص اگر پیش همهٔ خانمها بشما توجه کند و تملقتان را بگوید) اما اگر شوهر شما درست در چنین موقعیتی قرار بگیرد و عیناً همین حرکات را بکند وحتی کار بجائی برسد که تمام حاضرین در آن مجلس از خنده به پشت بیفتند صبح روز بعد عکس العمل شما با چشمهائی که آتش خشم در آنها میدرخشد نسبت باو با این جملهٔ دوپهلو وتحقیر آمیز شروع میشود که میگوئید: «خوب! حضرت آقا! شمع‌محفل زیبایان، امروز صبح حالتون چطوره؟ حتماً خیلی خوشحال و سر دماغید! واقعاً که چقدر برای من شرم آوره که تو دیشب خودت رامثل یك احمق مسخرهٔ زن ومرد کرده بودی، ایکاش از اول میدونستم که زن یك دلقك شدم!»

حالا مردی‌رابنظر بیاورید که‌سحر کلام دارد و وقتی حرف‌میزند شما نمیتوانید چشم از دهان اوبردارید، او با داستانهای رنگ آمیزی شده و سراسر احساس وعشق خود شما را چنان مسحورخود میکند که نمیتوانید حتی یك لحظه ترکش کنید وهرگزاز حرف زدن او خسته نمیشوید، آنوقت دردل میگوئید، «آه زندگی با چنین مردی چه سعادت وخوشبختی ولذت بزرگیست!» بله، همینطور است، اما لطفاً باهمین مرد ازدواج کنید، بزودی خواهید دید که با تمام آن‌مشخصات وصفاتی که برایش قائل‌بودید چطور برایتان بصورت یك موجودخسته کننده، یکنواخت و غیر قابل تحمل در می آید و وجودش برایتان درست بسختی وتحمل ناپذیری رژیم غذائی‌میشود که دکتر بشماتحمیل کرده باشد! همان مردی که روزگاری اگر ساعتها حرف میزدبرای شما لذت بخش ودل انگیز بود، حالا پس از آنکه شوهرتان‌شده هر-

وقت درمقابل شما دهان باز میکند بلافاصله وسط حرف او میدوید ومیگوئید : « خوبه ، خوبه ، میدونم ، باز میخواهی قصه اون روباهه رو بگی ! » یا اگر در مجلسی بخواهد داستان خنده داری را تعریف کند شما صحبتش را قطع کرده وخواهید گفت : « بخدا دلم بهم‌خورد از بس این انکدوت‌رواز دهن توشنیدم . » وعاقبت روزگاری‌فرامیرسد که در دل خود آرزو میکنید که « ایکاش زن مرد کم حرفی شده بودم که طولانی‌ترین حرفش این بود که از من میپرسید : «عزیزم دکمه سردستهای منو ندیدی ؟ نمیدونی کجا گذاشتمشون ؟ »

شاید شما دختر خیالباف ، رویا دوست وراحت طلبی باشید و در رؤیاهای روزانهٔ خود بارهاازته‌دل آرزو کرده باشید که زن یك ستارهٔ سینما، یك میلونر، یك نجیب زادهٔ سرشناس وباعنوان ، یك رهبر بزرك سیاسی یاحتی بزرگترین شخصیت دنیا بشوید و هنگام تجسم بخشیدن باین رؤیاها در دل گفته باشید : «آه که چنین مردانی چه شوهران ایده‌آل و بی‌نظیری خواهند شد ! چه سعادتی است که من زن چنین مردانی شوم ! » ولی اجازه بدهید من با کمال صراحت بشما بگویم که حتی همین مردهاهم‌باتمام قدرت ، باتمام تمول و باتمام وسائلی که در اختیار شما خواهند گذاشت هرقدرهم مردان کاملی باشند وقتی شب و روز در یك خانه باشمازندگی کردند خیلی زودتر از آنچه تصورمیکنید برایتان خسته کننده وحتی هراس انگیز خواهند شد .

بسیاری از خانمها هستند که از نگاه‌های شیطانی وحتی دور از عفت ونزاکت یك مرد بیگانه‌لذت میبرند در حالی که اگر شوهرشان یکبار با چنین نگاهی به آنها بنگرد او را غیر قابل تحمل و وقیح

خواهند خواند .

من زنی را میشناختم که عاشق جوان زیبا وخوش اندام‌وجذابی شد . این جوان هرشب تاصبح درکاباره‌ها میرقصیدومشروب می‌نوشید، صبحها باید او را بزحمت از خواب بیدار میکردند تاسرکارش برود . نامرتب وعصبانی‌بود وجزمشروب ورقص ایده‌آل و هدفی نداشت. اما هیچیك از این خصوصیات اخلاقی قبل از آنکه آن زن با او ازدواج کند بنظرش مهم نمی‌آید و او را عذاب نمیداد و تنها چند سال بعد از ازدواج بود که او شوهرش را غیر قابل تحمل خواند واز او جدا شد . درحالیکه آن مرد حتی یك نوك سوزن هم عوض نشده بود ! پس چرا بعد ازازدواج درنظر زنش اینقدر بدوتحمل ناپذیرجلوه کرد؟چون‌اینها همه نتیجهٔ تغییراتی‌بود که درآن‌خانم پیدا شده بود! این طرز فکر آن خانم بود که پس از ازدواج نسبت باو تغییر کرده بود .

پس حالا باین نتیجه میرسیم که تقریباً درهمهٔ موارد آنچه دریك مرد قابل ستایش و پرستش بنظر میرسد در یك شوهر نفرت انگیز و قابل سرزنش است !

آن جوان خوشگل وخوش قامت و سراپا زیبائی و حسنی که بنظر زنها غیر قابل مقاومت میرسد وربالنوع آرزوها و رؤیاهای آنها محسوب میشود پس از ازدواج بطور اتوماتیك تبدیل به‌یك «کازیمودو» خواهد شد . اما زن‌های بیگانه هنوزهم اورا بشکل همان دون ژوان و خداوند رؤیاهای خویش می‌بینند ! در حالی که اوبرای زنش بصورتی درآمده که گذراندن لحظات بیکاری درکنارش وحشتناك وهراس انگیز است ! »

اما حالا به‌بینیم آیا راستی گناه بگردن ازدواج است ؟ یـا علت اینهمـه بدبختی را باید درجاهای دیگری جستجو کرد ؟

من اطمینان دارم شما خانم محترمی که این مطالب را با منتهای علاقه ودقت خوانده‌اید ازنظر یك زن بی طرف وبی غرض هیچیك از نکات آنرا انکار نمیکنید ولی باهمهٔ این از خود میپرسید پس چه باید کرد ؟ تکلیف ما زنها چیست وبرای این‌معمای‌ازدواج درقرن بیستم‌چه راه حلی باید اندیشید ؟

جواب این سئوال بسیار پیچیده وبسیط است و باید در بارهٔ آن بحث بیشتری کرد ولی اگربخواهم بطور خلاصه نظرخود را برای‌شما تشریح کنم باید بگویم :

«از نظر من ازدواج بخودی خود مسئله و معمای لاینحل مردم قرنی که ما در آن زندگی میکنیم نیست ، بلکه وضع زندگی ، تمدن عجیب وخسته کننده وماشینی‌وطرز تربیت‌مردم‌این‌قرن است که‌ازدواج وزندگی زناشوئی را بصورت معمای‌لاینحلی درآورده است .

بله ، ازدواج برای زن قرن بیستم معما نیست ، بلکه آنچه تا حد بسیار زیاد وشاید پایان ناپذیری این معما را در زندگی خانمهـا بوجـود آورده ؛ آزادی نـامحدود ، زندگـی ماشینی ، طرز تربیت ، نامحدود شدن هوسها و رؤیاهای طلائی ، ارتباط پهناور سمعی و بصری مردم این زمان بایکدیگر است که توقعات وایده‌آل‌های زن امروز را دربارهٔ زندگی زناشوئی وشوهر بحدی بالا برده‌است که باعث شده آنها بصورت موجودات « غیر ممکنی » درآیند ! شاید بتوان نیم گـناه این توقعات وهوسهای غیرواقعي را بگردن کارگردانان سینما گذاشت؛چون

اینها غالباً بروی پردهٔ سینما چنان نمونه‌های کامل و بی نقصی از یک زن یا یک مرد در برابر چشمان مردم قرار میدهند که پس از چندی دیگر برای زنها ومردهائی که چنین نمونه‌هائی از مرد و زن ایده‌آل مشاهده کرده‌اند مشکل‌است که بتوانند مرد یازن معمولی رابه‌پسندند! وهمین تمدن ماشینی وارتباط عظیم و پهناوری که مردم جهان امروز با یکدیگر پیدا کرده‌اند واین آزادی نامحدودی که بزنان و مردان در زندگی روزمره داده شده و هوسهای آنها را بمرحلهٔ جنون آمیزی رسانیده است آنها رابصورتی درآورده که میتوانند خیلی زودایده‌آلهای خود را عوض کنند و غایت آمال خود را از نقطه ای بنقطهٔ دیگر منتقل کنند!

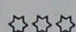
پس باین نتیجه میرسیم که اگر این مردی که قبل از ازدواج برای شما یک مرد نمونه وایده‌آل بود امروز بعد از ازدواج بصورت مرد مبتذل و خسته کننده‌ای درآمده است، او باروز اول ذره‌ای فرق نکرده بلکه این خود شما هستید که بدون اراده تغییر کرده‌اید. این عقایدونظرات خود شمابوده که‌عوض شده‌است و شاید بزرگترین عامل تزلزل خانواده و زندگی زناشوئی در قرن ما همین تحول روحی و بالا رفتن توقعات زن و مرد از یکدیگر و نامحدود شدن هوسها و رؤیاهای طلائی آنهاست.

حرف مردم !

درنور ملایم مهتاب فروردین قدم میزدم و در فکر داستانی بودم که غروب همانروز خوانده بودم . آخرین جملهٔ این داستان‌همینطور درذهنم‌تکرار میشد که نوشته بود : «ما انسان‌ها همیشه خیال‌را بحقیقت رجحان میدهیم ومادر « راشل » هم دختر خودش‌را قربانی همین‌اشتباه کرد . او باآنکه می‌دانست دخترش گناهی نداشته باز حرف مردم را به زندگی وخوشبختی اورجحان داد واورا در بهترین ایام عمر بآغوش خاك فرستاد .»

ماجرای «راشل» همینطور درنظرم‌بود وباخود فکر می کردم که نه تنها در محیط ما حرف مردم وآنچه یك عده زن و مرد بیکار ونادان بنام شایعه رد و بدل میکنند تا عاقبت آنرا بصورت حقیقت مطلق در میآورند مهمتر از حقایق امور است بلکه این بدبختی بزرگی است که درکلیهٔ اجتماعات دامنگیر افراد بشراست وتا وقتی که مردم دنیا بآن مرحله ازتربیت انسانی نرسند که همهٔ آنها بتوانند مستقل و قائم بذات فکر کنند حرفهای مهمل و نادرست مردم بهمین قوت وقدرتی که هست باقی خواهد ماند ، خانواده‌ها را بباد خواهد داد ، زن و شوهرها را از یکدیگر جدا خواهد کرد ، دختران جوان را بسینهٔ خاك خواهد فرستاد وبچه‌ها را ازآغوش گرم وپرمحبت پدرو مادرشان

دور خواهد نمود و بدبختی وسر گردانی خواهد کشانید . لابد شما هم بی میل نیستید که ماجرای این دختری را که «راشل» نام داشت بشنوید، پس گوش کنید تا من آنرا بطور خلاصه بگویم :



« راشل دختر ۱٦ سالهٔ بسیار زیبائیست که با پدر ومادر وبرادرش خوشبخت وسعادتمند در یکی از شهرهای امریکا زندگی میکند . او گل درخشان دخترهای شهریست که در آن بسر میبرد وبهمین جهت همه‌جا و در میان همهٔ خانواده‌ها صحبتش نقل محافل است . اما راشل دختر بی گناهی است که از زیبائی خارق العادهٔ خود هیچ خبر ندارد و نمی داند که این زیبائی درخشان چطور قلب بسیاری ازدختران همسال او و مادران آنها را لبریز از حسادت کرده و چطور همهٔ چشمها متوجه اوست تا بمحض پیدا شدن کوچکترین نقطهٔ ضعفی در زندگیش او را مورد حمله قرار دهند ودامنش را آلوده کنند . این راشل زیبا وبیگناه هرسال تابستان پس از گذراندن امتحانات مدرسه اش با اجازهٔ پدر و مادرش نزد مادر بزرگ خود که در مزرعهٔ بزرگی در شهر دیگری زندگی میکرده میرفته ودر آن دهکدهٔ باصفا وخوش آب وهواروزهای تابستان را در سکوت وتنهائی با گردش وتفریح میگذرانیده است . اما آنسال تابستان راشل بنابدستورپدرش مجبورشدازرفتن نزدمادر بزرگش خودداری کند اوروز ها وهفته‌ها بخاطر این ظلمی که باوشد بود اشك ریخت ولـی قلب سنگ پدر و مادرش بحال او نسوخت و کسی بناله‌ها وفریادهایش گوش نداد .

در میان مردم در بارهٔ راشل صحبت‌های در گوشی آغازشده بود

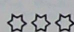
و این صحبت‌ها بتدریج صورت جدی تری بخود می گرفت تا جائیکه راشل بیچاره دیگر از خانه نمی‌توانست بیرون بیاید . سرچشمهٔ این شایعات هم از اینجا بود که‌او یکروز همراه دخترها وپسرهای‌همسالش برای شنا از شهر بیرون رفت ولی وقتی بکنار برکهٔ بزرگی که محل شنا بود رسیدند از رفتن در آب خود داری کرد . امتناع او از رفتن در آب باعث شد که دخترها وپسرهای همسالش خیالاتی درباره‌اش بکنند واین خیالات واهی از فردا بصورت حقیقت در مدرسه دهان بدهان‌نقل شد ویکی از معلمین مدرسهٔ آنها وقتی این ماجری را شنید با التهاب و عجله نزد مادر راشل دوید وبا اطمینان خاطر باو خبر داد که دخترش حامله شده‌است! مادر ساده‌لوح وبیچارهٔ راشل وقتی این ماجرا راشنید مثل دیوانه‌ها دوید وروی سکوی جلو منزل نشست تا راشل از مدرسه آمد . آنوقت او را باطاقش برد و جریان را از او پرسید ؛ راشل که غرورش سخت جریحه دار شده بود اشکها ریخت ، فریادها زد ، گریه‌ها کرد که مادر ، بخدا علت اینکه من آنروز آب تنی نکردم این بود که عادت ماهانه‌ام شروع شده بود ونمیتوانستم بآب بروم .

اما مادر راشل که زن متعصبی بود بحرفها و ناله های دخترش گوش نداد وجریان را باتلفن به پدر او که دور از شهر بود خبر داد و بهمین علت بود که پدرش‌هم پای تلفن با عصبانیت دستور داد تا دیگر راشل نه از خانه بیرون برود ونه بفکر رفتن نزد مادر بزرگش باشد . چون اگر باین سفر برود همهٔ مردم خواهند گفت که مطمئناً برای «سقط جنین» شهر را ترک کرده است .

راشل بی گناه همچنان درآتش حرفهای نادرست و تهمت های

بیرحمانهٔ مردم میسوخت تا آنکه پدرش آمد و بی آنکه درصدد تحقیق درست و کاملی بر آید او را چندین بار کتك زد و عاقبت راشل که مثل گلهای بهاری تروتازه وظریف وزیبا بود به بستر بیماری افتاد وشبی از صمیم قلب از خدا آرزوی مرگ کرد .

بیماری راشل شدت یافت وعاقبت یکشب مقاومتش در برابر بیماری و نومیدی بپایان رسید ومثل شکوفهٔ سرمازده‌ای پرپر شد وچشم ازجهان پوشید . و تازه آنوقت بود که پدر و مادرش توانستند بفهمند گوش کردن به حرفهای بی سروته مردم به چه بهای گزافی بر ایشان تمام شده و دخترشان مثل یك فرشته بیگناه بوده است . اما چه فایده ؟ پدر ومادر راشل هم مثل بسیاری از افراد بدبخت وساده‌لوح این دنیا که در هر حال مهمترین مسئله بر ایشان حرفها و عقاید پوچ و بی اساس مردم است روزی متوجه اشتباه خود شدند که دیگر پشیمانی سودی نداشت . »



همچنان زیر نور غم‌انگیز ماه قدم میزدم . نسیم شاخه های درختانی راکه در سر راهم بود بهم میزد . نالهٔ مرغ شب از اعماق سکوت بگوش میرسید . سگی از دوردست پارس میکرد و من در افکار خودم غوطه می‌خوردم .

آنوقت بیاد آوردم که این داستانها هرروز و هرشب در زندگی هزارها خانوادهٔ گمراه وبدبختی که درمحیط خود ما زندگی میکنند تکرار میشود . چه نوگلهای شادابی که براثر همین حرف ها پر پر میشوند و بآغوش خاك میروند ! چه جوانهائی که کارشان بسر گردانی

ودیوانگی وخودکشی کشانیده میشود ! چه زنهای خوشبختی که از آغوش شوهران خودجدامی‌شوندوچه‌مادرهائی که جگر گوشه‌های‌خود را از دست میدهند ! فقط برای اینکه گوش شنیدن حقیقت را ندارند و تمام اساس زندگیشان بروی شایعات و حرفهای مهمل وصد تا یك قاز مردم است ...

وعجب اینجاست که همین مردم نامرئی که گوئی از طرف‌شیطان ماموریت یافته‌اند تاکانون سعادت همنوعان خود را بهم بزنند و زندگی آنهارا بر باد دهند، خانواده‌ها رامتلاشی کنند ومردهاراوارد به‌خودکشی نمایند ، وقتی حرف هایشان نتیجهٔ نهائی را داد ، وقتی کسی که هدف تیر تهمتهای بیرحمانهٔ آنها بود مرد و بسینه خاك رفت ، آنوقت همه ساکت میشوند ! همانها که آن‌تهمت‌های ناروا را باو نسبت می دادند و دیوانه‌وار واحمقانه هرتهمتی‌را هم‌بزرگترمیکردند، شروع به‌دلسوزی برای او میکنند ، مدام از یکدیگرمیپرسند راستی‌فلانی چرا خودش را کشت؟راستی فلانی چرادیوانه شد؟ راستی این جوان چرایکمرتبه‌ترك همه چیزش راکرد وسر به بیابان گذاشت !

سکوت همه‌جا را فراگرفته بود . ماه مثل همیشه ، مثل دهها و صدها قرنی که همچنان بی‌تفاوت‌وساکت برجنایات وبدبختی‌های‌افراد محکوم این کرهٔ خاکی نور پاشیده است بسوی زمین مینگریست و من‌تك وتنها در آن صحرای‌ساکت وآرام قدم برمیداشتم و در حالیکه دچار عصیان شدیدی شده بودم زیر لب از خود می پرسیدم :

«راستی با این سرطان درمان ناپذیر « حرف‌مردم » چه باید

کرد؟ آیا تنها راه درمان این درد متعفن و وحشتناك اجتماع این نیست که خانواده ها ، دخترها ، پسرها ، زنها و مردها تصمیم بگیرند گوش‌های خود را بروی « حرف مردم » به بندند و مطلقا بآنچه این مردم از خدا بی خبر میگویند اعتنا نکنند ؟

THE JAMMU & KASH UNIVERSITY
LIBRAR

DATE LOANED

Class No. Book No.

Vol. Copy

Accession No.

متشکرم، عزیزم!

این دو کلمهٔ سحر آمیز اساس زندگی زناشوئی را محکم میکند و قلبهای زن و شوهران جوان را بیکدیگر می‌پیوندد.
برای ابراز قدرشناسی و صمیمیت خود نسبت بکسی که دوست میداریم چه راهی بهتر از این است که مدام این دو کلمه بر لبانمان جاری باشد: «متشکرم عزیزم!»

اگر دقت کرده باشید یکی از خصوصیات اخلاقی ما اینستکه غالباً در بکاربردن این کلمهٔ «متشکرم» بسیار ممسك و خسیسیم و بزبان آوردن آن برایمان از هر کار دیگری مشکلتر است. شاید این‌هم نتیجهٔ طرز تربیت ومحیط زندگی ماست که از کودکی چه در مدرسه وچه در منزل کمتر اتفاق می‌افتد که از دیگران نسبت بخودمان حالت تشکر و سپاسگزاری به بینیم و کمتر این کلمهٔ «متشکرم» بگوشمان میخورد. تاوقتی که دوران طفولیت رامیگذرانیم کمتر برایمان اتفاق می افتد که به‌بینیم پدر ومادرمان در موردی از یکدیگر تشکر کنند یا قیافهٔ مهربان و دوستانه‌ای نسبت بهم داشته باشند! برعکس، این دو نفر در تمام دورهٔ زندگی حالت دو نفر مدعی وطلبکار را نسبت بیکدیگر هم داشته‌اند. اگر پدرمان کار خوبی انجام داده مادرمان در عوض تشکر باو گفته است: «این وظیفهٔ

تو بوده !» واگرهم مادرمان درموردیطوری رفتار کرده که مستوجب تحسین‌وسپاسگزاری بوده پدرمان بعلت خودخواهی‌وتکبروغرور بیجا یا دربرابر این عمل‌همسرش سکوت کرده‌یاتاآنجاکه توانسته آنرا مورد تحقیر قرار داده است . سالها بعد وقتی وارد مدرسه شده‌ایم بازهم اثری از روح سپاسگزاری وصمیمیت درآنجا ندیده‌ایم ؛ هرقدر در سر کلاس بهتر کار کرده‌ایم معلم ذیربط یا این تلاش و کوشش‌ما را ندیده گرفته یا اگرهم خواسته ازآن قدرشناسی کند سه چهار تا متلك آبدار و زننده بنافمان‌بسته که‌مثلا «پسر ، راستی‌توهم‌خیلی حرومزاده‌ای‌ها» واز این قبیل !

وبه این‌ترتیب و با داشتن‌چنین‌طرزتربیتی بهیچوجه عجیب نیست اگرما می‌بینیم در اجتماعمان‌هم مطلقاً اثری از روح پسندیده و قابل ستایش حقشناسی‌وجود نداردومردم‌اینهمه دربرابرازصمیمیت وسپاسگزاری وبکاربردن این کلمهٔ «متشکرم» نسبت به یکدیگرخسیس‌وممسکند وبه عبارت بهتر زورشان می آید تشکرخود را بزبان بیاورند ، چون‌بهریك از ما ازهمان دوران کودکی این‌صفت نادرست را آموخته‌اند که آدم سنگین ومهم‌حتماًبایدخودش‌را بگیرد واگر کسی خندید وخیلی‌مهربان وصمیمی بود آدم سبك و جلفی‌معرفی میشود و بعلت وجود همین نوع تربیت وهمین‌عقدهٔ روحی‌است که غالب ما آنقدر ازخود راضی ومتکبر تشریف داریم که تصور میکنیم تشکر کردن از دیگران شخصیت ما را کوچك میکند وبرایمان نوعی کسرشأن بشمار میآید!

« جیمس فارلی» نویسنده و روانشناس معاصر امریکائی که یکی از استادان جامعه شناسی‌است تاکنون در بارهٔ این نزاکت اجتماعی و

صفت سپاس گزاری نسبت بدیگران مقالات زیادی نوشته که مورد توجه عموم قرار گرفته است. از جمله در یکی از رساله‌های بسیار جالبش مینویسد:

«من نخستین بار ازیکی از شاگردانم آموختم که تشکر نکردن از دیگران چقدر زشت و نفرت انگیز است و ماجرای آنهم از این قرار است که سالها پیش از این یکی ازشاگردان کالجی که خود منهم در آنجا درس خوانده بودم برای من نامه‌ای نوشت و تقاضا کرد که در نوشتن رسالهٔ پایان تحصیلش درچهل مورد باو کمك کنم. من‌هم با وجود آنکه آنروزها خیلی گرفتار بودم باز از آنجا که عادت ندارم تقاضای کمك دیگران را رد کنم یك هفته وقت صرف کردم و تمام چیزهائی را که او خواسته بود برایش نوشتم وفرستادم اما او نه‌آنکه تنها تشکری از من نکردبلکه‌حتی‌جواب نامهٔ محبت آمیزی‌راهم که‌برای او نوشته بودم نداد. در روزهای اول‌سعی کردم این اهانت رابروی‌خودم‌نیاورم و آنرا بدست فراموشی بسپارم اما مدتی که گذشت حس کردم فراموش کردن آن برایم غیر ممکن است چون بیش از اندازه از این کار او ناراحت و عصبانی شده بودم. اما تصور نکنید که من در برابر این عمل زشت او عکس‌العملی نشان دادم یا به او اعتراضی کردم، نه، بهیچوجه، چون پس‌ازتفکر زیاد دراین مورد باین نتیجه رسیدم که این جوان با چنین رفتاردور ازانسانیتی‌یك درس بزرگ‌هم بمن‌داده و آن درس‌عبارت از این بوده که او ببهترین وجهی به من فهمانده که تشکر نکردن از خدمت‌دیگران‌هر قدرهم که کوچك‌باشدچه عمل‌زشت و نفرت‌انگیزیست وتا چه اندازه ممکن‌است دل آنها را بشکنند یا آنها رادر سلك دشمنان

اجتماعی ما در آورد . حقیقت اینست که حق ناشناسی و ناسپاسی هر دو طرف یك ماجری را زجر میدهد واذیت می کند . یك طرف را بخاطر ظلمی که باو شده وطرف دیگر را بلحاظ اینکه می توانسته دوستی برای خود بوجود بیاورد در ولی بجای آن دشمن سرسختی برای خود آفریده است که احتمالا در راه طولانی ودور ودراز زندگی ممکن است خطرهائی ازجانب اومتوجهش شود. آنوقت من ازاین درس بزرگ باین نتیجه رسیدم که هروقت عمل زشتی ازجانب یکنفر نسبت بما انجام می گیرد بهترین کاری که مامیتوانیم بکنیم اینستکه بلافاصله دردرون خودجستجو کنیم وبه بینیم مبادا این صفت درخود ما باشد و دیگران از وجود آن نسبت بخود رنج بکشند ولی بروی خود نیاورند . »

اینها حقایقی بود که یك روانشناس امریکائی آنرا بیان کرده ولی حالا بیائیم وبه بینیم در جامعهٔ ما بخصوص درمحیط زندگی زناشوئی همسران جوان این روح ناسپاسی وحق ناشناسی تا چه اندازه رایج است وچه عواقب وخیم وخانمان برباد دهی برای هریك ازما دارد .

باکمال تأسف این روح ناسپاسی درتمام صحنه‌های زندگی ما و در بیشتر کارهائی که انجام میدهیم بچشم میخورد ؛ آن رئیس اداره‌ای که در برابر خدمت صادقانهٔ کارمند خود بجای تشکر وحقشناسی وتقدیر ،سکوت میکند یامطلقاً طوری رفتار میکند که باو بفهماند که این فقط یك انجام وظیفهٔ عادی بوده بحد افراط دچار همین بیماری روحی است و عملا باعث می‌شود که رفته رفته روح خدمتگزاری در درون همکارانش بمیرد و لاابالیگری و بی‌بند وباری جایگزین آن شود .

آن رانندهٔ بی‌نزاکتی که وقتی شمادر برابر اتومبیلش ترمز می کنیدو

باور امیدهید که عبور کند بجای یك ابراز تشکر کوچك وفرود آوردن سر یا لبخند زدن اخمهایش را درهم می کشد و مثل کسی که ارث پدرش را از شما میخواهد فرمان اتومبیل را میچرخاند وبا بی اعتنائی راه خودش را میگیرد و میرود اساس نزاکت و تربیت اجتماعی را در وجود شما متزلزل میسازد وباعث میشود که شما دیگر براننده‌ای راه عبور و حق تقدم ندهید ودر نتیجهٔ همین بی بند و باری عده‌ای وضع رانند گی شهر مختل میشود .

اما بیش ازهمهٔ این موارد نتایج داشتن این روح ناسپاسی و حق ناشناسی وبی نزاکتی دامنگیر زند گی زناشوئی و زن وشوهرهائی میشود که باصطلاح قرار گذاشته‌اند که یکعمر در کنار یکدیگر زند گی کنند. چون هیچیك از افراد یك اجتماع به اندازهٔ زن و شوهرها با یکدیگر تماس ندارند و بهم نزدیك نیستند . شاید شما تکرار این دو کلمهٔ «متشکرم، عزیزم» رادرزند گی زناشوئی یك امر غیرلازم و کوچك تلقی کنید . ولی اجازه بفرمائید که بشما عرض کنم سخت در اشتباه هستید ، چون تجربیات عمیق و دامنه دار ثابت کرده است که همین چیزهای کوچك وبظاهر بی اهمیت است که میتواند زند گی زن ومردی رادر کنار یکدیگر استوار وپایدار کند یا آنرا خیلی زود متلاشی سازد وازهم بپاشد. درحقیقت اگر ما وجود هزارها موریانه را که موجودات خیلی کوچك وناچیزی هستند دردرون دیوارها ودر وپیکر یك ساختمان چوبی بتوانیم نادیده بگیریم وبه آن اهمیتی ندهیم، آنوقت میتوانیم ادعا کنیم که این عوارض ونواقص کوچك هم درزند گی زناشوئی وثبات کاخ سعادت یك زن و شوهر تأثیری ندارد .

اگر قبول ندارید کمی تأمل بفرمائید تا برایتان مثالی بزنم :

این خانم در اوائل زندگی زناشوئی یکروز از صبح تا ظهر زحمت کشیده و با تمام وجودش سعی کرده است بهترین غذا و آراسته‌ترین میز ناهار را برای ظهر که شوهرش از اداره برمیگردد درست کند و در تمام مدت قبل از ظهر کوشیده است کاری کند که باصطلاح برای شوهر خود ایجاد «سورپریز» نماید وتشکر وتحسین او را نسبت بخود جلب نماید. درعین‌حال از نیم‌ساعت به آمدن شوهرش مانده که میز ناهار را کاملا آماده کرده در برابر آئینه نشسته و صورت خود را بزیباترین وجهی آراسته، بهترین‌لباس خود را پوشیده و بمحض اینکه زنك درمنزل صدا کرده خودش دوان‌دوان رفته و دررا بروی شوهرش باز کرده است؛ اما بمحض روبروشدن باقیافهٔ بی‌تفاوت و حتی لبریز ازخشم و نفرت شوهرش حالت تاجری را پیدا کرده که یکباره انهدام سرمایه و هستی خود را با چشمان خویش دیده است ! اما چون او زن است و در برابر ناملایمات تحمل بیشتری دارد بروی خود نیاورده و باخنده وخوشحالی دست شوهرش را گرفته و او را به اطاق ناهارخوری برده است . این آقای ازخود راضی که در اولین برخورد با بی‌اعتنائی نسبت به آرایش گیسو ولباس خانمش بقلب حساس او کارد زهرآلودی فرو کرده است این بار ضربهٔ حقیقی را هنگام نشستن سرمیز بروح بیچاره او وارد ساخته؛ باین‌معنی که بمحض دیدن میز آراسته و غذائی که خانمش آورده قیافهٔ بی‌تفاوت وغرورآمیزی بخود گرفته و گفته :

ـ اه! چرا مثل بچه‌ها گل رومیز گذاشتی؟ این چه غذائیه؟ اصلاتو غذا پختن بلد نیستی. من هیچ زنی رو ندیدم که مثل زن احمد غذا بپزه !

درحالیکه درتمام این موارد زدن یك لبخند محبت آمیز یا گفتن دو کلمهٔ «متشکرم عزیزم» بهیچوجه کار دشواری نبوده که آقاتااین درجه در بکار بردن آن خست بخرج داده است!

راستی آیا شما تصور میکنید تنها همین طرز رفتار حتی اگر یکبارهم ازجانب شوهری نسبت بهمسرش اعمال شود کافی نیست که برای همیشه آتش محبت را در دل اوخاموش کند؟

و آیا شما باورمی کنید که بیش ازصدی پنجاه زندگی های زناشوئی، ما بعلت همین غفلتها ولغزشهای کوچك وهمین بی نزاکتی ها وهمین بی بندو باریها و خشونت ها ازهم پاشیده میشود؟

وحالا که این مقاله راخواندید درصورتیکه با نظر من موافقت فرمودید اجازه بدهید صمیمانه ازاینکه چند دقیقه وقت خود را بمن و نوشته های من اختصاص دادید تشکر کنم.

THE JAMMU & KAS[illegible] [illegible]SITY
LIBRA[illegible]

DATE LOANED

Class No. [illegible] Book No. [illegible]

Vol. [illegible] Copy

Accession No. [illegible]

نوروز باستانی !

بحمدالله عید سعید نوروز که یادگار عظمت دیرین و روزگار باستانست تمام شد واز شر دیدو بازدیدهای زورکی ولبخندهای دروغی، ماچ وبوسه‌های رعشه آور واجباری وکلیهٔ اعمال شاقهٔ وابسته به آن خلاص شدیم ! اما اگر خود عید تمام شد نباید فراموش کرد که عواقب وحشتناك آن برای گروهی تادوسه ماه بعدازعیدو برای عده‌ای تا آخر عمر باقی خواهد ماند وبرای همیشه داغ خود نمائی‌ها، آرتیست بازیها، چشم هم چشمی‌ها وظاهرسازیهائی که با کمال تأسف از عوارض احترازناپذیر این قرن است برپیشانی این خانواده‌ها دیده خواهد شد .

شاید شما تعجب کنید از اینکه من میگویم برای گروهی از خانواده‌ها عواقب مراسم هراس انگیزاین عید تا آخر عمر باقی خواهد ماند ولی اگر کمی حوصله داشته باشید وفرصت بدهید قضیه را برایتان توجیه وتحلیل میکنم تا بدانید که وقتی اکثریت افراد ملتی تا این حد جنون آمیز در دریای خود نمائی وظاهرسازی غرق شدند چگونه همه چیز برای آنها اصالت وحقیقت خود را از دست میدهد وچطور با دست خود وسائل بدبختی وانهدام خویش رافراهم میکنند .

لابد شماهم میدانید که یکی از مسائل بغرنج ولاینحلی که از یکماه بعیدمانده برای خانواده‌ها اعم از فقیر وغنی ایجاد میشودوعقل

هیچ مهندسی قادر به پیدا کردن راه حلی برای آن نیست این مسئلهٔ مسافرت عید است که ـ حتی بسیاری از آنهائی هم که خودشان با این مسافرت اجباری وسراسر زدوخورد وناراحتی مخالفند بدون هیچ دلیلی وشاید فقط بعلت پیروی از مد روز و اینکه بهر نحوی هست از دیگران عقب نمانند ـ محکوم این رسم نیم فرنگی ونیم ایرانی هستند و بفرض اگرهم خود این افراد نخواهند ازاین مد جدید مخصوص عید پیروی کنند کسانی در خانوادهٔ آنها هستند که بازور وفشاراجرای‌این‌عمل عجیب را به‌آنها تحمیل میکنند.

ممکن است‌شما بگوئید مسافرت عید که چیزبدی نیست و این کار در همه‌جای دنیا معمول است وهیچ عیبی ندارد. منهم حرفی‌ندارم که مسافرت ایام عید وتعطیلات چند روزه وپشت سرهم ازکارهای‌عادی مردم در اروپا وامریکاست ، اما اگرشما بادیدهٔ بصیرتر و عمیق تری باین تقلید بی‌اراده وبی مزه نگاه کنید باکمال تأسف بامن هم عقیده خواهیدشد واعتراف خواهید کرد که درپشت پردهٔ همین عمل صددرصد عادی ومعمولی چه بدبختی‌های بزرگی برای خانواده‌ها نهفته است ! چه زن وشوهرها که درنتیجهٔ عدم توانائی شرکت دراین مسافرتها از یکدیگر جدا میشوند ! چه خانواده‌ها که در اثر داشتن حس شدید چشم‌هم چشمی ورقابت و متناسب نبودن وضع مالیشان باآرزوهایشان ازهم میپاشد وازهمهٔ اینها بدتر چه خانوادهائی که بخاطر این تظاهر خنك و بی معنی برای تمام عمر دغدار و عزادار میشوند و عزیزترین کسان خود را در تصادفات جاده‌های پررفت وآمد ایام عید که بیشتر شبیه راهروهای دارالمجانین است از دست میدهند ! برای چه ؟ فقط

برای اینکه ماشنیده‌ایم فرنگی ها عید بسفر میروند ! ولی از آنجا که‌ما اینروزها در پیروی وتقلید ظواهر تمدن غرب‌حتی ازخودآنهاهم‌جلوتر افتاده‌ایم محکومیم که دراین قسمت هم ازآنها عقب نمانیم !

میگوئید نه ؟ میگوئید اینها نتیجهٔ حس بدبینی شدید نویسندهٔ این مقاله است ؟ پس گوش کنید تا برایتان بگویم تاشاید اگر ذره‌ای انصاف داشته باشید عقاید مرا تائید بفرمائید وقبول کنید که حق با من است ! قضیه از این قرار است :

«منوچهرخان‌یك کارمند سادهٔ وزارت دارائیست‌باماهی‌هزارتومان حقوق ! اما این منوچهرخان‌هم جزو مردم آبرودار و باصطلاح معروف «خانواده» است، بخصوص‌از وقتی که‌زن‌مدرن، آخرین‌سیستمی‌ازدختر-های‌تحصیل کردهٔ‌شهرمانیز گرفته‌این‌مسئلهٔ«آبرو» وتظاهربوابستگی‌به طبقهٔ‌اول!وخانواده‌های اعیان مملکت‌برایش اهمیت‌بیشتری پیدا کرده ویك امرجدی وحیاتی شده است و مشکلترین‌مسئله‌ای که در اثرهمین بیماری ظاهرسازی‌و«هم‌پایهٔ‌دیگران زندگی کردن» برای او بوجود آمده اینست که اوهم مثل بسیاری از افراد سرگردان و بدبخت نسل فعلی‌محکوم‌است که باهمین«ماهی هزارتومان‌حقوق‌ومزایای‌قانونی‌آن» نقش یك میلیونر را بازی کند و برای حفظ آنچه از نظر او و زنش «آبرو» نامدارد بهزار بی آبروئی و نکبت و ذلت و خواری تن در دهد.

وبعلت ابتلاء به همین بیماری مهلك «نقش میلونر بازی کردن» است که درست از یکماه بعدمانده در خانهٔ منوچهرخان وکانون گرم! سعادت خانوادگی او حالت عصیان و خفقانی بوجود آمده و اگر

بفرض محال دراین وضع وخیم خود منوچهرخان‌هم بفکر بیفتد که تا اندازه‌ای ترمز زندگی را بکشد و بروی آرزوهای سر کوفتهٔ خودش سرپوش بگذارد ، بلافاصله چماق تهدید وارعاب حضرت علیه خانمش که نمیخواهدمیان «سروهم سر» آبرویش برود وازهیچکس کمتر نباشد چنان برمغزش فرود می آید که بی‌اراده برای شرکت در مراسم عید و عقب نماندن از «سروهم سر!» حاضرمیشود بهرذلت وننگی تن در دهد. مقصود اینستکه اگر احیاناً این آقای منوچهرخان مختصر عقلی هم در کله‌اش باقی مانده واین بیماری وجنون شرکت درمسابقهٔ تظاهروتقلید همهٔ حواس ومشاعرش را تعطیل نکرده باشد وشبی بیاید وبخواهد وضع مالی خودش را برای خانم تشریح کند و بگوید که من‌امسال عیدبعلت خالی بودن جیبم نمیتوانم تورا بصفحات شمال یا بمناطق جنوب ببرم ناگهان طوفان ورعد وبرق هراس انگیز خانم آغاز میشود وچنان‌سیلی ازکلمات تحقیر آمیز ومتلك‌های جانخراش و فحشهای آبدار برسر آقا باریدن میگیرد که حتی همان شخصیت دروغی وظاهری خودش راهم‌از دست میدهد ! چون این خانم منوچهرخان‌هم با تمام زیبائی ظاهری و شباهت عجیبی که بین‌طرز آرایشش با آرایش بریژیت باردو یا گربهٔوحشی فرانسه وجود دارد متاسفانه از لحاظ روح وعقل و طرز تفکر موجودی علیل ومریض‌است که‌تنها مسئلهٔ‌مهم‌زندگی برای‌او «حرف مردم» است ! وبهمین علتهاست که‌بمحض شنیدن نغمهٔ‌مخالفت آمیز شوهرش‌بامسافرت عید چشم‌های‌خودرا ازحدقه در می آورد، پره‌های دماغ‌سوفیائی‌خودش راباز می کند، لبهایش رابشکل نفرت‌انگیزی‌بهم گره میزند، ابروهایش رامنکسروزیگ زاگ می کند وبا صدائی «سوپر سونیك» و گوشخراش

فریاد می‌زند که : «دهه ! فلان فلان شده ، هر کس خربزه میخوره پای لرزش هم می‌شینه ، مگـه من از زن کی کمترم کـه باید عید مثل کتهٔ خمیر کنج خونه بتمرگم وشکل قناس‌تورو تماشا کنم ؟ خوشگلیم نقص داره که نداره ! از لحاظ فامیل کم و کسری دارم که ندارم ! اندامـم قشنگ نیست که هست ! مرد حسابی مگه ته عقلتو از دست دادی کـه همه‌اش توقع داری من ازتمام خوشی‌ها ولذت‌های این دنیا چشم‌بپوشم؟ مگه آدم چند دفعه بدنیا میاد ؟ تو که نداشتی چشمت کور میخواستی زن نگیری ، مقروض میشی که بجهنم ! بمن چه ؟ منکه مسئول داشتن ونداشتن تو نیستم ، یاالله پاشو ، پاشو برو ، یا و سایل و پول مسافرت عید منو به رامسر فراهم کن یا که مهرم حلال جونم آزاد ....»

اما حالا اگراین منوچهرخان تا اندازه‌ای آدم سر وزبان داری باشد ودر برابر توپ وتشرهای حضرت علیه ازجا در نرود وتسلیم نشود ومقاومت کند آنوقت صحنه یکباره عوض‌میشود وخانم بلافاصله نقش‌یك زن مظلوم وشکست خورده را بعهده می گیرد و چنان گریه و شیون و قشقرقی راه می‌اندازد وچنان سیل‌اشك ازدیده جاری میسازد کـه دل سنگ بحالش‌میسوزد وعاقبت منوچهرخان بیچاره که می‌بیند قضیه‌خیلی جدی‌تراز آنست که او فکرمی کرده و عنقریب کانون گـرم! سعادت خانوادگیش را بکلی متلاشی خواهد کرد تن‌به قضا میدهد و هـرچه بادابادی می گوید وبرای آنکه رضایت این‌همسرمدرن قـرن بیستم را فراهم کند صددرصد تسلیم هوسها وتقاضاهای او میشود وازفردا گیوه‌ها را ورمی کشد ودوره می‌افتد و با فروختن یکسال حقوق خود بیك ربا خوار بی‌انصاف وخونخوار پول و پلهٔ کافی‌تهیه می کند و بی آنکه بیاد

بیاورد که از پانزدهم شانزدهم فروردین ماه تا آخر سال باید با قرض و قوله و هزار بدبختی و نکبت زندگی کند ، بالبخندی ملیح و آمیخته به حس شدید فدا کاری بخانه می آید و بخانم مژده میدهد که وسایل مسافرت ایام عید برامسرفراهم شده و اتاق‌هم برای خانودهٔمحترم و آقازاده‌ها «رزرو» شده است .

وشما خیلی‌بهتر ازبنده‌میدانید که این‌خانواده و صدها امثال آن چه بهای سنگینی‌برای اجرای همین‌هوس کودکانه خواهند پرداخت و چطور درعرض‌یکی‌دوسال پرداختن ربحهای سنگین کمر آنها راخواهد شکست وخانه و زندگیشان را برباد خواهد داد !

پس حالا به‌این نتیجه‌می‌رسیم که‌اگرمن‌می گویم‌این‌عید ومراسم ساختگی آن عواقب وحشتناکی دارد که گریبان گروهی‌ازخانواده‌هارا تا لب گور وآخرین لحظهٔ عمرهم رها نمی کندبهیچوجه‌مبالغه نکرده و حرف نادرستی نزده‌ام .

حالا شما بیائید زندگی توام با دروغ وریا وحیله و خیانت این زن‌وشوهر را ــ که بیچاره‌ها مثل‌بسیاری‌ازمردم‌زمان ما ادای‌زندگی‌را در می آورند و فقط خودشان خیال می کنند که مشغول زندگی هستند ــ مقایسه کنید با زندگی یك زن وشوهرخوشبخت انگلیسی یا امریکائی که وقتی‌ایام ژانوایه نزدیك میشود تمام حواسشان متوجه این است که مبادا یك سنت بیشتر خرج کنند تا به تحصیل بچه‌هایشان در سال بعد لطمه‌ای بخورد . زن و شوهری که معنای واقعی زندگی را از کودکی‌درك کرده‌اند و جز کمك ومساعدت بهم و خوشبخت کردن بچه‌های خود منظور و هدفی‌ندارند. زن وشوهری که مثل‌دو نفردوست

صمیمی تمام مخارج زندگیشان را بروی کاغذ می آورند واگرهم در ایام عیدمی خواهند استراحتی بکنند وبگردش بروند محل این استراحت و گردش خود را متناسب با درآمد وپس انداز وسطح زندگی خودانتخاب می کنند وچون ازدواجشان هم ازروز اول بمنظور تجارت ومال یکدیگر را خوردن و کلاه سرهم گذاشتن انجام نگرفته ویکدیگررا واقعاً دوست دارند درایام ژانویه و عید سال نوهم تنها چیزی که برایشان اهمیت دارد این است که در کنارهم با بچه هایشان باشند و هیچ برایشان فرقی نمی کند که محلی را که برای گردش و تفریح خود انتخاب می کنند جای خلوت ودور افتاده وارزان قیمتی باشد یا محل پرآمد ورفتی که «موند!» خوبی داشته باشد.

استدلال من در اینجا تمام نشد وبازهم می خواهم دلائل زنده و جاندار دیگری برایتان بیاورم. مسئلهٔ دیگری که در آغاز این مقاله عنوان کردم موضوع عزادار شدن گروهی ازخانواده ها واز دست رفتن عزیزان آنها دراثر شرکت در این مسابقهٔ جنون آمیز مسافرت ایام عید بود؛ متأسفانه اینهم نمودار دیگری از بیماری و پریشانی شدید فکری وروحی اجتماع امروزی ماست که هر کس بهروسیله‌ای که برایش مقدور بوده اتومبیلی تهیه کرده و بی آنکه بفهمد و بداند راندن این اتومبیل چه موضوع مهم وچه مسئلهٔ حساسی است و تا کجا با هستی خانوادهٔ خودش ومردم دیگر ارتباط و بستگی دارد مثل دیوانه ها پشت رل آن می نشیند وچون آسانترین کار برایش فشاردادن پدال گاز وچرخاندن فرمان است اتومبیلش رامثل یك گیوتین متحرك دروسط جاده راه می اندازد وخرمن جان وزندگی خودش ومردم دیگررا درو می کند! راستی آیا

شما در روزنامه‌های بعداز عیدخوانده‌اید که چند صد حادثهٔ رانندگی درجاده‌های شیراز ورشت واهواز واصفهان رخ داده و درهمین چند روز چندصدنفر ازعزیزان‌مردم به آغوش خاك‌رفته یا باسر وصورت‌های‌مجروح ودست‌وپای‌شکسته‌وخون آلود و گچ گرفته‌در کنج بیمارستان‌ها افتاده‌اند؟

چرا اینطوراست؟ چون مامردمی هستیم که متأسفانه اکثریتمان معنی ومفهوم اتومبیل ورانندگی آنرا نمیفهمیم وباور کنید که من گاهی وقتی میبینم‌راننده‌ای بدون این که رعایت هیچیك ازقوانین رانندگی‌را بکند وحتی بفکرجان زن وبچه‌ای که در اتومبیلش هستند باشد مثل موشك فضاپیما با سرعتی سرسام آور می آید و بی‌خبر از دست راست من می گذرد باین‌فکر می‌افتم که این‌راننده وامثال اوبدون شك از سلامت عقل و فکر برخوردار نیستند وآن دستگاهی که باین گروه از مـردم اجازه داده پشت این گیوتین‌های‌متحرك بنشینند و جان‌وزندگی‌مـردم را درو کنند قابل‌سرزنش است.

ودرد اینجاست که اگر شما درایام عید توی‌این جاده‌های‌عریض وطویل راه‌بیفتید واز این سوسول های حرفـه‌ای ، ازاین افراد وابسته بنسل سرگردان وبدبخت راك اندرولیست امروزی و از این قهرمـان های آرتیست بازی بپرسید که : « سوسول خان ! برای‌چه اینقدر تنـد میروی ؟ کجا میروی ؟ چه کار مهمی ایجاب کرده است که تو با این سرعت دیوانه وار از لابلای اتومبیل‌ها بگذری ، ژست بیائی ، ادا در بیاوری وعاقبت‌هم عده‌ای از خانواده‌های مردم‌را بخاك‌و خون‌بکشی؟» خدامیداند که خودش‌هم نمیداند ! ونه‌این که تنها این مسئله رانمیداند بلکه بطورکلی نمیداند چرا ایام عید راه افتاده وبمسافرت رفته ؟ چرا

در خانهٔ راحت و آسوده‌اش ننشسته ؟ چرا این همه ناراحتی و خرج و زحمت ومصیبت‌را بجان خریده و چرا باتمام قوا سعی کرده که عاقبت این همـه ندانم‌کاری راهم بـه متوفیات و گورستان بکشاند و خودش و گروه دیگری از خانواده‌های مردم را عزادار کند !

سخن خیلی بدرازا کشید . دردهای مایکی دوتانیست و نمی‌توان همهٔ آنها را دریك مقاله مطرح کرد ، اما با این همه من از صمیم قلب آرزو دارم‌شما که‌این مطالب راخوانده‌ایدجزو کسانی نباشید که‌عواقب خونین ایام عید دامنگیرتان شده باشد .

THE JAMMU & KAS[illegible] [illegible]SITY
LIBRA[illegible]

DATE LOA[illegible]ED

Class No. Book No.

Vol. Copy

Accession No.

بچه‌های ریشدار!

احمد با حرارت و هیجان حرف میزد و دستهایش را در هوا تکان میداد و میگفت:

ــ بعداز نودو بوقی اومدیم بریم اروپا چهار روز آزاد باشیم و نفسی بکشیم اما مگه ممکنه؟ مگه وقتی مردی زن گرفت دیگه‌راحتی و آسایش و استقلال براش معنی و مفهومی داره؟ راستی که شاعر چه خوب گفته:

ای گرفتار و پای بند عیال   دگر آسودگی مبند خیال

در اینجا هیجان احمد باوج خود رسید و درحالیکه قیافه‌ای صددرصد حق بجانب گرفته بود لحظه‌ای ساکت شد و بعد گفت:

ــ آخه فکرش روبکن به‌بین من حق دارم یا نه؟ به بین من‌مرد قابل ترحمی هستم یا نه؟ من با این زن میگم خونهٔ راحت، زندگی، پول، اتومبیل، همهٔ اینها که دراختیارتو هست، بیشتراز ده دفعه‌هم که تورو اروپا بردم، اقلا این یه‌دفعه رو بگذار من بیچاره تنها برم و یه نفسی بکشم، مگه پای من و تورو بهم بستند که من‌هرجا میخواهم‌برم توهم فوراً حاضر یراق میشی که باهام بیائی؟ نه، حالاتو بیا وانصاف بده، دروغ میگم؟

امامن که باطرزفکر احمد ومردهایی مثل اوکاملا آشنا هستم در

عوض اینکه جوابی باو بدهم همچنان ساکت در برابرش نشسته بودم و دم نمی‌زدم ووقتی احمد دید که مطلقا حاضر نیستم به حرفهایش جواب بدهم بیشتر از جا در رفت و گفت :

ـ توهم که مثل مجسمه روبروی من نشستی وصدات در نمیاد،چرا جواب منو نمیدی ؟

من بازهم مدتی بصورت اوخیره شدم وبعد گفتم :

ـ برای اینکه حرفهای تو جواب نداره !

با عجله پرسید :

ـ جواب نداره ؟ چرا جواب نداره ؟

جواب دادم :

ـ برای اینکه‌من ازاصل باطرز فکروحرفها وعقاید تووم‌ردهائی نظیرتو مخالفم‌ومعتقدم اشتباه اصلی دراین‌بوده است که توازدواج کرده وزندگی خانوادگی تشکیل داده‌ای .

گفت :

ـ برای چه ؟

گفتم :

ـ برای اینکه توهم مثل گروه کثیری از مردان محیط ما معنی زندگی خانوادگی وعشق به‌خانواده‌رانفهمیده‌ای وهیچوقت هم‌نخواهی فهمید پس‌چه‌لزومی دارد وقتی مردی هنوزمعنی واقعی کاری‌را نمی‌داند به‌آن کار دست بزند ؟

دراینجا احمد که صورتش از عصبانیت برافروخته شده بود روی صندلی جابجا شد ، سیگاری آتش زد و گفت :

ـ تواز کجا فهمیدی من معنی زندگی خانوادگی رو نمیدونم ؟

واگر تومعنی اونو میدونی بهتره بگی شاید منهم بفهمم .

گفتم :

ـ متأسفانه چون تو باحرفهای من قانع نخواهی شد ومطمئنم که اگر دو روز هم برایت صحبت کنم باز درتو کوچکترین اثری نخواهد داشت حوصله ندارم خودم را خسته کنم .

با بی تابی و بی‌قراری گفت :

ـ اگر حرفهای تو منطقی و اصولیه چطور ممکنه من قانع نشم؟

گفتم :

ـ اشکال کار درهمینجاست که تو اهل منطق واصول نیستی !

گفت :

ـ پس من چه هستم ؟

گفتم :

ـ یك بچهٔ ریش دار !

احمد که بهیچوجه منتظر شنیدن این‌جمله نبود وازطرفی چون اولین باری بود که این عنوان را می‌شنید چندلحظه ساکت ماند وبعد باحالت تعجب گفت :

ـ بچه ریش دار ؟ بچه ریش دار یعنی چه ؟

گفتم :

ـ خیلی ساده‌است؛ بچهٔ ریش‌دار یعنی آدمی که هیکلش و جسمش رشد کرده و بزرگ‌شده ولی متاسفانه رشد عقلی و مغزی و بلوغ فکری او درهمان سنین ده دوازده سالگی متوقف شده و بعبارت بهتر یعنی بچه ای که ظاهرش بشکل مردهای عاقل و کامل است و ریش هم در آورده .

با ناراحتی گفت :

ـ آخه تو از کجا فهمیدی که من رشد عقلی و مغزیم در دورهٔ بچگی متوقف شده ؟ چرا بامن اینطور حرف میزنی ؟ برای چه راجع بمن اینطور فکر میکنی ؟

گفتم :

ـ حالا که اینقدر اصرار میکنی بگذار جوابت را بدهم بشرطی که بعادت معمولی مدام وسط حرفهایم ندوی وصحبتم راقطعی نکنی .

گفت :

ـ قول میدم ، بگو :

گفتم :

ـ دوست عزیزم ، تو ومردانی مثل تو که آزادی و آسودگی و نفس راحت کشیدن را درولگردی و هرروز در آغوش زنهای هرجائی اروپا گذراندن و در خیابان‌ها پرسه‌زدن میدانید ، اولین و بزرگترین اشتباهتان اینست که زن میگیرید و بچه‌دار میشوید ، چون بعقیدهٔ من ازدواج وزناشوئی کاریست که هرفردی باید پس از رسیدن بمرحلهٔ تکامل انجام دهد و چطور ممکن است وقتی هنوز مردی آنقدر رشد عقلی و فکری پیدا نکرده که معنی واقعی زندگی ، مفهوم حقیقی ازدواج و تشکیل خانواده رابداند ، زن بگیرد وبتواند خوشبخت شود ؟ من از لحظهٔ اول هم میل نداشتم باین بحث کشانیده شوم چون متاسفانه دیگر آدم زیاد پرحوصله‌ای نیستم که بتوانم در این موارد با کسی مباحثه کنم ولی سؤال من ازتو ومردان همفکر تواینست که درصورتیکه شما زندگی بازن وفرزند رابرای خودنوعی‌زندان واعمال شاقه‌تلقی‌میکنید

و راحتی و آسایش هنگامی برایتان معنی و مفهوم پیدا میکند که زن و بچه خودتان را بگذارید و باروپا بروید تا بقول‌خودتان«نفس راحتی» بکشید چرا ازروز اول‌زن میگیرید‌وچرا دخترمردم‌را بدبخت میکنید؟

احمد دراینجا صحبت مراقطع کرد و گفت :

ـ برای اینکه‌هرمردی بایدزن‌بگیره وهرزنی‌هم بایدشوهر کنه!

گفتم :

ـ واختلاف اصلی منهم باتو ازهمین جا شروع می شود که تو میگوئی هرمردی باید زن‌بگیرد وهرزنی هم باید شوهر کند درحالیکه می‌میگویم که‌زن ومردتاوقتی‌باین‌حقیقت‌پی نبرده‌اند که‌ازلحظهٔ‌ازدواج باید بکلی بصورت دوموجود تازه درآیند وزندگی و هستی‌شان را وقف یکدیگر کنند‌نباید‌بفکر‌ازدواج بیفتند. تومیگوئی آزادی من‌دراینستکه زنم‌را بگذارم اینجا وخودم برخیزم وبروم اروپا و آزاد باشم وباصطلاح امروزیها‌خوش‌بگذرانم وشلنگ تخته بیندازم. درحالیکه من عقیده‌دارم معنی آزادی‌مطلق‌وآسایش‌اینستکه مرد وزنی که باهم‌زندگی‌میکنند‌شب و روز و ماه وسال باهم باشند و روزهای جدائی از یکدیگر را دوران اسارت وبردگی خود تلقی کنند . توچرا اسم تمایل بهرزگی وعیاشی‌و پیروی از هوسهای کودکانهٔ خودت را آزادی و راحتی و « نفس راحت کشیدن » می گذاری ؟ چرا دست ازپرده پوشی برنمیداری و شهامت اینرا نداری که صاف و پوست کنده بگوئی میخواهم زنم را بگذارم اینجاوبروم اروپا وبازنهای‌ارزان وقابل‌خریداری آن دیارهم‌آغوش‌شوم وباصطلاح بهتر طبع هوسرانم را با این الواطی و ولگردی و هرزگی ساکت کنم ؟ و چرا گناه طبع هوسران و هرزهٔ خودت را بگردن زن

بیگناهی میاندازی که می خواهد از طبیعی ترین حق خودش استفاده کند وترا که شوهرش هستی ازهوسرانی باز دارد وبرای خودش نگه دارد ؟ اشکال کار دراینجاست که ماغالباً شهامت آنرا نداریم که دل خود را باز کنیم ومقصود حقیقی خود را بزبان بیاوریم، سهل است از فرط خودخواهی میخواهیم به مقاصد پست وحیوانی خود لباس انسانیت و انساندوستی هم بپوشانیم و در تمام موارد هم خودمانرا موجودی حق بجانب و مظلوم نشان بدهیم! و اگر من بتو و مردانی نظیر تو میگویم «بچه‌های ریش دار» بهمین دلائل است و اگر کمی انصاف داشته باشی تصدیق خواهی کرد که حق بامن است .

اشکال دیگر کار در اینجاست که مامردهای اين‌مملکت با تمام بوق و کرناهائی که میزنیم وباتمام سر وصداهائی که در بارهٔ تساوی حقوق زن ومرد راه انداخته‌ایم هنوز از لحاظ فکر آمادگی برای‌این تحول بزرگ نداریم ، یعنی‌اگر نخواهیم خودمان را گول بزنیم عملا هنوززن ومرد را مساوی نمیدانیم وهنوزهم طرز فکرمان نسبت‌بخانمها همان طرز فکر مردان يك قرن قبل است وچقدر جای تأسف است که حتی روشنفکرترین وتحصیل کرده ترین مردهای ماهم همینطورند .

احمد باز حرف مرا قطع کرد و گفت :

ـ دلیلت برای این مدعا چیست ؟

گفتم :

ـ بزرگترین دلیلم برای این مدعا حرفهائیست که خود توچند لحظه قبل میزدی . راستی کمی فکر کن ! اگر تو واقعاً و قلباً حقوق زن و مرد را مساوی میدانستی ممکن بود حتی این فکر را بسرت راه

بدهی که اورا تك و تنها بیندازی اینجا و بخواهی بروی اروپا و بقول
خودت آسوده باشی وچند روزی از زنـدگی لذت ببری ؟ من بتو چـه
بگویم کـه توهنوز در مرحلـه ای از عدم رشد و هوسرانی و سبکسری
هستی که بزرگترین لذت دنیارا که زندگی در کنار زن و فرزند است
درك نمیکنی و هنوزهم مثل بچه‌های شانزده هفده ساله معنی و مفهوم
لذت برایت عبارت است از ولگردی و دنبال زنهای دیگر پرسه زدن و
امثال اینها ! نه رفیق عزیز ، نه تو و نه هیچیك از مردانی که مثل تـو
فکـر میکنند معنی ازدواج ، زندگی زناشوئی ، بچه داری و تشکیل
خانواده را نمیدانید ، سهل‌است هنوز معنی آزادی زن و تساوی حقوق
اوراهم بامرد نفهمیده‌اید. چون اگر انسان حقوق زنی‌را باخود برابر
بداند هرگز قدمی برنمیدارد کـه با برداشتن آن ظلمی نسبت باو روا
دارد ، آنهم زنی که مقام مقدس مادری فرزندان اورا دارد . تو و امثال
تو باتمام تحصیلاتی که کرده‌اید وادعاهائی که دارید وباتمام چاچاها و
تویست‌های‌مدرنی که‌میرقصید هنوزهم آنقدر دردریای خودپرستی‌وجهل
غرقید که نمیدانید زن امروزی زن هشتاد سال پیش این مملکت‌نیست
که‌آقا اورادر «اندرون» حبس کند واسمش را والدهٔ آقا مصطفی بگذارد
وخودش برود هرکاری دلش میخواهد بکند ودنیا را بگردد و هر زنی
راکه دید ودلش خواست دم‌کار بکشد وهرشب هم میل مبارك کشید
باندرون بسراغ زن خود برود . باکمال تأسف آقای احمدخان ! من‌و
تو وهزارها مرد نظیرما فقط لباده وسرداری وردا وقبارا کنار گذاشته‌ایم
وبجای آن کراوات‌سولکاو«لانون»می‌زنیم‌وپارچهٔ‌ممتازانگلیسی‌میپوشیم ،
وگرنه طرز فکر مانسبت بزنها ذره‌ای فرق نکرده وعملا میل داریم و

میخواهیم که بازنها همان رفتاری را بکنیم که چهل پنجاه سال پیش از این میکردیم یعنی آنها را فقط وسیله‌ای برای دفع شهوات و کسب لذات آنی و جسمانی خود بدانیم و این تنها ظاهر ماست که عوض شده و گرنه اگر کسی پرده‌های تاریك قلبمان را بشکافد هنوزهم بی میل نیستیم که زن خودمانرا در اندرون بیندازیم و او را چیزی جز آلت تسکین تمایلات جنسی‌خود ندانیم. ولی‌چون مقتضیات زمان اجازه نمیدهد این رفتار را با او بکنیم باین طرز فکر خودمان‌هم لباس مدرن پوشانیده ایم واو را اینجا میگذاریم و برای خوش گذرانی باروپا میرویم! واز نظر من هرمردی که زن میگیرد و قدرت درك این حقیقت را ندارد که بزرگترین لذت وسعادت برای یك مرد بالغ‌وکامل زندگی در آغوش زن و فرزندانش است جز یك بچۀ ریش دار چیز دیگر نیست!

صحبت من که باینجارسید زنگ درمنزل را زدند و دونفرمهمان تازه رسیدند وبحث ما قطع شد. حالا آیا راستی‌از نظر شما مردانی نظیر احمد بچه های ریش دار نیستند؟

سخت نگیر!

ما غالباً نه‌جای درست کلمات و جملات را میدانیم و نه معنی و محل بکار بردن آنها را بلدیم و بهمین علت هم هست که در بسیاری از موارد نتیجه گیری واستدلالمان دربارهٔ مطالب و حوادث روزانهٔ زند گی غلط است و بسیار طبیعی‌است که نتیجهٔ این استدلال‌ها هم‌همیشه بایدغلط ازآب در آید.

از نظر گروه کثیری از مردم زمان ما همه چیز شوخی است با همه چیز باید شوخی کرد، هیچ‌امر جدی وحقیقی وجود ندارد و بزرگ ترین مشکلات زند گی را میتوان با یك جملهٔ «سخت‌نگیر» حل کرد و اگر شما خودخواهی را کنار بگذارید قبول خواهید کرد که بی‌بند و باری و بی‌اعتنائی همین عدهٔ بیشمار در محیط ما منشاء قسمت‌اعظم نابسامانیها و پریشانیهای این اجتماع است. برای اثبات این مدعادلائل فراوانی وجود دارد؛ دلائل قوی و مستدلی که مظاهر مشخص وزندهٔ آن بهر طرف که روی بگردانیم بچشم میخورد و لزومی ندارد که مادر این موردبخود زحمتی بدهیم. اما گاهی اتفاقاتی در همین زمینه می‌افتد که بحدی غیر انسانی و زجردهنده است که ممکن نیست انسان بتواند باآنها روبرو شود وساکت نماند ودم برنیاورد. ماجرائی را که برایتان نقل میکنم از همین نوع است و خواندن آن برای پی‌بردن بروحیهٔ

گروهی از مردم این سرزمین بد نیست :

دوستی دارم که از کارمندان عالیرتبهٔ دولت است و سال گذشته بازنشسته شده و از آن هنگام دیگر کمتر از خانه بیرون می‌آید و بیشتر اوقاتش به‌مطالعه و تحقیق در رشته‌های مختلف میگذرد. دیروز بعد از مدتها تصادفاً او را در خیابان دیدم . با تمام بی‌حوصلگی وعجله‌ای که داشتم چون باو خیلی احترام میگذارم بمحض دیدنش ایستادم و ازحال و زندگیش پرسیدم ؟ آهی کشید و گفت :

ـ زندگی خودم بحمدالله خوبست اما اخیراً ماجرائی در منزلم اتفاق افتاده که آرزومیکردم ترا به‌بینم و آنرا برایت تعریف کنم تااقلا دلم خالی شود .

وبی آنکه منتظر شود تا عکس‌العمل مرا در مورد داستانی که میخواهد بگوید به‌بیند دنبالهٔ صحبتش را گرفت و همانطور که به‌آرامی در کنار هم قدم برمیداشتیم گفت :

ـ در منزل ما دختر شانزده هفده سالهٔ بسیار زبروزرنگی بود که خیلی خوب‌کار میکرد و تمام کارهای خانهٔ ما را انجام میداد اما چون این دختر بیش از اندازه قشنگ و وجیه وخوش اندام بود من وخانمم شب و روز نگران سرنوشت و آینده‌اش بودیم و میترسیدیم مبادا بااین محیط غرقه بفسادی که پیدا کرده‌ایم چشم زخم و لطمه‌ای باو برسد . عاقبت هم از ترس اینکه مبادا این دختر فریب شیطانی را بخورد و از راه‌راست منحرف شودیکسال پیش وسائل‌ازدواجش را باراننده‌خودمان فراهم کردیم و مجلس عقد مفصلی هم برایشان راه انداختیم .

مدتی گذشت و این دختر حامله شد و یکماه قبل موعد وضع

حملش فرا رسید وچون شب ودیروقت بود ما اورا بیکی از زایشگاهها بردیم. حالا ما چقدر دم در زایشگاه معطل شدیم و بعد از ورود به آنجا با آنکه من آدم سرشناسی هستم چقدر دوندگی کردم تا بندهٔ خدائی پیداشد وبما جواب داد بماند، چون این خود داستان جداگانه‌ایست ! باری، عاقبت ما را نزد دکتری بردند که بر طبق معمول زمان ماطلقاً بحرف گوش نمیداد، چون درتمام‌مدتی که من باعجله موضوع‌را برایش شرح‌می‌دادم‌نگاه‌سر گردانش نشان میداد که حواسش‌جای دیگر است! ولی خوب ، هر طور بود با هزار منت اطاقی در اختیار نوعروس ما گذاشتند و من پس از جابجا کردن او در این اطاق دنگال نیم تاریک بهمان‌آقای‌دکتر وسه‌چهار پرستار آخرین سیستم که دور و برش«ویراژ» میدادند و مدام بزلف‌های مرتبشان دست میکشیدند مکرر در مکرر با خواهش و التماس سپردم و تاکید کردم که این دختر بیچاره خیلی بچه سال است و چون این اولین وضع حمل اوست حداعلای مراقبت را نسبت باو بکنند و مبادا او را تنها بگذارند واطمینان دادم که مخارج این‌کار هر چه باشد خواهم داد .

اما این پرستارهاهم که متأسفانه‌مثل کارمندان بسیاری‌ازسازمانهای مامدام وبی‌اراده به اینطرف وآنطرف میدویدند وخودشانهم نمیدانستند چرا میدوندو مقصود و هدفشان چیست وقتی با عجله وشتاب بحرفهای من‌گوش دادند با تصدیق‌های بلاتصور که فقط بهانه‌ای برای زودتر دست بسر کردن من بود قول دادند که در این‌زایشگاه مدرن حداعلای مراقبت از بیماران محترم (!) بعمل می آید و هیچگونه جای نگرانی نیست .

و با اینهمه من با منتهای نگرانی آنجا را ترك کردم و آنشب تا صبح خواب بچشمانم نیامد .

در اینجا دوست من سیگاری آتش زد و نفسی تازه کرد و باز در کنار من براه افتاد و گفت :

ـ حالا باقی این داستان را از زبان خود این دختری که وضع حمل کرده بشنو ، دختر بیچاره میگوید :

ـ بمحض اینکه شما از اطاق من بیرون رفتید یك پرستار جوان و بداخلاق آمد و یك پارچ آب را با عصبانیت بالای سر من روی میز کوبید و بعد چراغ اطاق را خاموش کرد و مرا که از فرط درد بخود می‌پیچیدم و ناله میکردم تك و تنها گذاشت و موقع رفتن هم با لحن زننده‌ای گفت :

ـ اوهوی ، زیاد سخت نگیر ، خودتم بیخود و بیجهت لوس ونُنر نکن . همهٔ دخترها و زنهای این دنیا این روزها رودیدند ، اینجا ما کسی رو نداریم که نازسر کارو بکشه !

و بلافاصله در را بر روی من قفل کرد و رفت . من بیچاره که از طرفی درد میکشیدم و از طرفی بشدت در آن تاریکی میترسیدم و وحشت کرده بودم آنقدر ناله و زاری کردم که از هوش رفتم و صبح که بحال آمدم فهمیدم شب در همان حالت بیهوشی بچه‌ام را بدنیا آورده‌ام اما هنوز هم کسی بسراغ من نیامده است . وقتی مدتی ناله کردم و در منتهای ضعف فریاد زدم عاقبت پرستار دیگری که او را ندیده بودم با عصبانیت در را باز کرد و با صورت گرفته وخشم آلودی بطرف تختخواب من آمد و با لحن زننده‌ای گفت :

ـ چه خبرته؟ اینهمه ناله و زاری میکنی؟ مگه نو برشو آوردی ؟ مگه زنهای مردم نمیزان ؟ چه دخترهٔ لوس وعزیز بی جهتی هستی !

در اینجا دوست من از فرط عصبانیت ایستاد و چشمهای نافذش‌را بصورت من دوخت و با صدای لرزانی دنبال صحبتش را گرفت و گفت:

ـ روز بعد من و خانمم برای ملاقات بیمار خود بزایشگاه رفتیم و وقتی از این جریان اطلاع پیدا کردیم مدتی با عصبانیت اینطرف و آنطرف دویدیم‌تا یك دکتر مسؤل‌پیدا کردیم وجریان را بعنوان‌شکایت برای او گفتیم اما او هم مثل سایر همکاران خود در آن دستگاه مدام در حال عجله و شتاب بود و در حالیکه میکوشید بهر نحوی هست ما را دست بسر کند با حالتی مملواز بیقراری و بی‌تابی صحبت ما راقطع کرد و گفت :

ـ این دختر هر چه بشما گفته دروغ گفته ، چون من دیشب تا صبح خودم بالای سر او بودم و بچه را خودم بدینا آوردم .

اما من که‌خوب میدانستم او دروغ میگوید برای آنکه مچش را باز کنم گفتم :

ـ خوب آقای دکتر ! اگر اینطور است بگوئید ببینم‌آیا نوزاد پسر بود یا دختر ؟

دکتر که بهیچوجه انتظار شنیدن چنین سؤالی را نداشت دست و پایش را گم کرد و به‌تته‌پته افتاد و باناراحتی دستی بموهای خاکستریش کشید و گفت :

ـ ای‌آقا ، ما اینجا شبی پنجاه بچه‌بدنیا می‌آوریم ، مگرممکن است جنس همهٔ آنها را درخاطر نگهداریم ؟

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جواب من بشود راه افتاد و بداخل اطاقی رفت و در را بروی خودش بست .

اما من و خانمم که عصبانی‌تر شده بودیم باهم بسوی دکتر دیگری که بطرف ما می‌آمد رفتیم و با حرارت بیشتری موضوع را برای او نقل کردیم . اوهم صحبت ما را شنیده و نشنیده گفت :

ـ خوب آقا، اینطور که شما میگوئید بچه که سالم بدنیا آمده ، دیگر چرا اینقدر سخت میگیرید ؟ مگر نشنیده‌اید که میگویند : سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش ؟

وقتی او هم از کنار ما دور شد و رفت من و زنم مدتی با حالت بهت و تعجب بصورت یکدیگر نگاه کردیم و بعد ناچار تن بقضا دادیم و بی آنکه دیگر حرفی بزنیم بر بالین بیمارمان رفتیم و تا آنجا که ممکن بود خودمان از او مراقبت کردیم . چهار پنج روز بعد بهر نحوی بود او را بمنزل آوردیم و جانمانرا از شر این کمدی وحشتناك نجات دادیم.

صحبت دوست من که باینجا رسید ساکت شد و من که مدتهاست سعی دارم خودم را از تمام این حوادث و ماجراها دور نگه دارم و حتی‌ـ المقدور با این دردهای درمان ناپذیر اجتماع خودمان تماس نداشته باشم با لحن اعتراض آمیزی گفتم :

ـ چرا این داستان را برای من تعریف کردی ، از دست من که کاری بر نمی‌آید . تنها نتیجه‌ای که شنیدن این گونه مطالب برای من دارد خرد شدن اعصاب و ناراحتی شدید روحی است که روزها و هفته‌ها زجرم میدهد .

درجوابم گفت :

ـ برای آنکه میدانم تو از این دردها خوب آگاهی و فقط خواستم درد دلم را خالی کنم و از تو بپرسم چارهٔ این دردها چیست ؟

نگاهی باو کردم و گفتم :

ـ از اینکه توانسته‌ام وسیله‌ای شوم که بار درد سنگینی را از دل تو بردارم خوشحالم اما در بارهٔ اینکه علاج این دردها را از من میپرسی چیزی جز سکوت در جوابت ندارم .

گفت :

ـ چرا ؟

گفتم :

ـ برای آنکه ما مردمی هستیم که متاسفانه غالباً در تمام امور ادای زندگی را در می‌آوریم . از زندگی زناشوئی تا مرگ و میر وعزاداریمان ادای فرنگیها را در می‌آوریم و بنابراین هیچ تعجبی ندارد اگر تو می‌بینی وقتی زایشگاه یا بیمارستانی هم درست میکنیم منتهای کوشش را در ایجاد عظمت و جلال و زیبائی عمارت و وسائل ساختمانی مدرن آن میکنیم در حالیکه هدف اصلی از ساختن یك بیمارستان یا زایشگاه بکلی در زیر این بیماری ظاهرپرستی و صحنه‌سازی‌ها پنهان شده و آن مقصود اصلی که از ایجاد هر درمانگاه بهداشتی در دنیا هست یعنی محبت ، انسانیت ، مهربانی و انسان‌دوستی بطوری از نظرمان دورمانده که تصور میکنیم بیمارستان یا زایشگاه یعنی عمارت مجلل و با عظمتی که در ساختن آن از تمام وسائل آخرین سیستم باید استفاده شود ولی در آن کوچکترین اثری از عشق و محبت

و انسانیت وجود نداشته باشد و تا وقتی که مادر کلیهٔ شئون زندگیمان ادای زندگی را در می آوریم در این قسمت هم جز آن رفتاری که بانو عروس تو شده رفتار دیگری با مردم نخواهیم کرد مگر آنکه روزی برسد که بخواهیم خودمان را عوض کنیم.

دراین‌موقع مردی که از کنارما ردمیشد تنهٔسختی بمن‌زد بطوری که چیزی نمانده بودتعادل خودم رااز دست بدهم وبروی زمین بغلتم. بمحض آنکه بطرف او برگشتم و زبان باعتراض گشودم با لحن بی‌ادبانه‌ای گفت:

- رفیق، سخت نگیر، حالا که طوری نشده!

با حالت خفقان و عجله از دوستم خدا حافظی کردم و بطرف منزل رفتم در حالیکه در دل آرزو میکردم که ایکاش ما آنقدر رشد عقلی و فکری پیدا کرده بودیم که اقلا میتوانستیم جای بکار بردن جملات وضرب‌المثل‌ها و کلمات رایاد بگیریم!

هنر شوهری

آقای محترم ! شماکـه خیلی بخود اطمینان داریـد و تصور میکنیدکه بهمهٔ رموز و تـاریکی‌هـای روح همسرتـان پـی بـرده‌اید در حـالیکه کـوچکترین ارتباطـی با روح وقلب زن خود ندارید ـ بـاید این حقیقت را بدانید که :

«گاه یك نگاه بموقع، یك حرکت‌مناسب یك کلمهٔ درست وحساب شده، یك لبخند یا نوازش بجا ، عشق وعلاقهٔ همسرتان را نسبت بشما چند برابرمیکند ... در صورتیکه عدم توجه بایـن نکات دقیق وحساس‌درطی ماهها‌وسالهای زناشوئی بتدریج‌رشته‌های طلائی‌محبت وروابط قلبی شما را از هـم می گسلد تـاآنکه یکروز چشم باز می‌کنید و می بینید با همسرمحبوب خودچنان بیگانه شده‌اید که‌گوئی هرگز اورا نمی‌شناخته‌اید !»

نفوذ وتسلطی که مرد بر روی زن دارد ، نتیجهٔ قدرت بدنی او ، قوت وبرتری جنسی او یازور بازوانش نیست ؛ بلکه این تسلط نتیجهٔ مستقیم طرز لباس پوشیدن ، نوع کراواتـی که انتخاب میکند ، طریق

خاصی که درحرف زدن بکار می برد وطرز نگاه‌هائی است که درمواقع مختلف بزن‌خود می افکند. اما متاسفانه مردهای ماغالبا تمام این نکات رافقط ازلحظهٔ آشنائی تاپایان ماه عسل رعایت می کنند وهنگامی که ماه عسل تمام شدبلافاصله تبدیل‌میشوند بموجوداتی خشن، بددهن، موقع نشناس، بی‌تفاوت واز خود راضی که برای زن‌خود کوچکترین ارزشی قائل‌نیستند .

این‌مردهای‌ازخودراضی‌غالباً ازاین‌نکتهٔ بظاهر کوچك‌ولی‌درمعنا بزرگ غافلند که گاهی یك نگاه بموقـع ویك‌کلمه مناسب چطور قلب زن آنها را ازعشق ومحبت لبریز میکند وغبارهر کدورت وسوءِ ظنی را ازروح حساسشان می‌شوید ومیبرد .

حالا بیائید مطالعه درطرز رفتار وحرکات وبرخـورد یك شوهر جوان را بازن خود از چشمهای او شروع کنیم که تنها دریچه‌ایست که ازروح وقلب زن وشوهر بسوی یك دیگر بازاست و ارتباط معنوی آنها را بطور مداوم حفظ می کند . این شوهرجوان میگوید :

« برای چه من باید بادقت بصورت و اندام وآرایش یاطرز لباس پوشیدن زنم نگاه کنم ؟ درحالیکه در سراپای اوهیچ چیز نیست که من آنرا ندیده یا ازآن بی‌خبر باشم . اگرمن بلباس یاآرایش زنم توجه نمیکنم این دلیل بـی‌محبتی و سردی من نسبت باو نیست بلکه دلیلش اینستکه معتقدم مردی که شب وروز بازنی زندگی میکند لزومی ندارد که بیست وچهار ساعت در فکر چاپلوسی کردن و تملق گوئی و دروغ گفتن باو باشد ! »

امـا اجازه بـدهید بشما عـرض کنم کـه اولین پلهٔ شکست

شما و کلیهٔ مردان دیگر درزندگی زناشوئی ازهمینجا آغاز میشود واین بزرگترین اشتباه‌است اگرمردی تصور کند بعد ازازدواج دیگرمطلقاً حس تعریف وتحسین شنیدن در خانم او مرده ودیگر دلش نمی‌خواهد زیباترو بهترجلوه کند و بعبارت بهترخیال می کند که همه چیز برای او تمام شده است !

شوهران جوان بخصوص باید باین نکتهٔ حساس توجه داشته باشند که بحکم طبیعت وقانون خلقت قویترین انگیزه‌ای که ازنخستین سالهای کودکی در یك دختر وجود دارد حس زیبا جلوه گر شدن و حسن فروشی است و اگر مردی باین حس بسیار قوی خانمش توجه نکند یابکوشد این حس را با بی‌اعتنائی‌ها وخشونت‌ها و بی بندوباریهای خود درقلب اوبکشد باید اطمینان داشته باشد که خیلی زود ریشهٔ عشق ومحبت هم دردل خانمش خشك خواهدشد و بعد از آن دیگرهیچ نیروئی قادر بروشن کردن این آتش مقدس نخواهد بود واین یکی ازمهمترین علل شکست شوهرهای امروز درزندگی زناشوئی‌است .

شمااین حقیقت رابدانید که اگردهسال هم با زنی زندگی کنید او درسال دهم ازدواج هم بهمان اندازه میل به شنیدن کلمات تحسین آمیز از دهان شما دارد که در سال اول ازدواج داشته وشاید حتی در سالهای دهم ویازدهم زناشوئی این میل‌دراو بعلت بالارفتن سن بمراتب قوی‌تر ازایام طراوت وشادابی‌دوشیزگی‌باشد چون درسال‌های درخشان دوشیزگی اعتماد بزیبائی، یکدختر را تااندازهٔ زیادی ازاین میل بی-نیاز می کند ، درحالیکه درسنین بالاتر هر قدر ازدرخشندگی وطراوت ظاهری او کم می‌شود بهمان نسبت این میل در او شدت پیدامیکند .

امروز شما پس از چند سال که با خانمتان زندگی کرده‌اید بنظرتان میرسد که دیگر هیچ نیازی ندارید باینکه از لباس زیبا و خوشرنگی که اوپوشیده ، ازآرایش دل‌انگیز و ظریف گیسوانش یا از درخشندگی چشمهایش حرفی بزنید . درحالیکه برخلاف تصور شما او روزبروز برای موردتوجه قرار گرفتن درنظرشما گرسنه‌تر وحریص‌تر می‌شود وتراژدی دردناک زندگی زنان ماازهمین جاآغاز میشود که در ایامی که بیش‌ازهرموقع دیگر به‌نگاه محبت آمیز شوهرخود، به توجه عاشقانهٔ او بآرایش و زیبائی خود نیاز دارند ، شوهرشان کوچکترین توجهی باین حس درونی آنها نمیکند و این در حقیقت مبارزهٔ شدید و بیرحمانه‌ایست که هرشوهری باشخصیت ، باروحیه وباتمنیات غریزی وطبیعی زن خودآغاز می کند وباکمال تأسف همین بی‌مبالاتی‌ها و بی‌بند وباریهاست که درزندگی‌زناشوئی بزودی منجر بسردی روابط قلبی ومرگ جاویدان عشق در دل خانم ها میگردد .

شماهر که هستید وهرموقعیت ومقامی که دارید باید این حقیقت را بدانید وقبول کنید که خانم شما درهرلحظه‌ای که درطی‌شب وروز با شما روبرو میشود آرزو دارد بنحوی ازانحاء باو یادآوری کنید که اورا خیلی خوب میشناسید ، زیبائیهای روحی وجسمیش را بیاد دارید وطرز لباس پوشیدن وآرایش گیسوی اورا تحسین میکنید . او میل دارد که حتی‌اگرشده روزی دویاسه بارشماباانگاهتان یاباچندکلمهٔ ساده وبموقع باو یادآوری کنید که : « دوستت دارم ، میدانم چقدر زیبائی ، متوجهم که چقدر خوب و با سلیقه لباس میپوشی وتاچه اندازه دوست داشتنی هستی . »

راستی اگر شما میل دارید بدانید این تراژدی «یعنی مرگ عشق در دل زنهای جوان» چگونه آغاز میشود ومعنایش چیست بصورت‌ها و حرکات ورفتار این گروه‌های بیشمار زن وشوهرهائی که هرروز و هر شب در رستوران ها ، سینما ها ، خیابـان ها و سایر جاهـای عمومـی می‌بینید توجه کنید؛ نگاه‌های مرده وبی‌محبت آنهارا به‌بینید که هرگز باهمدیگر تلاقی نمیکند ، طرز حرف زدنشان را باهم گوش کنید که ذره‌ای بوی رفاقت وعشق‌ومحبت نمیدهد ، بکلمات خشك و دوپهلوئی که میانشان رد و بدل میشود توجه نمائید . ولی درعین حال این نکته را هم بیاد داشته باشید که بجز چند مورد بسیار استثنائی ایـن تراژدی هرگز بوسیلهٔ زن آغاز نشده واو کمترین تقصیری دربوجود آمدن این فاجعهٔ جبران ناپذیر نداشته است . بلکه در کلیهٔ موارد این شوهر غافل وبی‌مبالات وازخود راضی بوده که در مرگ عشق زنش و انهدام روابط قلبی‌خود با او پیش‌قدم‌شده وبعبارت بهتر اولین گلوله را اوخالی کرده است. دلیلش هم اینستکه یك زن جوان تا آن لحظه‌ایکه کوچکترین امیدی‌نسبت به‌شوهرش دارد درجستجوی نگاههای محبت آمیز ، کلمات دوست داشتنی‌وابراز‌عشق‌وصمیمیت ازجانب او بهرنحوی که باشد نسبت بخود است واین بسیار‌طبیعی‌است که‌وقتی‌این جستجوی دیوانه‌وار واین نیاز درمان ناپذیر مدت‌مدیدی بدون جواب مـاند، رفته رفته نشاط و عشق وامید وشور زندگی درقلب زن میمیرد وجای همهٔ اینها را کینه ، نفرت اززندگی ، خشم وغضب نسبت بخود وهمهٔ مردم دیگر میگیرد . آنوقت زن موجودی میشود زود رنج، بهانه جو ، بی گذشت وعصبانی، که شوهر خود را بابد خلقی‌ها و عصبانیت‌هـای‌مداوم‌بستوه میآورد و

در این میان مضحکتر از همه اینستکه شوهر چنین خانمی مدام ازخود و دیگران میپرسد: «من که نسبت بزنم کوچکترین کوتاهی نکرده‌ام، من که تمام وسائل راحتی اورا فراهم کرده‌ام ، پس علت این همه بهانه‌جوئی وخشم وناسازگاری او نسبت به من چیست ؟»

وچنین شوهرانی غافل ازاین نکته هستند که نیازمندی‌های روحی وقلبی یکزن به هیچوجه اهمیتش کمتر از نیازهای مادی وجسمانی آنها نیست، سهل است درا کثر موارد خیلی هم قوی تر وپر قدرت تر است و نتیجهٔ همین بی‌مبالاتی‌ها و بی‌بند وباریهاست که یکروز شما دررستوران زن و شوهرجوانی را می‌بینید که با آنکه تازه با هم ازدواج کرده‌اند درست مثل دونفر بیگانه برسر یك میز نشسته‌اند ، مطلقاً به صورت یك دیگر نگاه نمیکنند ، مثل اینکه روزهای متوالیست باهم قهر کرده‌اند وموقع حرف زدن یا باشیاءِ روی میز یا بمحتویات داخل بشقاب خود مینگرند . اگرشما بحرف‌های این زن وشوهر جوان گوش بدهید در آهنك صدایشان حتی کوچکترین ارتعاشی ازعشق ومحبت حس نمیکنید. کلماتی که نسبت بیکدیگر ادا میکنند آلوده بنوعی سردی و نفرت از زندگی وبیزاری ازلحظات خسته کننده و کسالت آور عمراست و غالباً هم همین زن وشوهرها هستند که کارشان خیلی زود بجدائی میکشد، چون زندگی زناشوئی وطرزرفتار بایکزن ازظریف ترین هنرهای زیباست که متاسفانه درزمان ما کمتر مردی هنگام ازدواج بااین هنر ظریف و زیبا آشناست! ولی چه میتوان کرد که بنا برقانون اجتماع هرمردی باید زن بگیردوهرزنی باید شوهر کند! گواینکه هیچیك ازاین دونفر کوچکترین اطلاعی ازفن دشوار باهم زیستن و آئین همسری و زندگی زناشوئی

نداشته باشد .

تردیدی نیست که برای یك مرد خیلی آسانتر و مطبوع تر است که هر روز بزیبائیهای نو و ناشناسی نگاه کند که کاملا برایش تازگی دارد ؛ نه مناظر وچیزهائی که هر روز دیده واز دیدن آنها خسته و بیزار شده است .

شوهران جوانی که بیش‌ازچند سال ازازدواجشان نگذشته است همیشه صحبت از « کسالت‌آور شدن » زن خود میکنند ولی هرگز باین نکته توجه‌ندارند که خود آنها بزرگترین عامل« کسالت آورشدن» خانمشان بوده‌اند؛ باین‌معنی که زیبائی، طراوت، نشاط وهیجان زندگی وشورعشق‌یکزن تنها بوسیلهٔ توجه مداوم‌شوهر اوزنده میماند و به عبارت ساده‌تر وبهتر گل جوانی وزیبائی روحی وجسمی زن زیر نگاه‌های نافذ و محبت‌آمیز شوهرش هر لحظه در حال شکفتن و عطر افشانی است اما بدون این توجه مستمر ، همهٔ این ها در وجود او میمیرد و نابود می‌شود .

حالا ازچشمها ونگاه بگذریم وبپردازیم بقسمت های دیگر :

زنی که درطی شبانه روز بنحوی ازانحاء مورد محبت و نوازش شوهرش قرار نمیگیرد ، پس از مدتی‌ممکن است بصورت یك «شخص» وجودداشته باشد امادیگر بعنوان یك «زن» وجود نخواهد داشت! یعنی خاصیت زن‌بودن خود را بطور کلی ازدست میدهد ومتاسفانه بسیار نادرند شوهرانی که حتی پس‌از ۵ـ۱۶ سال زندگی بازن خود ، هنگام عصر که ازکار روزانه برمیگردند سراپای او را غرق در بوسه‌های پرشور و لبریز ازمحبت خود کنند در حالیکه بی‌شخصیت‌ترین زنهاهم در این

جهان بچنین ابراز محبتی ازجانب شوهرشان محتاجند .

بدون شك شوهری که میداند چه‌موقع مثلا دست خودرا بعنوان ابراز صمیمیت روی شانهٔ زنش بگذارد یا بازو دربازوی اوبیاندازد یا با یك بوسهٔ کوچك مهرآمیز برروی گونهٔ اوعشق عمیق وجاویدان خود را بیاد اوبیاورد، یاچه موقع دربرابر اوسکوت کند یاجوابش را بطرز مطبوعی بدهد ؛ همیشه در زندگی زناشوئی موفق و پیروز و سعادتمند است ومن بارها دیده‌ام که خانم ها تعجب میکنند از اینکه چرا مردها از انجام دادن کار های باین کوچکی و سادگی نسبت بآنها غفلت میکنند !

البته این غفلت‌ها و بی‌بند وباریهای شوهران درزندگی زناشوئی نظایر فراوانی دارد که قسمتی از مهمترین این علت‌ها در نوع و علل ازدواج آنهاست ومن بکرات در بارهٔ آن برای شما نوشته و گفته‌ام .

در زورق زندگی!

در سفر اخیرم بخوزستان روزی فرصتی دست داد و با دوستی که در زندگی زناشوئی شکست خورده است سوار بلم شدیم تا در زیر آفتاب ملایم و مطبوع اسفندماه ساعتی بر روی آبهای کارون گردش کنیم. آنروزمنوچهر دوست من صورت گرفته‌ای داشت ومثل همیشه در افکاردور ودرازی غرق بود و پشت سرهم سیکار می کشید. هوای لطیف بهار خرمشهر آغشته به عطر گلهای صحرائی بود و این هوای لطیف وقتی بصورت مامیخورد با بوی آب مخلوط میشد و تمام منافذ مغزمانرا پرمیکرد. تصادفاً وقتی من و منوچهر روی صندلی تخته ای اینطرف قایق نشستیم، دو نفری که معلوم نبود کدامشان صاحب قایق هستند، بر سر زدن پارو دعوایشان شد وهر کدام پاروهای خودرا بدست گرفتند و با عصبانیت و صورت های برافروخته بر خلاف جهت یکدیگر شروع بزدن پارو کردند و در نتیجهٔ این لج ولجبازی قایق‌ما بروی آب چند بار بدور خودش گردید و وقتی کار مبارزهٔ این دونفر خیلی بالا گرفت من و منوچهر زبان باعتراض گشودیم چون دراین میان چیزی نمانده بود که قایق واژگون شود و ما بوسط رودخانه بیفتیم.

عاقبت چندتا از قایق های دیگر بما نزدیك شدند و قایق‌رانهای دیگر آندو را که گویا هر دوحرف ناحق میزدند از قایق ما که سخت

بتلاطم افتاده بود و بچپ و راست می‌رفت بیرون بردند و آنوقت مرد دیگری باقیافهٔ پیروزمندانه آمد وشروع بزدن پارو کرد وقایق‌ما بطرف وسط رودخانه‌حرکت کرد . ولی‌تا وقتی ازساحل خرمشهر و درختهای بلند نخل آن‌دور میشدیم ، من صدای آن پاروزن دیگر را می‌شنیدم که فریاد میزد وبا کلمات نامفهومی ناسزا می گفت.

هنگامیکه ما کاملا از ساحل دور شدیم ودیگر هیچ صدائی بجز صدای برخورد پاروها به‌آب رودخانه شنیده نمی‌شد منوچهر لب بسخن گشود و با لحن آرامی پرسید :

ـ بچه فکر میکنی ؟

گفتم :

ـ بزندگی زناشوئی تو و جدائیت از همسرت !

گفت :

ـ چطور شد که درمیان این جنجال وهیاهو بیادزندگی‌زناشوئی من و جدائیم از همسرم افتادی ؟

آهی کشیدم و گفتم :

ـ برای آنکه شباهت عجیبی بود بین این دو نفر پاروزن که هر دو بر خلاف یکدیگر پارو میزدند و هر کدام سعی داشتند حرف خود را بکرسی بنشانند ، با زن و شوهری که بدون ذره‌ای گذشت و بدون گوش کردن بحرف بکدیگر هر یك سعی دارد عقیده خودش را بطرف دیگر تحمیل کند و در عین حال هیچکدام از این دونفرمتوجه نیستند که پایان این لج و لجبازی جز غرق شدن قایق چیز دیگری نخواهد بود و باز چون ماههای متمادی شاهد همین طرز رفتار تو با

زنت بودم و عاقبت هم دیدم که قایق زندگانیتان چه بیرحمانه واژگون شد و هر یك بسوئی پرتاب شدید و تنها فرزندتان هم قربانی همین لجاجت‌های کودکانه و بی اساس شد بی‌اراده دیدن منظرهٔ مشاجرهٔ این دو قایقران مرا بیاد تو و زندگی غم‌انگیز زناشوئیت انداخت.

منوچهر که هیچ منتظر چنین تشبیه و مقایسه‌ای نبود وقتی دید که تیر من خیلی خوب بهدف نشسته عقده ها و درد هـای قدیمی و کهنه اش ترکید و در حالیکه بطرف من خم میشد با صدای لرزان و غضبناکی گفت:

ـ ولی تو خوب میدانی که این قایق را زن من واژگون کرد نه حودم!

گفتم:

ـ اتفاقاً وقتی با زنت هم حرف میزنند عقیده‌اش اینستکه تو عامل اصلی واژگون شدن این قایق بوده‌ای ...

حرف مرا قطع کرد و گفت:

ـ اما تو عقیده‌ات چیست؟

گفتم:

ـ البته من صد در صد با زن تو موافق نیستم ولی با کمال تأسف باید بتو بگویم که تا اندازهٔ زیادی با اوهم عقیده‌ام.

گفت:

ـ چرا، چرا اینطور ظالمانه قضاوت میکنی؟

گفتم:

ـ این قضاوت بهیچوجه ظالمانه نیست بلکه خیلی‌هم عادلانه است چون باین حقیقت ایمان دارم که فرمان اصلی زندگی زناشوئی دردست‌مرداست واگر مردی براستی عاقل وکامل واز رشد وبلوغ‌طبیعی برخوردار باشد آنقدر دربرابر مخالفت‌ها و ندانم کاری‌ها و لجبازیهای زنش نرمش وازخود گذشتگی بخرج میدهد تا عاقبت روزی خـود او قانع شود که راه عوضی‌رفته واشتباه کرده است ولی اگر قرار براین باشد که‌ازهمان لحظهٔ اولی که زن ومردی درون قایق زناشوئی نشستند هریك بخواهد مطابق میل‌خودش‌پارو بزند نتیجه همان خواهد شد که چند لحظه قبل شاهدآن بودی !

منوچهر روی صندلی قایق نیم‌خیزشد و در حالیکه قطره‌های درشت عرق روی پیشانیش میدرخشید گفت :

ـ ولی‌این زن است که باید ازروز اول زیرفرمان مرد باشد وزن من از لحظه اول یاغی‌بود.

گفتم :

ـ واشتباه توهم‌درهمین جاست که تصورمیکنی معنی فرمانروائی وتحکم برروح زن اینستکه شوهرچشم به بندد ولب بگشاید و عربده جوئی کند وفحش و ناسزا بدهد در حالیکه این محال است که مردی بتواند بـی شخصیت‌ترین زنها راهم بـا چنین روشی مطیع و منقاد خود کند گواینکه من بطور کلی بااین فلسفهٔ تو و امثال توهم در بارهٔ فرمانروائی مرد برزن مخالفم .

گفت :

ـ پس راهش چیست ؟

گفتم :

ـ یکذره نرمش، خون سردی ، سکوت ، و نشان دادن محبت وحسن‌نیت ! واگرمردی غیراز این‌رفتار کندآنوقت من مثل‌همیشه نام اورا شوهر نمیگذارم بلکه باو می گویم بچهٔ ریش‌دار !

منوچهر که دیگرپاك ازجا در رفته وکلافه شده بود گفت :

ـ چرا ، آخر چرا مرد باید در برابر خشونت و خشم و غضب زنش‌سکوت ومحبت وخونسردی نشان دهد؟

گفتم :

ـ برای آنکه‌قانون زندگی زناشوئی دردفترطبیعت اینطورنوشته شده و خداوند زن را طوری خلق کرده که هیچ موجودی در جهان با لجبازی و یك وبدو کردن وبدوبیراه گفتن وعربده‌جوئی نمی‌تواند باو حکومت کند . اگر هم این مخلوق بدیع و ظریف آفرینش گاهی با خشونت رام شود تو و امثال تو موقع درست آن خشونت را نمیدانید!

گفت :

ـتو که میدانی بگوتا من‌هم یادبگیرم .

گفتم :

ـ متأسفانه این هنر ظریف چیزی نیست که با گفتن و تلقین و نصحیت کردن بتوان آنرا یاد گرفت وباید در طبیعت و بقول معروف در خون هرمردی باشد .

منوچهر رفته رفته بیقرارتر و بی‌تاب‌ترمیشد و در حالیکه کف بلب‌آورده بود ودستش را درهوا تکان میداد گفت :

ـ تواصلاهمیشه‌عادت‌داری ازخانم‌هاحمایت کنی. این کارامروزت نیست، همانوقتهائی‌هم که برای مردم حرف میزدی کارت همین بود

گفتم :

ـ برعکس نظر تو من همیشه حقیقت را میگفتم و الان‌هم دارم حقیقت را بتو میگویم منتها خود خـواهی و خودپرستی تو وامثال تو آنقدر زیاداست که گوش شنیدن حقیقت‌را ندارید .

منوچهر کمی عقب رفت و روی صندلی قایق جابجا شد و بار دیگر گفت :

ـ آخر تو بمن بگو به بینم وقتی زنی لجام گسیختگی میکند ، مطلقاً بحرف شوهرش گوش نمیدهد ، خود رأی و بد دهن و عصبانی است ، شوهر او چطور میتواند در برابر او نـرمش نشان بـدهد و خونسرد باشد ؟

گفتم :

ـ اتفاقاً مرد واقعی ؛ یعنی مردی که زنش را دوست دارد و معنی زندگی زناشوئی را می‌فهمد و می‌خواهـد با زنش زندگی کند اگر در برابر چنین رفتارها و بد اخلاقی‌هائی محبت وخونسردی نشان داد مرد است و گرنه دربرابر زن مهربان و خوش خلق ورام و مطیع همهٔ مردها مردند !

گفت :

ـ آخر اگر من در برابر این زن خونسرد و مطیع بودم سوار من میشد .

گفتم :

ـ برعکس، اشتباه‌دیگر توهم‌درهمین جاست؛ چون همانطوریکه گفتم او در آن‌ایام خطا میکرد ومثل همهٔ آدمهای دیگری که راه خطا

میروندخودش متوجه‌نبود واین‌وظیفهٔ تو بود که آنقدرخونسردی‌ومتانت وصمیمت نشان بدهی تاروزیکه او خودش‌بفهمد اشتباه کرده وقانع شود که راه خطا رفته است ! ببین رفیق عزیز نه سعی کن مرا گول بزنی ، نه خودت را گول بزن ، وظیفهٔ یك شوهر رهبری زندگی زناشوئی و همسرش است نه ایجاد جبهه در برابر او و علم مخالفت بلند کردن و گردنکشی‌وداد و بیداد وهیاهوراه انداختن و مثل فیلم‌های آمریکائی هفت تیر کشیدن وسیلی بگـوش زن زدن ! ولـی بـا کمال تأسف شوهرهائی نظیر توغالباً آنقدر ازخود راضی تشریف دارند که از همان روز اول مثل همین قایق ران در برابر زن خود ایستادگی میکنند در حالیکه اگرمردی دارای شخصیت واقعی باشد لزومی ندارد که در برابر زنش هیاهو و جنجال راه بیندازد و سنگربندی کند ، بلکه با خونسردی و محبت و پارو زدن در مسیری که زنش پارو میزند میتواند طوری قایق زندگی را بطرف مسیر دلخواه خود بگرداند که زنش مطلقاً متوجه این تغییر جهت‌هم نشود .

گفت :

ــ آخر چطور ؟ واضح تر حرف بزن تا لااقل مقصودت را بفهمم .

گفتم :

ــ ببین: فرض کن این‌دو نفرقایق رانی که در نتیجهٔ لجاجت و سماجت هردو از پولی که قرار بود از ما بگیرند محروم شدند این موضوع را پیش بینی میکردند وحتی‌اگر یکی از آنهاهم این موضوع را نمی‌فهمید طرف دیگر بامحبت وخونسردی سعی میکرد نتیجهٔ چنین

زد وخوردی را به همکار خود بفهماند و از او بخواهد که در عوض خصومت ومبارزه ـ باهم شریك‌شوند و همکاری کنند تا در نتیجه‌هم بیکار نشوند وهم نفع بیشتری نصیبشان شود. آیا در چنین صورتی بازهم اختلافشان ادامه میبافت وپایان کارشان باینجا میرسید ؟

گفت :

ـ البته نه ، ولی چرا اینطور نشد ؟

گفتم :

ـ برای اینکه این دونفر هردوبچه‌هائی‌هستند که‌جسمشان‌رشد کرده و ریششان در آمده اما رشد و بلوغ عقلی‌شان در همان سالهای کودکی مانده ودر نتیجه حالاهم وقتی میخواهند مشکلی را حل کنند، بهمان حربه‌ای متوسل‌میشوند که بچه‌ها دردوران کودکستان ودبستان از آن حربه استفاده میکنند در حالیکه اگر هریك از ما رشد مغز وعقلمان مناسب بارشد جسممان باشد خیلی زودتر باین حقیقت پی میبریم که انسان در هر دوره از دوره های زندگی مشکلات خود را بنحوی باید حل کند ؛ یعنی در دوران قبل از دهسالگی اگر بچه‌ای برخلاف نظرخود حرفی شنید ، لجبازی وعناد میکند. در دوران قبل از بیست سالگی‌جوانی‌اگر نتوانست حرف خود را بکرسی بنشاند بمشت ولگد ودعوا و زد و خورد متوسل میشود اما اگر همین آدم در سنین‌خیلی بالاتر یعنی‌مثلادرسی‌وسی‌و پنجسالگی‌بخواهدمشکلاتش را همانطوریکه دردوران‌بچگی حل میکرد حل وفصل کند وذره‌ای از عقل و رشد و درایت خود استفاده نبرد آنوقت باو میگویند بچهٔ ریش دار !

در اینموقع منوچهر که دیگر طاقتش تمام شده بود صورتش را با هردو دست پوشاند وفریاد زد :

ـ ایوای ، این کلمهٔ بچه‌های ریش‌دار را اینقدر تکرار نکن که اعصابم خراب شد .

گفتم :

ـ و همین طرز رفتار وحرف‌های توهم دلیل بر آنستکه توهنوز جز بچهٔ ریش‌دار چیز دیگری نیستی و خیلی‌خوب معلوم است که گناه جدائی‌تواز زنت‌هم همین اخلاق و رفتار کودکانهٔ تو بوده و گرنه او زنی نبود که با حرف منطقی وحسابی‌نتوان با اوزند گی کرد.

دراینموقع قایق مابساحل‌رسید ومن باردیگرچشمم بهمان‌دوقایق‌ران افتاد که باسرو‌روی‌خون آلودروبروی‌هم ایستاده بودندوعربده‌میکشیدند وپلیس آمده‌بود ومیخواست هر دو را با خود بکلانتری ببرد !

THE JAMMU & KAS... ...SITY
LIBRA...

DATE LO...ED

Class No. ______ Book No. ______

Vol. ______ Copy ______

Accession No. ______

بلای نوروز!

چند شب قبل از عید امسال بیکی از میهمانیهای اجباری رفته بودم که همهٔ شما کم و بیش دچار انواع آن بوده‌اید. چون در محیط ما این مسئلهٔ اجبار هم یکی از مواد گریز ناپذیر برنامهٔ زند گی است و مثل بلای خانمانسوزی در همهٔ شئون زند گی گریبان ما را گرفته و هر قدر هم تلاش و کوشش کنیم از شر عواقب آن رهائی نداریم؛ بلائی که محصول رسوم غلط و قیود وحشتنا کیست که بر روح و مغز غالب ما حکومت میکند. چون ما مردمی نیستیم که برای دلخواه خود و بخاطر سلیقه و آرزوهای خود زند گی کنیم بلکه ما مردمی هستیم که غالباً برای تظاهر، برای چشم هم چشمی، برای خود نمائی و بعبارت بهتر برای حرف مردم زند گی میکنیم. اگر زن میگیریم سعی میکنیم آن زنی را بگیریم که چشمهای دیگران را خیره می کند نه آن زنی را که دوست داریم و بنظر خودمان خوبست! اگر خانه میخریم سعی می کنیم خانه‌ای را بخریم که دیگران از خریدن آن غبطه بخورند ورشك ببرند نه آن خانه‌ای را که متناسب با در آمد و حدود زند گی خودمان است و می توانیم با راحتی و آسود گی در آن زند گی کنیم.... و این بیماری مزمن روحی و مغزی و بلای اجتماعی همینطور از روز تولد تا بروز مرك قدم بقدم همراه ماست و تا روزیکه میمیریم و ما را در گور میگذارند مثل سرطان چنگال خود را در

حلقوم ما فرو برده است و لحظه‌ای از شر آن رهائی‌نداریم.

اما همانطوریکه هر بیماری جسمانی بحران و اوج کمالی دارد ایامی ازسال نیزهست که این‌بیماری‌روانی ومغزی،هم درما مردم بسرحد کمال خود می‌رسد و آن هنگامیست که عید باستانی نوروز وباصطلاح طلیعهٔ فروردین و یادگار عظمت دیرین فرا میرسد و در حقیقت جامعهٔ ما تب سوزانی میکند. تب‌خود نمائی، تب دروغگوئی، تب‌ظاهرسازی و تب چشم و هم چشمی!

زیاد از موضوع دور نیفتم؛ صحبت مهمانی اجباری آنشب بود که من هم با تمام احترازی که از گردن گذاشتن به قیود ورسوم‌عجیب و غریب این اجتماع دارم ناچار از شرکت در آن شدم. رفتم و طبق معمول چند ساعتی زجر کشیدم. بیك مشت حرفهائی که مطلقاً‌ارتباطی با زندگانیم نداشت و کوچك‌ترین علاقه‌ای بشنیدن آنهانداشتم گوش دادم، بیکعده آدمی که اصلا نمیشناختم لبخند دروغی زدم، بگروهی زن و مرد که با تمام وجودم از دیدنشان بیزار بودم ابراز ارادت‌قلبی و صمیمانه کردم، با آنکه اشتهائی‌نداشتم غذاهائی‌را که بزور برایم می آوردند خوردم، به قصه های بی مزه و لوسی که آدم‌های خوشمزه با آب وتاب تعریف‌می کردند وبیش ازهمه خودشان به‌آنهامی‌خندیدند گوش دادم و قهقههٔ مصنوعی و نفرت انگیز زدم تا آنجا که‌وقتی‌اواخر شب خسته و درمانده از آنجا بیرون آمدم درست حالت‌سرباز فرسوده و شکست خورده‌ای را داشتم که از جبههٔ جنك گریخته و جان‌سالم‌بدر برده باشد. اما وقتی از آنجا بیرون آمدم بیشتر از زجر سنگین و طاقت فرسائی که در آن چند ساعت کشیده بودم فکر دیگری آزارم

میداد ومثل سیخ داغی بشبکه‌های مغز و حافظه‌ام فرو میرفت و آن‌فکر عید سعید نوروز و عوارض تلخ و وحشتناك آن بود . عیدی که بهترین و زیباترین اعیـاد دنیاست و آنرا هم ما مردم مثل بسیاری از رسوم و سنن باستانی وقابل ستایش خود خراب کرده وبلجن کشیده‌ایم .

نه ، شما بمن ایراد نگیرید ونگوئید که آدم بدبینی هستم زیرا من هم مثل شما عید نوروز را بهترین یادگار باستانـی و درخشانترین مظهر عظمت کهن این‌سرزمین میدانم واگر ایرادی می گیرم وانتقادی می کنم از رسوم و قیود غلط و وحشتنا کیست که خود ما با ضعف مغزی و روحی و بیماری‌های اخلاقی‌خود به‌آن افزوده‌ایم ودراین‌راه آنچنان راه افراط پیموده‌ایم که جشن‌باین‌زیبائی و گرانبهائی‌را درزیرسرپوشی از شکنجه و مشقت و مرارت پنهان کرده‌ایم . میگوئید چطور ؟ گوش کنید تا برایتان بگویم :

از یکماه بعید مانده تمـام اطرافیان ما ، تمام زیردستان مـا و بعبارت بهتر تمام آنکسانیکه دیناری از وجود ما امید منفعت دارنـد با ما مهربان و نسبت بما مؤدب وخاکسار میشوند . آن پیشخدمتی که در فلان وزارتخانه یا اداره در تمـام ایام سال مارا میدید و درست مثل فرمانده ارتش روس در جنگ پرت‌آرتور بما غرور و تکبر میفروخت و باندازهٔ جینالولوبریجیدا برایمان قر و اطوارمی‌آمد و اگرخودمان را می کشتیم اجازه نمیداد حتی باطاق جناب وزیر یا مدیر کل نزدیك شویم و هنوز زبان به سخن بازنکرده فورمول « آقا کمیسیون دارند » را بنافمان میبست یکمرتبه تبدیل بیك انسان واقعی میشود ، بمحض آنکه قدم در راهرو اداره یا وزارتخانه میگذاریم قبل از آنکه بداند

آیا با کسی کاری داریم یا فقط رهگذر بی‌نیازی هستیم، دولا پهنا تعظیم بطرفمان میپراند و با قیافه‌ای که لبریز از چاپلوسی و تملق و نیاز اقتصادیست و لبخندی که دروغ و ریا و احتیاج در آن موج میزند بصدای خود آهنگ ملیحی میدهد و بله قربان گویان باستقبالمان می‌شتابد!

بمحض آنکه ایام عید رسید افراد هر خانواده نسبت به آن عده از کسان و بستگان خود که بدبختانه درشهرهای خوش آب و هوا مثل آبادان و خرمشهر و اهواز زندگی میکنند مهربان میشوند. درست از اواخر دیماه یکمرتبه همهٔ افراد این خانواده قطب‌نمایشان بطرف جنوب مملکت میچرخد ومثلا آقای لطیف دیوان که درعرض یازده ماه گذشته حتی یکبار هم بیاد پسرخالهٔ دختر عمهٔ باباجان بزرگش که در گمرگ خرمشهر کارمیکند نیفتاده بودنا گهان‌از عشق‌اودچار رعشه‌و التهاب میشود و بلافاصله‌قلم‌برمیدارد ودرحالیکه‌بغض‌عشق‌خانوادگی گلویش را میفشارد مینویسد:

«حسن‌جان، قربان شکل ماه تو هزار بار. مدتیست که بکلی خانوادهٔ خودت‌را فراموش کرده‌ای. خوب برادر عزیزم، توهیچ نباید فکر کنی که یك عموجان و زن عموجان هم داری که ازحال خودت و خانم نگران میمانند؟ باور کن حسن‌جان شبها درسرشام مرتب ذکر- خیر تو و بچه‌هاست! خانم من که دلش برای خانم و بچه‌های مامانی تو ضعف میرود!...

خوب عزیزم، اینقدر بی‌مهر نباش، گاهی هم یادی‌ازاین‌بستگان خود بکن، خانم بزرگ‌و خانم کوچك وفرهاد کوچولو روی‌ماه ترا

میبوسند .زیاده عرضی نیست جز سلامتی شما . خانم را هم سلام دارم.»

بله! حالا اگر این حسن جان بیچاره باین نامه جواب بدهد یا نه مهم نیست و فرقی نمی کند . آقای لطیف دیوان مطلقاً این بی اعتنائی را بروی مبارکش نمی آورد، چون او و تمام افراد خانواده ازسه ماه بعید مانده دورخیز کرده اند که ایام عید را بکوری چشم حسودان و بدخواهان بصفحات جنوب بروند واز آنجا که دست مبارکشان هم برای پول خرج کردن خیلی سنگین است باین جهت هیچ فرود گاهی را برای فرود-آمدن وخراب شدن مناسب تر و بهتر از منزل حسن جان که هرسال فقط در پنج روزهٔ آخر اسفند و پانزده روزهٔ اول فروردین عزیز و دوست داشتنی میشود تشخیص نداده اند .

باری عاقبت هم باتمام سکوت و کم لطفی که حسن جان نسبت باین فرد دور خانوادهٔ خود کرده است دو سه روز قبل از عید فاجعه اتفاق میافتدو ناگهان لطیف دیوان بی انصاف همراه باده دوازده نفر از افراد خانوادهٔ خود و علی و قلی و مهری کوره و حافظ کچل قدم در صفحات جنوب میگذارند و برسر ایشان خراب میشوند وحسن خان بیچارهٔ مادرمرده که درتمام دورهٔ عمرحتی یك شام هم درمنزل این عموجان خود ساخته نخورده ناچارتن بقضامیدهد ودرخانه اش چنان ولوله وبلبشوئی می افتد که حتی مجبور میشود درحیاط چهار متر درهشت مترمنزلش هم تخت بگذارد وپرده وپاراوان بکشد! ودرمدت ۱۴ روزمخارج سه ماه را پیش خور کند که چه خبر است عید سعید نوروز فرا رسیده و تب مزاحمت و بیماری خودنمائی ، نفع طلبی ، مردم آزاری ، ظاهرسازی و چشم هم چشمی اکثریت ما مردم بی ملاحظه وبیفکرهم بجرانی ترین وهذیانی-

ترین لحظات خودرا میگذراند .

حالا بگذرید از آن عده آدم‌هائی که شما در دورهٔ عمرتان حتی یکبارهم زیارتشان نکرده‌اید ولی آنها پی‌درپی برای‌شما تبریک‌میفرستند و شماهم‌مجبورید بهمهٔ آنهاجواب‌بدهید وبدروغ سعادت‌وخوشبختی آنها و خانوادهٔ محترمشان را از ایزد متعال مسئلت نمائید و باز بگذرید از مصیبت عیدی دادن و ده برابرشدن مخارج شب عیدبدون آنکه دیناری بدرآمد شما افزوده شده باشد و بازهم بگذرید از بسیاری مصائب و بدبختی‌ها وشکنجه‌های‌دیگری که‌بعقیدهٔ من‌فقط درنتیجهٔ جهالت‌وفقرو بیماریهای‌روحی گروهی ازمردم زمان‌مادامنگیرمان میشودو گرنه عید نوروز هم مثل بسیاری ازرسوم عالی و کهن ما بخودی خود از بهترین مراسم زندگی ماست ولی افسوس که این ما هستیم که آنرا خراب کرده‌ایم وبقول معروف هرعیب که هست ازمسلمانی ماست !

مشکلات زن ایرانی

درمحفلی صحبت ازاین بود که خانمهای ایرانی هرقدر ازلحاظ ظاهر و آرایش گیسو و چشم و ابرو سعی کرده‌اند خودرا به‌پای خانم‌های اروپائی و امریکائی برسانند بهمان اندازه از لحظاظ اخلاق و روحیه و طرزبرخورد ورعایت نزاکت درمعاشرت بامردان ازخانم‌های اروپائی، و امریکائی عقب هستند و حتی دراین امر بسیار مهم به‌آنها نزدیك هم‌نشده‌اند چه رسد باینکه بتوانند طرز رفتارشان را باخانمهای غربی مقایسه کنند.

جوان تـازه از امریکا آمده‌ای که این موضوع را مطرح کرده بود با حرارت صحبت میکرد و میگفت:

ـ تنها اینکه خانمهای ایرانی بگویند مادر کلیهٔ شئون اجتماعی با آقایان برابریم و ظاهر و شکل و لباس‌خودشان را مثل زنهای غربی درست کنند کافی نیست، بلکه آنچه ازهمهٔ اینها مهمتراست مسئلهٔ طرز فکر و روحیات خانمهاست که باید تغییر کند و به عبارت بهتر تا وقتی خانم‌های ایرانی طرز فکر و عقاید و شخصیتشان را به پایهٔ خانم های اروپائی نرسانند زیبائی و ظاهر آراستهٔ آنها کوچکترین تأثیری در سرنوشت و زندگانیشان نخواهد داشت.

ولی خانم این‌آقا که او هم از تحصیلکرده هـای امریکا بود

سخت با شوهرش دراین مورد اختلاف نظر داشت و باتعصب و حرارتی که خاص خانم‌های جوان و مترقی‌است حرفهای شوهرش‌را رد میکرد و میگفت :

ـ اگر ما زنهای ایرانی افکارمان عوض نشده و نمیتوانیم بپای زنهای غربی برسیم گناهش بگردن شما مردهاست ، یعنی تا وقتی شما طرز تفکر و روحیات خودرا نسبت بزن و زندگی تغییر ندهید نباید انتظارداشته باشید که‌خانم‌های ایرانی بتوانند‌دراین‌راه کوتاه‌ترین قدمی‌بردارند . وانگهی دلیل اینکه شمامردها ادعا میکنید ماخانمهای ایرانی افکارمان عوض نشده‌و آداب‌معاشرت بامردهارا بلدنیستیم‌چیست ؟

شوهر این‌خانم دراینجا وسط حرف زنش دوید و گفت :

ـ من دلائل بسیاری برای اثبات این مدعای خود دارم که با ابراز هریك ازآنها میتوانم خانم‌های ایرانی را محکوم کنم .

خانم دیگری که تا این‌لحظه سکوت کرده بود وبمباحثهٔ این‌زن و شوهر جوان گوش میداد گفت :

ـ ممکن است یکی ازاین دلائل را بفرمائید تا ماهم بدانیم ؟

آن جوان گفت :

ـ البته که ممکن است ؛ یکی ازاین دلائل اتفاقی است که همین امروز برای خود من رخ داده وآنرابدون یك ذره کم و زیاد برای شما نقل میکنم وآن ماجری ازاین قراراست :

« میدانید در آمریکا و اروپا اگر مردی که پشت‌رل اتومبیل نشسته برای عبورخانمی که در وسط خیابان پررفت وآمدی گیر کرده توقف کند و باو راه بدهد آن خانم بلافاصله باصورتی گشاده ومهربان از او تشکر میکند و این تشکر همیشه با لبخندی که حاکی از قدر-

شناشی و امتنان قلبی اوست همراه است . اما در محیط ما که خانم‌ها این همه ادعای ترقی و تکامل و برابری با زنهای غربی را میکنند قضیه درست برعکس اروپا و امریکاست بدین معنی که اگر در همین شهر ما که صبح تاشب هزار خانم آخرین مد و تمام رنگی در خیابانها در حرکتند مردی ادب و نزاکت بخرج دهد و اتومبیل خود را برای راه دادن بخانمی متوقف کند آن خانم علاوه بر آنکه تشکر نمیکند قیافهٔ تکبر آمیز واخم آلودی هم بخود میگیرد و باعصبانیت و ترشروئی راه خودش را میگیرد و میرود و امروز من برای سومین بار این اشتباه را کردم واتومبیلم را نگه داشتم تا به خانمی که در وسط خیابان ولابلای اتومبیل‌ها سر گردان‌مانده بود راه عبور بدهم واو علاوه بر آنکه تشکر نکرد با عصبانیت و برافروختگی نگاه غضب آلودی هم بطرف من انداخت و با لحن زننده‌ای گفت :

ـ چه عجب که شعورتون رسید باید وایسین ؟

و من که بهیچوجه انتظارشنیدن چنین جملهٔ اهانت آمیزی نداشتم سخت عصبانی شدم و بخودم هزار فحش دادم که دیگر به هیچ عنوان برای ردشدن خانم‌های ایرانی از وسط خیابان اتومبیلم را نگه ندارم. حالا شما بمن بگوئید آیا بهتر نیست این خانم های مملکت ما که تا این حد در ساختن خـود و آرایش ظاهرشان بسبك زنهای اروپائی تلاش میکنند واینقدر بظاهر آراستهٔ خود اهمیت میدهند کمی هم بمسئلهٔ آداب معاشرت و اخلاق و نزاکت دربرخورد با افراد جـامعه توجه کنند ؟

دراین موقع خانم دیگری که مخاطب او بود با حالت اعتراض درجوابش گفت :

ـ البته من نمیگویم که این خانم کار خوبی کرده ولی اگر شما

که سالها از این مملکت دور بوده اید بعلت حقیقی این طرز برخورد خانمها با آقایان پی ببرید حق را صد در صد به آنها خواهید داد!

آن جوان با لحن تمسخر آمیزی پرسید:

ـ این علت حقیقی کدام است ؟

آن‌خانم در حالیکه روی صندلی جابجا می‌شد گفت : «همین که الان عرض میکنم » و بعد اینطور ادامه داد :

ـ ماه گذشته یکروز اتومبیلم را کنار خیابانی نگه داشتم و پیاده شدم تابرای خرید به سوپر مارکتی که درطرف‌دیگر خیابان‌بود بروم اما کثرت رفت و آمد اتومبیلها بحدی‌بود که هرچه میکردم‌نمیتوانستم ازجایم تکان بخورم . اتومبیل‌ها درست مثل وسائل متحرکی که قدرت توقف ندارند بسرعت میرفتند و می آمدند و هیچکس بخودش زحمت یك لحظه توقف نمیداد و منهم همانطور با عصبانیت ایستاده بودم تا به‌بینم کی میتوانم از میان سیل این‌همه اتومبیل بگذرم و کارم‌را انجام دهم و بمنزل بر گردم . تا آنکه‌عاقبت‌اتومبیل آخرین سیستمی که‌جوان بسیارشیکی‌پشت‌فرمان آن‌نشسته‌بوددرسیدوتوقف کردو بمن‌راه‌داد.من که براستی از این ادب‌و نزاکت آن مرد خوشحال و ممنون شده بودم بی‌اختیار باصورتی گشاده ولبهائی خندان خیلی گرم ازاو تشکر کردم و دوان دوان خودم را به‌آن طرف خیابان رسانیدم . خریدمن‌درسوپر-مارکت بیش از نیم ساعت طول کشید وبعد ازمغازه بیرون‌آمدم‌وبطرف اتومبیلم رفتم ، اما باکمال تعجب دیدم همان اتومبیلی که بمن راه‌داده بود جلو ماشین من پارك کرده و جوانی که پشت رل آنست در داخل آینهٔ اتومبیلش مشغول پائیدن من است.

اول متوجه نشدم و فکر کردم که شاید اشتباه میکنم ، اما وقتی اتومبیلم را راه انداختم و اوهم بلافاصله دنبالم راه افتاد فهمیدم که بهیچوجه اشتباه نکرده‌ام و این آقای مدرن فرنگی مآب تشکر واظهار ادب مرا نسبت بخودش حمل باین کرده که من از ایشان خوشم آمده و خواسته‌ام بدین وسیله به آقا وعدهٔ دوستی و آشنائی بدهم !

باری چه دردسر بدهم ، من آنروز در چند خیابان ومغازهٔ دیگر هم کار داشتم و این جوان پررو تا ساعت یك ونیم بعدازظهر مثل سایه‌در همه‌جا دنبال من بود و دست آخر هم همانطور بدنبالم آمد تا مرا دم در منزلمان رساند و مضحك تر آنکه این آقا آنقدر مزاحم من شد که عاقبت ناچار شدم موضوع‌را بشوهرم بگویم و او هم عاقبت بوسیلهٔ‌پلیس شراین مرد نمونهٔ تهران را از سر من کوتاه کرد ؛ حالا با شنیدن این‌ماجرائی که برسرخود من آمده آیا شما هنوزهم معتقدید که خانمها باید در خیابان از کسانیکه اتومبیل خود را نگه میدارند و به آنها راه میدهند تشکر کنند ؟ آیا هنوز عقیده دارید که ما خانم‌های ایرانی از زنهای فرنگی عقب‌تریم یا اعتراف میکنید که نیم بیشتر عقب ماندگی خانمها در این محیط بگردن شما مردهاست ؟ شما که تااین‌حد درانتقاد و بدگوئی از خانم‌های‌ایرانی افراط میفرمائید چه خوبست که قبل از عیب جوئی و ایراد گرفتن ازما کمی‌هم بعیوب وحشتناك ومفاسداخلاقی مردان این محیط توجه کنید و قبول بفرمائید که اگر در این محیط زنها از مردها فرار میکنند و با آنها مثل زنهای غربی رفتار نمیکنند گناهش صددرصد بگردن خود مردهاست و گرنه ماخانم‌ها خیلی خوب میدانیم که ادب و نزاکت چه چیز خوبیست و آنرا در کجا باید بکار

ببریم .

شما اینرا بدانید که تا وقتی طرز فکر شما مردها در این محیط اینقدر منحط و عقب افتاده است که تنها یك لبخند یا ابراز تشکر یا یك نگاه زنی را دلیل بر رضایت او بهر عمل کثیفی تلقی میکنید طرز فکر و برخورد ما زنها هم با شما غیر از این نخواهد بود . چون امروز دیگر ما زنهای ایرانی بشخصیت و مقام واقعی خود بخوبی پی برده‌ایم ودیگر حاضر نیستیم که شما مردها بما فقط بنظر یك وسیلهٔ مبتذل کسب لذت نگاه کنید و با کمال تأسف این طرزفکر محدود و نا درست وارتجاعی هنوز بر مغز صدی هشتاد مردان این جامعه حکومت میکند وشما اگر میخواهید ما زنها در طرز فکر و روحیات و عقاید و طرز برخورد خود به پایهٔ زنهای غربی برسیم چاره‌ای ندارید جز اینکه اول خودتان را اصلاح کنید ، اول شما از لحاظ فکر ومغز و اخلاق به‌پایهٔ مردان اروپا و امریکا برسید و مطمئن باشید در این‌صورت ماهم خیلی زودتر میتوانیم بپایهٔ زنهای آن دیار برسیم . پس این حقیقت‌را قبول بفرمائید که بنابر آنچه گفته‌اند که در این دنیا همه چیز با هم متناسب است اگر ما زنهای ایرانی هم فقط بظاهر آراستهٔ خود اهمیت میدهیم وازلحاظ فکرومعاشرت نتوانسته‌ایم بپایهٔ زنهای غرب برسیم قبل ازهرچیز دلیل قاطعش آنست که بامردانی روبرو هستیم که آنها هم فقط ظاهر و طرز لباس پوشیدنشان شبیه مردان فرنگی است و گرنه طرز فکر و عقایدشان همان افکار و عقاید مردان پنجاه سال قبل است !

صحبت آن خانم که باینجارسید تلفن زنك زد و این بحث شیرین قطع شد. اما راستی حالا شما فکر نمیکنید که حق با آن خانم بود؟

اژدهائی در جعبه!

بچه‌ها برای خودشان دنیای خاصی دارند؛ دراین دنیای عجیب و حیرت انگیز همه چیز زیبا و دوست داشتنی است و بدی و زشتی و گناه در آن راه ندارد. دنیای کودکی تصویری از بهشت خداست، همان بهشتی که میگویند جایگاه ابدی مردم نیکوکار و ارواح پاك و بی گناه است. تصورات و اندیشه‌های کودکان مثل پرده‌های رنك آمیزی شده و دل انگیزیست که هر لحظه درهم میریزد و پرده‌های دیگری جای آنها را میگیرد. ما که این دوران با طراوت و پر از شادی ومسرت را گذرانده و در آلودگیها و مصائب زندگی غرق شده‌ایم دیگر آن لطافت روح و رقت احساس را نداریم که بتوانیم دراین دنیای اسرار آمیز قدم گذاریم. اما بچه‌ها شب و روز با چشم های درخشان و لبریز از شوق خود تمام مظاهر زیبائی این دنیا را می‌بینند و با بالهای نیرومند اندیشهٔ خویش در آسمان پهناور آن بپرواز در می آیند. پدران ومادرانی که درست فکر میکنند و برای تربیت فرزندانشان روش صحیحی اتخاذ کرده‌اند خوب بعظمت و زیبائی های دنیای اندیشهٔ کودکان آگاهند و خوب میدانند که بزرگترین وظیفهٔ آنها اینست که کودکان خود را طوری بار بیاورند که دنیای پهناور اندیشه‌های آنها درهم نریزد و این رؤیاهای طلائی و شیرین بهم نخورد؛ چون سعادت و خوشبختی بچه‌ها در

آینده بستگی زیادی بطرز زندگی واندیشه‌های آنان دوران کودکی دارد. اما پدران و مادرانی که جاهل و غافلند با تحقیر و تمسخر دنیای کودکان وعواطف و احساسات شیرینشان ـ آنها را ازآسمان بلند تخیلات و اندیشه‌های خود بزیر می‌آورند، رؤیاهای لذت‌بخش آنها را بهم میزنند وکاخ با عظمت افکار و آرزوهایشان را خراب میکنند. چنین پدران و مادران جاهلی از همین ایام بادست‌خودآینده‌وسرنوشت بچه های خودرا به تباهی میکشانند. اینها نمی‌خواهند بفهمند که در این دنیا هر موجودی در هر مرحله از زندگی برای خود عالم جداگانه‌ای دارد و بچه ها هم از این قاعده مستثنی نیستند و تا وقتی بسن رشد و بلوغ نرسیده‌اند نباید آنها را از دنیای خودشان بیرون آورد. نباید با تمسخر و تحقیر، احساسات‌وروح‌لطیف آنهاراجریحه‌دار کرد، نباید باندیشه‌ها و تخیلاتشان اهانت کرد تا حس اعتماد آنها از خودشان سلب نشود. اینها حقایقی است که متأسفانه کمتر پدرومادری دراین محیط به‌آن توجه دارند و بهمین علت است که جوانان ماعموماً بعد از گذراندن ایام کودکی همه بدبین وعصبانی و غمگین ونا امیدند چون اینها هرگز بیاد ندارند که کسی به‌احساسات، تخیلات و اندیشه‌هایشان احترام گذاشته باشد. از روزی که دست چپ و راستشان را شناخته‌اند همهٔ بزرگترها توقع داشته‌اند که‌آنها هم‌مثل خودشان‌فکر کنند و همه چیز را بدانند، همیشه و در همه جا تخیلات و افکار کودکانهٔ آنها را بباد تمسخرو استهزاءِ گرفته‌اند. هرگز کسی حاضر نشده بزبان‌خودشان باآنهاصحبت کند، یا زبان عواطف و احساساتشان را بفهمد؛ بهمین جهت نیزازاولین روزهای کودکی‌هرچه‌آرزوداشته‌اند

در درونشان خفه شده و فشار طاقت فرسای همین آرزوهای خفه شده است که از آغاز جوانی آنهارادر دریای یأس و نومیدی‌و نفرت از زندگی غرق میکند. نمونه‌های این سبك تربیت غلط و خفقان‌آور بحدی در محیط ما زیاد است که بهر طرف بنگریم انواع آنـرا در برابر خـود می‌بینیم و باور کنید که من هروقت بخانهٔ یکی از دوستان یـا بستگانم می‌روم آنقدر ازاین رفتارهای ناهنجار با بچه‌ها مشاهده میکنم که‌دچار وحشت‌میشوم ودرد اینجاست که‌اینگونه پدر و مادرها قبول هم‌نمی کنند که با بچه‌ها نباید اینطور رفتار کرد و احساسات و عواطف آنهارا نباید اینطور ببازی گرفت.

مثلا همین پریروز من در منزل خانمی مهمان بودم؛ این خانم پسر ۸ سالهٔ بسیار با هـوش و با استعدادی دارد که من مطمئنم اگـر تربیت و فرهنك خراب منحط این محیط او را فاسد نکند آدم برجسته و بزرگی خواهد شد. این‌خانم تحصیل کرده و اروپا دیده که متأسفانه جز قمار هیچ سرگرمی و تفریحی آرامش نمیکند بمحض آمدن چند نفر از خانمها بساط قمار را برپا کرد و با چنان ولع و التهابی بر سر میز قمـار نشست که گوئی گرسنه‌ای بعد از روزهای متمـادی بغذای لذیذی رسیده است. در این موقع همان پسر خوشگل و فهمیده از درآمد و بکنار مادرش رفت و با یکنوع صفا و سادگی گفت:

ـ مامی‌جان، یه دونه موش گرفتم باین گندگی. انداختمش توجعبهٔ اسباب بازیم. بیا ببین چه قشنگه!

ولی مامی‌جان که گویا ازهمان‌اول بازی شروع به‌باختن کرده‌و سخت‌عصبانی بودیکمرتبه بر گشت‌و باصورت برافروخته‌چنان‌فریادی برسر

او کشید که رنك از روی بچه پرید وسرش را با خجالت بزیر انداخت و مامی جان بدنبال این فریاد با لحن اهانت آمیزی، گفت :

ـ تو باز با اون ریختت اومدی تو اطاق پیش مهمونهای من ؟ خدا تورو ازمن بگیره که راحت شم . وای که چه بلائی شدی بجونم بچه، فرصت میدی یه ساعت بنشینم و به بینم چکار میکنم ؟ توغلط کردی رفتی موش گرفتی . اگه بابا اومد منزل میدم یه کتك حسابی بهت بزنه ، وروجك ورپریده !

خوب میتوانید حدس بزنید که پسر به آن حساسی ازشنیدن این کلمات تند و اهانت آمیز چطور شخصیتش پا مال شد و چقدر خجالت کشید ، ولی مادرش باین هم اکتفانکرد و از پشت میز بلندشد ودست او را با خشونت بیرحمانه‌ای گرفت و کشان کشان ازاطاق بیرون برد.

من که از دیدن این رفتار زننده سخت منقلب شده بودم بی اختیار بیاد داستانی افتادم که چندی قبل در بارهٔ یك خانوادهٔ امریکائی خوانده بودم ، این داستان نمونهٔ خوبی از طرز رفتار صحیح و قابل ستایش پدر و مادری با فرزند کوچکشان است ؛ پدر ومادری که شایستگی تشکیل خانواده وبچه دار شدن را داشته‌اند ... این داستان را بخوانید وآنرا با رفتار آن مادر مقایسه کنید وانصاف بدهید که تفاوت ره از کجاست تا بکجا :

روز سه شنبه بعد از ظهر مادر « ماتیو » یك ساعت شماطه دار نو خریده بود . وقتی بمنزل آمد و این ساعت را از جعبه بیرون آورد « ماتیو » با خوشحالی گفت :

ـ مادر ، این جعبه‌رو بده بمن ، ممکنه مال من باشه؟

مادر باصورت مهربان و لحن شیرینی گفت :

ـ البته پسرم ، این جعبه مال تو . اما بگو به‌بینم چی میخوای توش بزاری ؟

« ماتیو » با منتهـای ادب جواب داد :

ـ یه چیزی مادر !

ـ بسیار خوب پسرم جعبه رو بردار .

روز چهارشنبه مادر « ماتیو » با کمال تعجب دید که پسرش تمام سوراخها وشکافهای جعبه‌را با نوار چسب و کاغذ بدقت بسته و در آن‌را هم چسبانده است ودرعین حال هرجا میرود وهرچه میکند این جعبه‌را زیر بغلش گرفته و لحظه‌ای آنـرا از خـود جدا نمیکند . شب هم که ببستر رفت جعبه‌را کنار بالشش گذاشت و خوابید.

مادر « ماتیو » که‌خیلی تعجب کرده‌بود در حالی که پیشانی‌اورا می‌بوسید گفت :

ـ پسرم، ممکنه بگی توی‌این جعبه چی گذاشتی که اینقدر اونو بخودت می‌چسبونی ؟

« ماتیو » با لحن ساده و بیگناهی جواب داد :

ـ مامی‌جان ، تخم اژدها توش گذاشتم .

ـ ماتیو ، راست میگی ؟

ـ آره مامی‌جان ، معلومه که راست میگم.

« ماتیو » بعد از گفتن این جمله لبخندی زد و بخواب رفت.

صبح روز پنجشنبه که « ماتیو » با جعبه زیر بغلش سر میز صبحانه نشست و جعبه را با دقت کنار میز روی زمین گذاشت پدرش از او پرسید:

ـ ماتیو ، تخم اژدهات درچه‌حاله ، چکار میکنه ؟

ماتیو با لحن جدی جواب داد:

ـ هنوز کاری نمیکنه پدر ، حالا در حال انتظاره، چون تاوقتی از تخم بیرون بیاد خیلی مونده !

ظهر وقتی برادر بزرك « ماتیو » از مدرسه بمنزل آمد باو گفت:

ـ ماتیو ، شنیدم که تو توی این جعبه تخم اژدها گذاشتی ، بگو به‌بینم این تخم از کجا رفته تو جعبه ؟

خواهر بزرگ « ماتیو » از شنیدن این سئوال زد بخنده.

« ماتیو » با صورت کاملا جدی بی آنـکه حتی لبخندی بزند جواب داد :

ـ یه اژدهای ماده اومد و توی جعبه تخم کرد و رفت ، قبل از اونکه من ...

ماتیو ساکت شد و مادرش پرسید :

ـ قبل از اونکه توچی پسرم ؟

ـ قبل از اونکه من در جعبه رومحکم به‌بندم .

بعد از گفتن این حرف «ماتیو» جعبه‌را با اهمیت‌زیادی برداشت و زیر بغلش گرفت و از اطاق بیرون رفت .

آن شب پدر « ماتیو » کنجکاو شده بود و میخواست بداند توی جعبه‌ای که درش باآن دقت بسته شده و مطلقاً هوا ندارد تخم اژدهـا

چطور ممکن است سالم بماند و بهمین منظور از ماتیو پرسید :

ـ پسرم ، توی این جعبه که هوا نیست ، تخم اژدها بدون هوا چطور میتونه سالم بمونه ؟

« ماتیو » با علاقه موضوع را تشریح کرد و در پایان گفت :

ـ پدر ، هنوز بهوا احتیاج نداره ، تا وقتی از تخم بیرون نیاد هوا نمیخواد .

این بار خواهر بزرگ «ماتیو» بی آنکه بخندد گفت :

ـ ماتیو ، تو از کجا میتونی بفهمی چه موقع از تخم بیرون اومده ؟

« ماتیو » که از این سئوال خوشش نیامده بود گفت:

ـ چه لزومی داره که من بدونم ؟ اون باید خودش بدونه چه موقع بدنیا میاد .

و بعد با خودش گفت :

ـ عقل خواهرم خیلی کمه !

صبح جمعه « ماتیو » دیرتر از هر روز سرمیزصبحانه‌حاضر شدو وقتی نشست‌جعبهٔ ساعت را نزدیك بشقابش روی میز گذاشت. اماامروز در گوشهٔ جعبه سوراخ خیلی کوچکی دیده میشد و « ماتیو » بلا فاصله گفت :

ـ مامی جان ، اژدهام پسره ، دیشب از تخم بیرون اومد ، خیلی دیر ، نزدیك صبح .

مادرش با مهربانی و لحن خیلی جدی گفت:

ـ تو صداش روشنیدی ؟

ـ ها ؟ نه، خیلی بی صدا بدنیا اومد. امامن‌فهمیدم‌واین‌سوراخ‌رو

گوشهٔ جعبه باز کردم ، چون حالا هوا لازم داره .

خواهر « ماتیو » پرسید :

ـ پس حالا میتونی از این سوراخ نگاه کنی و به‌بینی چه‌شکلیه؟

« ماتیو » گفت :

ـ نگاه کردن لازم نداره ، من میدونم چه شکلیه ، خوب شکل بچه اژدهاست،اونم حالا میل نداره من بهش نگاه کنم ، میخواد مدتی تنها باشه .

روز شنبه از صبح تا موقع خوابیدن تقریباً هیچکس در بارهٔ‌بچه اژدها با « ماتیو » صحبت‌نکرد.فقط شب وقتی‌میخواست بخوابدبرادرش از او پرسید :

ـ ماتیو ، هنوز بچه اژدهات رو ندیدی ؟

ماتیو با خوشحالی جواب داد :

ـ چرا ، دیدمش .

برادرش گفت :

ـ خوب بگو به‌بینم چه شکلیه ؟

ـ قرمز تند ، درست رنك گل میخك، بالهای کوچولـوش هنوز خیلی نرمه ، بنظرم لبهٔ بالهاشم طلائیه ، چون تو جعبه تاریکه‌درست نتونستم به‌بینمش .

مادرش پرسید :

ـ از کجا میدونی لبهٔ بالهاش طلائیه « ماتیو » ؟

« ماتیو » گفت :

ـ واسه اینکه میدونم بچه‌اژدهای پسر همیشه‌لبهٔ بالهاش طلائیه !

صبح روز یکشنبه ماتیو بخواهرش گفت :

ـ خیلی خوشگله ، اسمش رو هم گذاشتم « امه‌لین »

ـ ولی « ماتیو » این که اسم دختره !

ـ بله میدونم ، اما این اژدهای من‌اژدهای چینیه ، وبچه‌اژدهای چینی اگه پسر باشه دوست داره اسم دختر روش بگذارنـد راستی چشماش هم بنفشه .

ـ ممکنه من به بینمش ؟

ـ نه واسه اینکه خیلی خجالتیه .

ـ اما تو خودت بهش نگاه‌میکنی، پس‌چطور خجالت نمیکشه ؟

ماتیو گفت :

ـ بمن عادت کرده.

روز دوشنبه عصر پدر « ماتیو » از او پرسید :

ـ به اژدهات چی میدی بخوره ؟

« ماتیو » گفت :

ـ اژدها تا بچه است و بالهاش خیلی نرمه غذا نمیخوره .

ـ بسیار خوب اما وقتی بزرك شد میخواهی چی بدی بخوره؟

« ماتیو » دستش را آهسته روی جعبه گذاشت و گفت:

ـ مجبور نیستم بهش حتما غذا! بدم.

باز روز سه‌شنبه شد. اما صبح که « ماتیو » سر میز صبحانه آمد جعبه را همراه خود نیاورد و چون همه عجله داشتند هیچکس باین موضوع توجه نکرد . نزدیك ظهر که مادر ماتیو رفت رختخواب او را درست کند، دید در جعبهٔ ساعت باز شده و جعبه وسط اطاق روی زمین افتاده، خیلی تعجب کرد و به پسرش گفت :

ـ ماتیو ، پسرم اژدهات فرار کرده؟

ماتیو که مشغول در آوردن مهره هـای شیشه‌ای خود از داخل کیفش بود بی‌آنکه سر خودرا بر گرداند جواب داد :

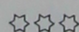
ـ بله مادر ، دیگه باندازهٔ کافی بزرك شده بود ، بـالهاش خیلی قوی بود ، پرید و رفت .

ـ راست میگی ماتیو ! اما بگو به‌بینم فکر میکنی کجا رفته ؟

« ماتیو » با قدمهای آهسته بطرف جعبهٔ خالی رفت و آنـرا از کف اطاق برداشت و گفت :

ـ مامی‌جان ، همانجائی که تمام اژدها ها میرن . راستی مامی ، این جعبه واسه مهره‌های شیشه‌ای من خوب نیست ؟ من تمام مهره‌های شیشه‌ایم‌رو میگذارم تو این‌جعبه.

و همین کار را هم کرد.



حالا شما خودتان فکر کنید که اگر این بچه در کشورخودمان بود و اینهمه‌قصه سازی‌وخیالباقی کرده بود چه‌بلائی‌برسرش می‌آوردند

و چه رفتاری با او میکردند؟ حتماً پدر و مادر و آقـا معلمش پس از تحقیر و تمسخر فراوان بمنظور تنبیه و تربیت کتک‌مفصلی‌هم باومیزدند که «بچه نباید دروغ بگوید» و بعد از آنهم که بچه بگریه میافتاد انگشت خود را با ابهت خاصی بنوك دماغشان میگذاشتند و می گفتند:

سیس! جور استاد به ز مهر پدر!

THE JAMMU & KAS SITY
LIBRA

DATE LO ED

Class No. Book No.

Vol. Copy

Accession No.

مادر! میخواهم با او ازدواج کنم!

خانم! دختر شما بسن ازدواج رسیده و عاشق پسر جوانی شده است. شما از این عشق و آیندهٔ او نگران هستید ولی از طرفی دختر خود را دوست دارید و نمیتوانید چشمان جذاب او را پر از کدورت و اندوه ببینید. اما این تنها شما نیستید که با چنین مشکلی روبرو شده‌اید، بلکه میتوان گفت که تقریباً کلیهٔ مادرانی که دختر دارند خواه ناخواه روزی با این معمای بغرنج روبرو میشوند و تازه این اختصاص بمملکت ما هم ندارد؛ مسئلهٔ اختلاف نظر پدر و مادرها با فرزندانشان بر سر مسئلهٔ ازدواج یك مسئلهٔ بین‌المللی است و همهٔ مردم جهان دچار آن هستند. با این تفاوت که مادران اروپائی و امریکائی چون واقع بینی بیشتری دارند حقایق مسلم زندگی را همانطور که هست میپذیرند نه آنطور که دلشان میخواهد و بهمین علت هم هست که در حل این مشکل موفقیت بیشتری پیدا میکنند. در اینجا من ماجرای یك مادر امریکائی را برای شما شرح میدهم که دخترش در سن ۱۷ سالگی دچار عشق سوزانی شده است و او با منتهای

احتیاط و عاقلانه تمام کوشش خود را برای حل این مسئله بکار میبرد ولی مطلقا با احساسات و عواطف دخترش بطور مستقیم مخالفت نمیکند... و این درس بسیار گرانبهائیست برای تمام مادرانی که دچار چنین مشکلی میشوند :

سال گذشته شبی ناگهان از خواب پریدم ؛ بساعتی که روی میز کنار تختخوابم بود نگاه کردم : دو ساعت بعد از نیمه‌شب بود . از پنجرهٔ باز اطاقم چشمم افتاد و دیدم چراغ اطاق دخترم میسوزد . قلبم فرو ریخت . این سومین باری بود که در طی این هفته میدیدم چراغ اطاق او بعد از نیمه شب روشن است . اما این بار نتوانستم خودمرا نگه دارم . بلند شدم و خیلی آهسته به‌پشت در اطاق اورفتم . ازسوراخ کلید بداخل اطاق نگاه کردم، دخترم روی تختخوابش نشسته وسرش را بزانوهایش تکیه داده بود وصدای گریه‌اش بخوبی شنیده میشد . در را باز کردم و بطرف او رفتم . در کنارش‌روی لبهٔ تختخواب نشستم واو را درآغوش کشیدم و با مهربانی گفتم :

ـ سالی ، دخترم ، چرا گریه میکنی ؟

ناگهان «سالی» خودش‌را میان بازوانم انداخت، صدای گریه‌اش بلندتر شد و گفت :

ـ آه مادر، من اورا دوست‌دارم، دیگر نمی‌خواهم بمدرسه بروم، دیگر نمی‌خواهم درس بخوانم، ما یکدیگررا دوست داریم و میخواهیم عروسی کنیم .

سرش‌رابسینه‌ام فشردم‌ودرحالیکه بغض گلویم‌را گرفته‌بود گفتم:

ــ سالی، دخترم، چه کسی‌را دوست داری ؟ از چه وقت عاشق او شده‌ای ؟

همانطور که هق و هق گـریه میکرد گفت :

ــ جانی را مادر ! خواهش میکنم مخالفت نکن .

بلا فاصله صورتش را عقب کشید ، دست چپش را بالا آورد و در برابر چشمان متحیر من گرفت و گفت :

ــ ببین مادر، این حلقه را هم او برایم خریده ، ما نامزدشده‌ایم، قشنگ نیست ؟

احساسات عجیب‌و غیر قابل وصفی بمن دست داد . قلبـم فشرده شد ، تنها حرفی که توانستم بزنم این بود که پرسیدم :

ــ جانی از کجا پول آورد و یك چنین حلقهٔ گرانبهائی را برای تو خرید ؟

جواب داد :

ــ نسیه خریده تا پولش را بعد بپردازد .

ازشنیدن این‌حرف وحشت‌برم داشت. بنظرمن « سالی » باسرعت بسوی انهدام و بدبختی میرفت ، نه تنهـا بـرای آنکه خیلی جوان بود بلکه برای اینکه میخواست زن پسر جوانی مثل « جانی » بشود. اختلاف فاحش و آشکاری که میان « جانی » و « سالی » وجود داشت مرا سخت مضطرب کرده بود . علاوه برآنکه این پسر ۲۰ سال بیشتر نداشت مذهبش هم با ما یکی نبود و این ازدواج از نظر قوانین اجتماعی باشکالات زیادی بر میخورد که مسلماً ببدبختی آنهـا منجر میشد .

وحشت زیادتری که داشتم از کمی سن و بی ارزشی جانی از لحاظ اجتماعی بود . او پسر جوانی بود که آیندهٔ نامعلومی داشت وظاهرش نشان نمیداد که بتواند آدم درست و حسابی از آب درآید . خوب میدانستم که او مدتها قبل تحصیل را رها کرده و در یك تعمیرگاه اتومبیل مشغول کار شده بود . نه از این لحاظ که بکار کردن احتیاج داشت ، بلکه فقط بخاطر آنکه بتواند قسط اتوموبیلی را که خریده بود بپردازد ، زیرا داشتن اتومبیل در نظر اواز ادامهٔ تحصیل ودرس خواندن مهمتر بود . اتومبیل او بسیار لوکس اما تحصیلات وعقلش بسیار خراب بود و بنظر من این بزرگترین دلیل عدم رشد او بود و نشان میداد که مشکل است بتواند آدم حسابی شود و باین علت تنها جوابی که توانستم بدخترم بدهم این بود :

ـ غیر ممکن است سالی !

اما بلا فاصله بعد از گفتن این جمله در صورت دخترم چنان علائم نا امیدی و یأسی هویدا شد که گوئی دنیارا برسرش خراب کرده‌اند آنوقت فهمیدم که خیلی جواب تندی باو داده‌ام و این بهیچوجه عاقلانه نبوده است . این بود که فوراً تصمیم گرفتم احساسات تند خودم را پنهان کنم . او را بروی سینه‌ام فشردم ، صورتش را بوسیدم و گفتم .

ـ دخترم ! میدانم دچار چه احساساتی هستی ، خوب می‌فهمم که عشقت باو تا چه اندازه پاك و آسمانی است و بهیچوجه نمیخواهم با چنین عشقی مخالفت کنم . ولی بمن فرصت بده تا مطالعه و فکر بیشتری در این مورد بکنم و بعد از آمدن پدرت از مسافرت نظر او را هم بخواهم .

سالی از شنیدن این جمله چنان خوشحال شد که دستهایش را بگردن من انداخت و صورتم را غرق بوسه کرد . از نگاه خوشحالش پیدا بود که گوئی برفراز ابرها پرواز میکند .

وقتی پدرش از مسافرت برگشت ومن جریـان را برایش شرح دادم یکمرتبه عصبانی شد و باخشونتی که هرگز از او نـدیـده بودم فریاد زد :

ـ غیرممکن است ! این دیوانگی است ! سالی را برای ادامـهٔ تحصیل به سویس خواهم فرستاد ، بروبگو حاضرشود .

اما من تسلیم نشدم و پس از استدلال ومذاکره اورا قانع کردم از هرنوع خشونت وشدت عملی دست بردارد و درعین حال بامن کمك کند که دربرابر دخترمان مانوری بدهیم وبامحبت ومهربانی و دلیلو برهان بتوانیم باو بفهمانیم و قانعش کنیم که این ازدواج چه خطرهائی ممکن است برای اوداشته باشد .

ماهردو اعتراف کردیم که باید صبور وبردبار باشیم ودست‌بدست هم بدهیم و باکمك عشقی که بیکـدیگر داریم در جلب اعتماد سالی بکوشیم و او را از این خیال منصرف کنیم وکاملاهم مطمئن بودیم کـه از این راه موفق خواهیم شد دخترمـان را از رفتن بسوی جـانی باز داریم .

روز بعد سالی آمد وباغرور ومتانت خاصی که هرگز از اوندیده بودم بپدرش خبر داد که «جانی» میخواهد بملاقات او بیایدو ماهردواز او خواستیم که جانی را بشام دعوت کند .

فردا شب جانی آمد ، بهترین لباس خود را پوشیده و موهایش

روی پیشانیش ریخته بود . بعداز شام سالی رفت و روی نیمکت پهلوی جانی درست روبروی مانشست ومن در آن لحظه بود که احساس کردم او باچه حرارت وهیجانی باین جوان عشق میورزد .

آنوقت جانی شروع بصحبت کرد و گفت :

ـ آقای بارتولومیو ، من میخواهم بادخترشما سالی ازدواج کنم.

شوهرم که سعی داشت کاملا عاقلانه رفتار کند ومیکوشید کلماتی را بکار برد که تأثیر کافی داشته باشد بالحنی که خیلی غیر طبیعی بود پرسید :

ـ چطور میخواهی او را اداره کنی ؟

دراین موقع سالی باعجله خودش را بمیان صحبت آنها انداخت و با شتابزدگی گفت :

ـ اوه ، پدر ،اول من کاری پیدا میکنم ، همهٔ دخترها کارمیکنند، میخواهم یکدورهٔ منشی گری بخوانم . مگر من با دختران دیگر چه فرقی دارم ؟

آنوقت باچنان بیگناهی وصداقتی بودجه‌ای را که قبلاتهیه کرده بود روی کاغذ آورد که بغض گلوی مرا فشرد .

شوهرم کاغذی را که سالی بودجه را روی آن نوشته بود گرفت و با دقت مطالعه کـرد . در این موقع جانی دومرتبه دنبالهٔ صحبت را گرفت و گفت :

ـ البته من بهیچوجه مایل نیستم که کار کردن سالی مدت درازی طول بکشد ، چون امیدوارم بامقدماتی که فراهم کرده‌ام بتوانم بزودی گاراژ بزرگی دایر کنم که متعلق بخودم باشد .

به این ترتیب اولین جلسهٔ کنفرانس خانوادگی ما تمام شد. جانی و سالی چنان در رؤیاهای شیرین ولی موهوم خود غرق شده بودند که حتی دیگر صدای ما را هم نمیشنیدند.

در اواسط ماه ژوئن سالی مدرسه را ترك کرد. من یك لحظه از وحشت آیندهٔ او فارغ نبودم چون خوب میدانستم که ازدواج دخترانی که کمتر از بیست سال دارند چه پایان غم‌انگیزی دارد. آمار مربوط باین ازدواجها را خوانده بودم و شب و روز دعا میکردم که سالی سرنوشت دردناکی نظیر تراژدی زندگی آنها پیدا نکند. هفتهٔ بعد او برای گذراندن یك دورهٔ منشی گری در آموزشگاه تخصصی این رشته اسم نوشت.

من در ضمن صحبتهای مکررم با سالی مسئلهٔ مهم ازدواج را از کلیهٔ جنبه‌هائی که امکان داشت با او در میان میگذاشتم تا میگفتم: «دخترم، در درون تو احساسات و عواطفی هست که نیمی از وجود ترا تشکیل داده و تو هنوز حتی از وجود آنها هم آگاه نیستی. از طرفی وضع خاص تو با جانی موانع بزرگی در راه شما دو نفر بوجود آورده که تو امروز آنها را نمی بینی و احساس نمیکنی ولی بعد از ازدواج با این موانع روبرو خواهی شد. آیا هیچ فکر کرده‌ای که ممکن است در آن موقع پشیمان شوی و مصائب طاقت فرسائی برایت پیش بیاید؟»

سالی با همان بیگناهی چشمهای قشنگش را بصورتم دوخت و پرسید:

ـ کدام وضع خاص مادر؟

من دنبالهٔ صحبتم را بموضوع اختلاف مذهب او با جانی کشانیدم و گفتم :

ـ سالی ، دخترم، آیا هیچ فکر کرده‌ای که بچه‌های تومذهب دیگری خواهند داشت ؟ آیا میتوانی مشکلات این مسئله را در نظرت مجسم کنی ؟ آیا چنین وضعی برایت قابل قبول است ؟

سالی لبخندی زد و با هیجان زیادی گفت :

ـ مادر ، وقتی عشق وجود داشته باشد هیچیك از این مسائل مهم نیست، وانگهی این بچه‌ها متعلق بهردو نفرما خواهند بود ومایکدیگر رادوست داریم ، مگر مذهب جز پرستیدن خدا معنی دیگری هم‌دارد؟ ماهردو خدا را می پرستیم وهمین کافی است .

بعد مسایل مالی را بمیان کشیدم ومخاطراتی را که ممکن است از این لحاظ برایش بوجود بیاید گوشزد کردم ولی او در این‌موردهم جوابهائی بمن داد و حقایقی را که بنظر خودش خیلی اهمیت داشت برایم تشریح کرد ودر پایان گفت :

ـ ما با کمك هم کار میکنیم ، زحمت میکشیم و پولدار میشویم . اگرهم متمول نشدیم چندان برای من مهم‌نیست چون تحمل‌زندگی بدون پول و ثروت بمراتب آسانتر از تحمل زندگی بدون‌عشق است .

یکماه قبل از فرار رسیدن جشن هیجدهمین سال تولدش، سالی آمدو گفت :

ـ مادر ، میخواهم نامزدی خودم را باجانی در شب جشن تولدم اعلام کنم . اواخر پائیزهم عروسی میکنیم . آیا بهتر نیست از همین‌حالا درفکر تهیهٔ مقدمات کار باشیم ؟

من بصورت او خیره شدم . تا آن لحظه هنوز نتوانسته بودم باور-
کنم که سالی واقعاً میخواهد با جانی ازدواج کند . قلبم بسختی تکان
خورد و بغض گلویم را فشرد ، گفتم :

ـ سالی ، دختر قشنگم ، ازدواج تو با این جوان بدبختی های
بزرگی ببار خواهد آورد . آیا دلائل و نصایح من و پدرت را بیاد
نمیآوری ؟ آیا این حرف ها کوچکترین اثری در تو نکرده ؟

درصورت او نوری درخشید ، چشمهای درشتش پر از اشك شد و
باالحن غم انگیز ولی مصممی در جوابم گفت :

ـ مادر ، تو بمن و احساساتم احترام نمیگذاری ، برای من
شخصیت قائل نیستی ، نمیخواهی قبول کنی که من دیگر دختر بچه نیستم ،
من یك زن بتمام معنی شده‌ام ، میخواهم ازدواج کنم . می فهمی ؟

آنوقت بازوهایش را بدور گردنم انداخت ، صورتم را باهیجان
والتهاب بوسید ودر حالیکه اشك از چشمانش میریخت وصدادر گلویش
میشکست گفت :

ـ مامی ، خواهش میکنم ناراحت نباش ، مرا ببوس و بگو که
با ازدواج ما موافقی. درعوض این حرفها بفکر جشن عروسی باش. فکر
کن من باالباس عروسی چقدر زیبا خواهم شد .

امامگر من میتوانستم راحت باشم؟ اشك درچشمانم حلقه زده بود و
اورا بروی سینه‌ام میفشردم . درمیان دو احساس کاملا متضاد سر گردان
وبلاتکلیف مانده بودم . ازخود میپرسیدم : «اگر بااین ازدواج موافقت
کنم آیا اورا بادست خود بسوی خطری که آنهمه با آن مبارزه
کرده بودم نکشانده‌ام؟» عاقبت تصمیم گرفتم عروسی آنها را عقب بیندازم

تا شاید راه نجاتی پیدا شود . شوهرم دیگر مخالفتی با ازدواج سالی نداشت اما من او را قانع کردم که هر گونه همکاری و موافقت ما برای شتاب در این کار دخترمان را زودتر بآتشی که روشن شده است خواهد سوزاند . فردا بعد از ظهر بالحن جدی و در عین حال مهربانی با او صحبت کردم و گفتم :

ـ سالی ، عزیزم میدانی من وپدرت ترا میپرستیم ، چطور ممکن است ما باکاری موافقت کنیم که مطمئناً باعث بدبختی تو خواهد شد ؟ تو وجانی باید دست کم یکسال دیگر صبر کنید .

سالی ساکت بود ومن قدرت نداشتم بچشمان مملو از درداو نگاه کنم . میخواستم اورا در آغوش بکشم وسراپایش را غرق بوسه کنم . اما اوبی آنکه حرفی بزند از اطاق بیرون رفت .

روزها وهفته‌های پر از اضطراب ودلهره‌ای که بعداز آن روز برمن گذشت دردناکترین دورهٔ زندگانی من بود وتلخترین خاطرات عمرم را برایم باقی گذاشت . در این مدت دختر ما بغیر از ساعاتی که غذا میخوردیم و میخوابیدیم از ما فرار میکرد و دیگر نزدمان نمیآمد . آنوقت ، یکروز بعد از ظهر که از منزل بیرون رفته بودم بامنتهای وحشت ودرماندگی سالی وجانی را دیدم که دست در دست‌هم‌از دردفتر ازدواج شهرما بیرون آمدند . پس آنها تصمیم گرفته بودند بدون‌اطلاع ما ازدواج کنند ! چیزی نمانده بود که ازحال بروم وروی زمین بغلتم ناگهان بیاد دکتر «بایلس» روانشناس افتادم .

آنروز عصر بمطب او رفتم و بمحض نشستن شروع بصحبت کردم وتمام ماجری را از اول تا آخر برایش شرح دادم .

دکتر بایلس باهمان لحن امید بخش وصدای گرمش درجوابم گفت :

ـ خانم ، خیلی خوب احساسات شما رادرك میکنم . امافراموش نکنید که دراین مورد بخصوص آنچه اهمیت دارد ونقش اصلی را بازی میکند احساسات دختر شماست .

از شنیدن این حرف بسختی تکان خوردم . بنظر میرسید که دکتر متوجه خطر این ازدواج نامناسب نشده است ونمیخواهد بفهمد که دختر و پسر باین جوانی نمیتوانند معنی زندگی زناشوئی را درك کنند و ازدواجشان جز بدبختی حاصلی نخواهد داشت ! باهیجان زیادی در جوابش گفتم :

ـ دکتر چطور شما این حرف رامی زنید ؟ آیا چنین ازدواجی برخلاف تمام آن دستورها و اصولی که ما راجع بزندگی زناشوئی میدانیم نیست ؟ آیا شما قبول ندارید که ازدواج آنهامنجر بیك تراژدی بزرگ خواهد شد ؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت :

ـ البته ممکن است این ازدواج منجر به تراژدی شود ولی لزومی ندارد مافکر کنیم که حتماً اینطور خواهد شد . تردیدی نیست دخترشما وجانی بسیاری از شرایطی را که معمولا ما برای خوشبختی در زندگی زناشوئی لازم میدانیم فاقد هستند ؛ اختلاف طبقاتی و مذهبی آنها مشکل بزرگیست و نداشتن پول مسئلهٔ بزرگتری است . ولی فراموش نکنید که این مسئلهٔ مشکل مربوط به زندگی دختر شما است نه خودشما واو خود مسئول حل این مشکلات و مسائل خواهد

بود . دراینجا شما میل دارید آنچه را خودتان خوشبختی می نامید بدخترتان تحمیل کنید و اشتباهتان هم در همین جاست چون این غیر ممکن است که خوشبختی از نظر شما و دختری بجوانی سالی یك معنی داشته باشد .

دراینجا دکتر بفکر عمیقی فرورفت وبعد از لحظه‌ای دنبالهٔ صحبتش را گرفت و گفت :

ــ اشکال کار اینجاست که ما بزرگترها بی آنکه خودمان بدانیم می‌خواهیم بچه‌هایمان وسیلهٔ برآورده شدن تمنیات قلبی خودمان قرار گیرند وطوری زندگی کنند که احتیاجات روحی و درونی ما را برطرف نمایند . اگر میخواهیم بچه‌هایمان ازدواج کنند بیشتر برای آنستکه حس جاه طلبی خودمان راتسکین بدهیم وبوجود واهمیت آن اشخاصی که برای ازدواج بافرزندان خود انتخاب کرده‌ایم افتخار کنیم وبخود ببالیم . بعبارت بهتر ما خوشبخت شدن بچه‌هایمان را بهانه ودستاویزی برای عملی شدن آرزوها وتوقعات وتمایلات خودمان قرار میدهیم .

میدانیم که سالی یگانه فرزند شماست وشایدهم یکی ازدلایل توجه شدید جانی باین دختر ، بزرگی و تمول وسرشناسی خانوادهٔ شماست . ولی باتمام اینها سالی خوشبختی خود را در زندگی بااین جوان میداند وتمام آرزوها وتمنیات قلبی خود را در وجود اویافته است .

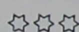
پرسیدم :

ــ دکتر ، پس تکلیف ماچیست ؟ من وشوهرم چه باید بکنیم ؟

دکتر «بایلس» قیافهٔ جدی وخشکی بخود گرفت و گفت :

ــ شما هیچ تکلیفی ندارید جز اینکه بکار آنها دخالت نکنید .

خانم ، دختر شما جانی را دوست دارد ، همهٔامیدها و آرزوها و علائق خودرا در وجود او متمرکز کرده است وشما نباید فراموش کنید که محروم کردن او از این عشق یعنی انهدام خوشبختی وآینده او ، یعنی نابود کردن تمام آن عوامل و عللی که مایهٔ زندگی و شادمانی و لذت اوست . ضمناً بخاطر بیاورید که چه بسیارند دخترانی که هر روز با جوانهای مورد علاقهٔ خود فرار میکنند وحتی ازدواج نکرده خود را در اختیار آنها میگذارند در حالیکه‌سالی‌درمنتهای سادگی وصمیمیت آمده ودر برابر شما بعشق خوداعتراف کرده واز شما اجازه خواسته است . اگرشما دخترتان رادوست دارید و واقعاً میخواهید اورا برای خود نگهدارید باید با اوموافقت کنید و دستش را بگیرید و اگرجز این کاری بکنید او هرگز شما را نخواهد بخشید واین ظلم بزرگی راکه در حقش روا داشته‌اید ازیاد نخواهد برد .



شش ماه است که جانی وسالی باهم ازدواج کرده‌اند ودریك طبقه از آپارتمان کوچکی زندگی ساده وبی‌سروصدائی دارند . من نمیدانم وقتی بچهٔ آنها بدنیا بیاید چه خواهند کرد چون سالی تمام روز را کار میکند وکارهای خانه راشب انجام میدهد .

کاملامعلوم است‌حالا که زندگی‌جانی هدف پیدا کرده‌شخصیتش هم بکلی‌عوض شده واحساس‌مسئولیت میکند. اوهم شب وروز کارمیکند تا بتواند زودتر تعمیرگاه مورد نظر خودرا درست کند و راه بیندازد . اما آنچه بیش از هرچیز مرا امیدوار میکند اینستکه هروقت جانی دخترم را صدا میکند از تمام وجودش عشق ومحبت میبارد و بخصوص

نگاه گرمش بجانب سالی با پرستش وصف ناپذیری آمیخته است.

امروز کاملا راضی وخوشحالم وبا امید چشم بآینده دوخته‌ام. امیدوارم جانی هرچه بزرگتر میشود بیشتر باهمیت وظیفه‌ای که بعهده گرفته پی ببرد وضمناً بفکر ادامهٔ تحصیل وبالا بردن معلومات خود نیز بیفتد وبارفتن بکلاسهای شبانه این نقص بزرگ خود را هم برطرف کند.

ولی در هرحال بعد ازاین دیگر آنچه پیش آید از دست من خارج است واین باخود آنهاست که نهال عشق خود را برای همیشه بارور و باطراوات نگهدارند یا آنرا لگد مال کرده ودور بیندازند.

اشکالتراشی

گوش شما با این کلمهٔ پر نقطه و دندانهٔ اشکالتراشی خیلی‌خوب آشناست ! از دوران کودکی به‌آن خو گرفته‌اید چون در محیطی بدنیا آمده و بزرك شده‌اید که اساس و مبنای فکر و اندیشه و اعمال مردمش از کوچك و بزرك بر روی همین کلمه قرار گرفته است . بارها بچشم خود دیده‌اید که همه سعی داشته‌اند آسانترین کارها را بی آنکه خودشان هم دلیلش را بدانند بصورت مشکلترین معماها درآورند .

درست فکر کنید و بیاد بیاورید و ببینید؛ ازهمان روزی که وجود خود را در این جهان احساس کردیدو دست چپ و راستتان‌را شناختید این کلمهٔ بدترکیب منحوس که اتفاقاً شکلش هم بمعنایش می‌آید چه چه نقش بزرگی در زندگی شما بازی کرده است :

پدرتان بدون جهت در منزل مدام مشغول اشکالتراشی بودو بهمین جهت همیشه ساده‌ترین و پیش‌پا افتاده‌ترین مطالب را خیلی زود تبدیل به معما های لاینحل و غامضی میکرد که خودش هم ازحل آنها عاجز میماند و در نتیجه مدام با مادرتان جنك و ستیز داشت و آتش کدورت واختلاف میانشان زبانه میکشید . مدتی گذشت ؛ کمی بزرگتر شدید. قرار شد شما را بمدرسه بگذارند. اما همان مدرسه ایکه در همه جای دنیا برای آسودگی خانواده‌ها و درس خواندن و تربیت شدن بچه ها

درست شده است از اولین لحظه بر سر راه زندگی شما صورت معمای غامضی بخود گرفت و بزرگترین اشکالی که در نخستین برخورد با نام مدرسه در برابرتان دهان باز کرد شنیدن جملهٔ معروف «آقاجانداریم!» از زبان متصدیان محترم این‌محل بود. ناچار پدر و مادرتان بدوندگی افتادند، برای آنکه یکسال عمر شما تلف نشود و بتوانید بموقع از این طبیعی‌ترین حق قانونی خود استفاده کنید و بمدرسه بروید مجبور شدند بتوصیه بازی و گرفتن سفارشنامه‌های متعدد از رجال و بزرگان قوم متوسل شوند تا عاقبت همین کار ساده‌ای را که در همه‌جای‌دنیا فقط در عرض ده دقیقه انجام میدهند، توانستند پس از یکماه دوندگی، عرق ریختن، تملق گفتن، التماس کردن انجام دهند و شما درهمان موقع با منتهای تعجب دیدید همانکسانیکه بیش از صد بار با قیافهٔ فیلسوفانه و مرموز بپدر و مادرتان گفته بودند «آقا جان غیر ممکن است، جا نداریم!» بمحض دریافت کردن‌توصیهٔ‌آن مرد متنفذ با کمال خوشروئی نام شما را در دفاتر مدرسهٔ خود نوشتند. در حالیکه اگر از آنها میپرسیدید برای چه همین کاررا روزازاول نکردید؟ خودشان هم نمیدانستند دلیلش چه بوده! باین ترتیب شما از این نخستین سد عظیم اشکالتراشی گذشتید و توانستید برای بهره مند شدن از مزایای قانونی آن! شروع بدرس خواندن بکنید و در سر کلاس اول حاضر شوید.

اما این هنوز آغاز کار بود و شما تازه قدم بر لبهٔ اقیانوس پهناوری گذاشته بودید که بایستی یك عمر در میان امواج خروشان و آلودهٔ آن دست و پا بزنید و غوطه بخورید و هر روز هم بیشتر در

اعماق آن فرو بروید.

در همه‌جای دنیا درس خواندن و مدرسه رفتن را برای زندگی مردم بوجود آورده‌اند، اما در اینجا مردم و بچه ها و جوانها برای درس خواندن زنده‌اند و زندگی میکنند!

باری، باز هم فکر کنید! سالها گذشت و شما دراین‌مدت بخوبی زیر و روی محیطی را که در آن زندگی میکردید شناختید ورفته‌رفته بمعنی و روح این کلمهٔ اشکالتراشی که در تمام اوقات مثل سایه‌ای بدنبالتان بود و مدام آرامش و شیرینی زندگانیتان را بنحوی ازانحاء برهم میزد پی بردید. بخصوص امتحان آخرسال که میرسید سنگینی و سیاهی خفقان آور این سایه را خیلی بیشتر بر روح و قلب و مغز خود احساس میکردید: چون در اصل این موضوع امتحان و امتحان دادن هم‌وسیلهٔ ساده‌ای بود که فقط برای‌سنجش معلومات وتعیین اندازهٔ فعالیت و پیشرفت بچه ها درست شده بود اما بزودی همان جنون اشکالتراشی و بیماری تبدیل هر موضوعی به معما های بزرك و لاینحل همین وسیلهٔ ساده را هم بشکل نبرد وحشتناك و جهاد طاقت فرسائی در آورد که غالباً زندگی و سرنوشت امتحان دهندگان در گرو آن قرار میگرفت تا جائیکه چه بسیار دخترها و پسرهای نازنین مردم را بطوری عصبانی و عاصی میکرد که ناگهان در یك حالت عصیان شدید و بحران روحی دست بدامان خودکشی و نابودی خود میزدند!

عاقبت بهر جان کندنی بود قسمتی از بهترین و شیرین‌ترین‌ایام عمر خود را با دلهره‌و خشم وغضب و وحشت گذراندید، رنجها بردید، محنتها کشیدید،محرومیتها بجان‌خریدیدتاتوانستیدازاین‌سدسکندری که

از خط « ماژنیو و زیگفرید » و « دیوار چین » هم محکمتر و شکست ناپذیر تر بود و امتحانات پایان دورهٔ متوسطه نامداشت بگذرید و باصطلاح دیپلمه شوید.

آنوقت تازه نوبت دم گرفتن درصف طولانی و مارپیچ شرکت‌در امتحانات ورودی دانشکده‌ها یا دانشسراها بود که فرنگی مآبها آنرا « کنکور » میخوانند!

ناچار بار دیگر لباس رزم پوشیدید و وارد میدان شدید تا شاید بتوانید نام خود را برای تمام کردن تحصیلات عالیه در یکی از این معابد صعب‌الوصول علم‌و دانش وهنر امروز به ثبت برسانید وتحصیلات خود را هرطور شده تمام بکنید.

عاقبت از این هفت‌خوان رستم نیزپس‌ازتلاشها وزد وخورد ها و جانبازیهای موحش و مرگبار بسلامت گذشتید و سه چهار سال بعد، پس ازمصرف کردن سه‌چهارم‌انرژی ونیروئی که برای هفتاد هشتادسال زندگی در این دنیا لازم داشتید موفق باخذ ورقهٔ لیسانس شدید و عنوان پر افتخار یك جوان لیسانسیه را بشما ارزانی داشتند!

بسیار طبیعی است که هر جوانی پس از تمام کردن تحصیلاتش بفکر ازدواج میافتد وشما هم ازاین قاعدهٔ تخلف ناپذیر مستثنی نبودید و ناچار مثل تمام بندگان دیگر خداوند که در پنج قارهٔ کرهٔ ارض زندگی میکنند تصمیم بازدواج وتشکیل‌کانون گرم سعادت‌خانوادگی! گرفتید. غافل‌ازاینکه گرداب‌عمیق‌وهولناك‌اصلی‌زندگی‌شماهمین‌جاست‌و شاه بیت قصیدهٔ پایان ناپذیر اشکالتراشیها و بهانه جوئیها را هنگام عبور از همین گذرگاه‌خطرناك برایتان خواهند خواند و بلائی‌بسرتان

خواهند آورد که از هرچه زن و ازدواج و زندگی زنا شوئیست برای همیشه متنفر و بیزار شوید !

یکروز بی‌خبر از همه‌جا با دلی پر از امید و صفا و صمیمیت خواستید دختری‌را برای‌همسری‌خود انتخاب کنید ؛ امابهرخانواده‌ای که دختری داشتند رجوع کردید و شرافت و پاکدامنی ، دانش و معلومات ، ایمان و سلامتی و قدرت وتوانائی فکر و روح و جسم‌خود را به‌آنها عرضه کردید بلافاصله با قیافه‌های عبوس و تکبرآمیز ، ژستهای دلال مآبانه، صورتهای ناراضی و لبریز از نفرت و انزجار و بی‌اعتنائی روبرو شدید. مثل دزدی که نیمه شب ازدیوارخانهٔ کسی‌بالا رفته و گرفتار شده باشد مورد استهزاء وتمسخر و تحقیر واهانت قرار گرفتید ، کلمات نیشدار و متلکهای زننده و دو پهلو شنیدید ، خون دل خوردید ، عصبانی شدید ، اسپندوار جست و خیز کردید و بالا و پائین رقتید ولی هیچکس بحرف حسابتان گوش نداد که نداد و همهٔ خانواده‌ها درها را برویتان بستند و گفتند که ما دخترمان را بکسی میدهیم که بیش ازهمه مال مردم‌را چاپیده ومتمول وثرومند شده‌باشد و بشماهرچند هم که شریف وپاکدامن‌باشیددختر نخواهیم داد!

اما اگر خدای ناکرده ، زبانم لال و هفت قرآن درمیان ،شما عاشق دختری بودید و آن دختر و کسانش بو بردند که پای عشق حقیقی و آتشینی در میان است دیگرحسابتان پاك وکارتان باکرام‌ـ الکاتبین بود ! قضیه هزار بار پیچیده‌تروبغرنج‌تر میشد ، چون بمحض آنکه با پدر و مادر دختر روبرو شدید ناگهان دو نفر دلال کهنه کار و هفت خط و زبان بازرا در برابر خود دیدید که طرز رفتاروحرکات و بیاناتشان بیشتر شبیه بزازهای دوره گرد و صرافان نزول خواربود

تا پدر و مادری که بخواهند دخترشان را شوهر دهند !

روزی که در کمال صفا و صمیمیت بعشق پاك و سوزان خود اعتراف کردید مانند کسی بودید که با دست خود سند بندگی و اسارت خویش را امضاء کرده باشد ، چون از آن لحظه ببعد پدر و مادرو کسان دختر خود را مجاز دانستند که هر اهانت و تحقیری را برشماروادارند، تا آنجا که تیغشان میبرید از صمیمیت و صفای شما سوء استفاده کردند، شما را مثل موشی که بچنگال گربه ای افتاده باشد ببازی گرفتند ، ساده دلی و بیریائی شمارا وسیلهٔ خوبی برای بهانه‌جوئی‌ها و اشکالتراشی‌های خود قرار دادند چون عادت کرده بودند که نیکی و انسانیت را از علائم حمق و سفاهت بشمار آورند و باین ترتیب هر چه شما بیشتر عواطف انسانی خود را نشان دادید بیشتر در صدد آزار و شکنجه و اذیتتان بر آمدند .

ولی با تحمل تمام این شداید ومصائب طاقت فرسا و بجان خریدن خفتها و خواریها و شرمساریها ، شنیدن متلکها و فحشهای آبدار، عملی کردن کلیهٔ توقعات پایان ناپذیر افراد خانوادهٔ دختر و پذیرفتن جزء بجزء شرایط و خط و نشانهای پدر و مادر و عمه جانها و خاله جانهای او که از شرایط پیمان ورسای کمر شکن تر و غیر قابل قبول تر بود آنوقت تازه با معمای بغرنج و وحشتناك دیگری روبرو شدید و این معما جشن عروسی نامداشت :

عمه‌جان فاطمه خانم دختر عقیده داشت که چون عروسی دختر دیگر برادرش در باشگاه افسران برپا شده اگر عروسی این دختر او هم در همانجا و با رعایت همان شرایط انجام نشود یك فاجعهٔ بزرك

خانوادگی و یك ننك و رسوائی جبران نا پذیر تاریخی بوجود آمده است !

خاله جان انورالملوك دختر معتقد بود که چون داماد خودش میلیونر بوده و یك مستغل شش دانك بقبالهٔ دخترش انداخته اگر شما هم برای دختر خواهر او عین همین عمل را انجام ندهید آبروی دویست سالهٔ این خانوادهٔ شریف و ریشه دار و قدیمی میان سر وهمسر برباد میرود و ایشان دیگر روی نگاه کردن بصورت آشنا و بیگانه را نخواهند داشت !

امادائی جان حسینقلی خان دختر عقیدهٔ راسخ داشتند که شماداماد استخوانداری نیستید و متناسب با سن و سال و تحصیلاتتان نتوانسته اید از پله های نردبان ترقی بالا بروید و علاوه بر اینها در جبینتان علائم بزرگی و عظمت خانوادگی هویدا نیست ، پس دختر خواهرشان در نتیجهٔ ازدواج با شما نفله خواهد شد و از دست خواهد رفت و باید او را جزو مرده‌ها بحساب آورد ! عموجان «بشیردیوان» دختر شب قورمه سبزی چرب و نرم و فراوانی خورده و پدر بزرك خود را در خواب دیده بود که باقیافه‌ای محزون وعبرت انگیز دستی بمحاسن مبارك کشیده و بایشان فرموده بودند : دیدی آخر دخترم را بدبخت کردید؟ و همین کابوس را که نتیجهٔ دم کردن و بخار معدهٔ ایشان بود وسیلهٔ اشکالتراشی قرار دادند و از فردای همانشب لباس رزم پوشیده و برای جلوگیری از ازدواج برادر زادهٔ خود با شما وارد میدان مبارزه شدند .

ولی ناگهان در بحبوحهٔ این طوفان سرو کلهٔ دایهٔ مادر دختر هم ازیك طرف پیداشد که درسن نودو پنج سالگی باپشت چهارلاوضیق-

النفس‌مزمن‌خودرا بمنزل‌دختر رسانیده‌بود تا صداقت و محبت صمیمانه‌اش را بایشان ثابت کند و اطلاع دهد که نوهٔ دختریش فاطمه کچل سه‌بار نزد آقا ! رفته و برای استفسار در بارهٔ این ازدواج استخاره کرده وجواب استخاره بد اندر بد آمده است! و با همهٔ آنکه شمع حیات‌این پیر زن از باد مرگ میلرزید بازهم دلش خواسته بود بهر نحوی هست آخرین اشکالتراشی‌های خودرا هم در این‌دنیا انجام دهد وبعد باخیال راحت سر برسنگ لحد گذارد.

خلاصه عاقبت کار بجائی رسید که شما ملاحظه فرمودید که چاره ندارید جز آنکه لباس جنگ و زره و کلاه خود بپوشید و در یکدست نیزه و در دست دیگر شمشیر وارد میدان کارزار شوید و در دوازده سیزده جبهه بجنگ مشغول شوید و تازه با تمام این احوال خدا عـالم بود که آیا عاقبت این دختر نصیب شما میشد یا نمیشد !

وتازه بفرض محال اگرهم موفق میشدید باز تا پایان عمر ازخطر اشکالتراشی‌های افرادخانوادهٔ دختروآتش بیماریهای‌روحی آنها مصونیت نداشتید و بایستی در تمام روزها و ماهها و سالهای زندگی خود با او ، بیست و چهار ساعت‌مثل سربازان ارتش هیتلر که در شمال فرانسه شب و روز منتظر بازشدن جبههٔ‌دوم بودند، درسنگرخانهٔ‌خودبحال آماده‌باش در کمین باشید تا مبادا اشکالتراشی های این مردم‌آزارهائی که گوئی خداوند فقط برای شکنجه دادن بدیگران خلقشان کرده است سعادت شما را دچار مخاطره کند و زیرآب زندگانیتان را بزنند !

ابله، شما که تمام این مراحل را در این محیط گذرانده اید و خیلی خوب با روح ومعنای‌این کلمهٔ‌منحوس اشکالتراشی آشنا هستید به‌آسانی

میتوانید بفهمید که روزیکه من بیچاره سه بار از سر خیابان اسلامبول تا وسط خیابان فردوسی و بالعکس دوان دوان رفتم تا بلکه راه عبوری از وسط نردهای آهنی نوظهور شهرداری که جلوی پیاده‌روها کشیده اند پیدا کنم وخودمرا به آنطرف برسانم وعاقبت هم راه گریزی پیدا نکردم و ناچار شدم با عملیات آکروباسی از روی میله‌های فلزی پرش ارتفاع انجام بدهم و پایم پیچ بخورد ، بایستی دچار چه حال زار و چه وضع ترحم آور و رقت انگیزی شده باشم !

باور کنید که هنوز هم من هرچه فکر میکنم و بمعلومات قدیم وجدید خودم متوسل میشوم نمیتوانم بفهمم با این غوغا وجار وجنجالی که مدتیست برسر کسر بودجه راه انداخته‌اند ، مقصودشان از خـرج کردن چنین پول گزاف و کشیدن نرده‌های باین محکمی درجلو پیاده رو- های خیابان اسلامبول و فردوسی و لاله‌زار چه بوده ؟ جز آنکه باز هم خود مرا باهمین دلیل ساده ومنطقی وسابقه دار قانع کنم که این نرده‌های پی گیر و بی امان هم یکی دیگر ازمظاهر اشکالتراشی درمحیط زندگی ماست ! راستی آیا شما جز این فکر میکنید ؟

تهران - فروردینماه ۱۳۴۲

THE JAMMU & KAS... ...SITY
LIBRA...

DATE LOANED

Class No. Book No.
Vol. Copy
Accession No.

جنایتی بنام تبعیض!

خوب بخاطر دارم درسال سوم متوسطه که در کالج امریکائی درس میخواندم یك معلم زبان انگلیسی داشتیم که از ارامنهٔ امریکا بود بنام آقای بلبلیان. نمی‌دانم او حالا کجاست؟ مرده است یا زنده؟ در ایران است یا بامریکا بر گشته؟ اما هرچه‌هست بپاس درس بزرگی که بمن داد وظیفهٔ خود میدانم که به نیکی از او یاد کنم و این درس گرانبها که من معتقدم باید سرمشق کلیهٔ معلمین و مربیان قرار گیرد ازاینقرار بود:

در هوای غم‌انگیز و آفتاب ملایم بعد از ظهر یکی از روزهای مهرماه که هنوزلذت ورخوت روزهای بی‌مسئولیت تعطیلات تابستان در سرتا سر بدنمان موج میزد و چون پشتمان ازسه چهار ماه گردش و تفریح و خوردن و خوابیدن باد خورده بود مثل همهٔ شاگردان مدرسه با اکراه و کسالت سر کلاس حاضرشده بودیم؛ همین آقای بلبلیان مشغول درس دادن بود. اما من خسته‌و بیحال‌درانتهای کلاس کنار پنجرهٔ بازنشسته بودم و بی‌خیال پرواز پرستوهای سبکبال را در آسمان پهناور و نیلگون تماشا میکردم و مطلقاً متوجه معلم نبودم.

ناگهان حس کردم که شیئی سنگین و تیزی بروی پیشانیم‌خورد وبطوری سوزش ودرد تمام‌سروصورتم‌را فرا گرفت که چیزی نمانده‌بود

بیهوش شوم . اما هنوز بخود نیامده ونفهمیده بودم که این ضربه‌از کجا بسرم خورده که صدای خشن معلم انگلیسی بـا لهجهٔ خاصی که داشت بزبان انگلیسی بلند شد که گفت :

ـ اگر دربیرون چیزی هست که بیشترموردتوجه آقاست ممکن است به همانجا تشریف ببرند!

و من تازه متوجه شدم که آقای‌معلم برای آنکه توجه‌مرا بسوی خودش برگرداند تخته پـاك کن فلزی دراز و تیز را بطرف سرمن انداخته بی آنکه فکر کند ممکن است این ضربه باعث نابینائی وحتی مرگ من شود . اما ازآنجاکه منهم از اول زندگی بچهٔ‌عاصی وسرکشی بودم وهرگز هیچ‌حرف یا عمل بی دلیل و منطقی برایم قابل‌قبول نبود از این حرکت زننده و دور از انسانیت این‌مرد سخت برآشفتم وچون غیرممکن‌بود اهانتی‌را بیجواب بگذارم وازطرفی‌شدت درد حواسم‌را گم کرده بود بی اراده خم شدم و تخته پاك کن را برداشتم و بـا شدتی بیشتر بسوی خود او پرتاب کردم و ازقضا درست بوسط پیشانی استـاد خورد وبدنبال آن صدای خندهٔ شاگردهـا کلاس را بلرزه درآورد . استاد که تازه پس از خوردن این ضربه فهمیده‌بود چه برسر من آمده درحالیکه دست چپش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود با لحن بسیار خشن‌تر وزننده‌تری‌شروع بتهدیدمن کرد. امامن‌ازجایم‌بلند شدمو بطرف او رفتم وکار نزاع ما بجاهای باریکی کشید ومن هرچه دلم میخواست باو که بدون رعایت هیچ اصولی با من رفتار وحشیانه ای کرده بود گفتم .

لحظه‌ای‌بعد کلاس بهم‌ریخت وکار بمقامات بالاتر مدرسه کشانیده

شد و من بـا پیشانی متورم و خون آلود در دفتر دکتر جردن و ژوری مخصوصی که برای رسید گی باینکار در حضور او تشکیل شده بود حاضر شدم و چون در آن محیط برای بچه‌ها شخصیت قائل بودند ، اعضـای ژوری با کمال دقت بحرف های من - با توجه به اثر جرم معلم که روی پیشانیم باقیمانده بود - گوش دادند و نتیجهٔ این رسید گی و تحقیق چنین شد که رای دادند من بعنوان یك شاگرد مدرسه در هر حال عمل خلاف اخلاقی مرتکب شده‌ام و هر قدر هم حق داشته باشم نبایستی چنین عکس العمل شدیدی نشان میدادم و در نتیجه مرا مدت پانزده روز از رفتن سر کلاس محروم کردند. فراموش نشود که چون ما در آن روزها واقعاً و بمعنی درست کلمه در مدرسه درس میخواندیم این محرومیت پانزده روزه برای من ضربهٔ جبران ناپذیری بود که امتحانات آخر سال را دستخوش خطر میکرد و باین ترتیب نباید این مجازات را کوچك و بی اهمیت بحساب بیاورید. امـا در برابر این مجازات هیئت رئیسهٔ مدرسه نامهٔ تند و سرزنش آمیزی هم برای آقان بلبلیان نوشتند و باو یادآوری کردند که اگر یکبار دیگر چنین اعمالی از قبیل پرتاب کردن تخته پاك کن بسر شاگردان انجام دهد ، عذر او را خواهند خواست و معلم دیگری بجـایش از امریکا خواهند آورد.

حالا این رفتار عادلانه و این قضاوت صحیح و بی غرض گردانندگان مدرسه چه اثر عمیق و آموزنده ای در روح و مغز من باقی گذاشت و چطور بمن ثابت کرد که هم خطای بزرگی کرده‌ام و هم دارای شخصیتی هستم که مدرسه به آن احترام میگذارد بماند - چون میخواهم در بارهٔ موضوع مهمتری برای شما صحبت کنم و این موضوع عبارتست از رفتار

آن معلم انگلیسی بعداز بروزاین حوادث با من:

وقتی چندروز ازاین ماجرا گذشت من بحکم آنکه دراین محیط بزرك شده بودم ناگهان باین فکر افتادم که مطمئنا این معلم کینهٔ خودرا در امتحانات آخر سال بکار خواهد برد و حق مرا پایمال خواهد کرد و این نگرانی روز بروز در درونم بیشتر میشد تا جائیکه ترس از این حق کشی و رفوزه شدن مرا دچار نومیدی شدیدی کرد.

عاقبت امتحانات آخر سال فرا رسید و من صبح یکی از روزها باترس ولرز فراوان از کینه توزی این معلم در سر جلسهٔ امتحان انگلیسی حاضر شدم وامتحان را به بهترین نحوی که ممکن بود گذراندم ولی هنوز هم مطمئن بودم که او نمره‌ای را که استحقاق دارم بمن نخواهد داد و تعمداً در آن درس مردودم خواهد کرد. تا آنکه روزهای پر ازاضطراب و دلهرهٔ انتظار بپایان رسید و روزی آمدند و نمره‌های ما را بدستمان دادند ومن با منتهای تعجب و حیرت دیدم که آن استاد گرامی بورقهٔ من نمره ۱۹ داده است. باور کنید وقتی این جوانمردی و بزرگواری را از جانب او دیدم آنقدر در برابرش کوچك شدم و بحدی خجالت کشیدم که که اگر ده‌بار شلاقم زده بودند باین سختی مجازات نمیشدم. آنوقت با منتهای خجلت و شرمساری و با پیشانی عرق کرده برای تشکر نزد این معلم رفتم ووقتی وارد اطاقش شدم بی‌اختیار اشك ازچشمانم فرو ریخت. او که خیلی خوب میفهمید ومیدانست که من چرا بدیدنش رفته‌ام وچرا گریه میکنم برخاست وباکمال مهربانی پیشانیم را بوسید و مرا پهلوی خودش نشاند. باصدای لرزان و گرفته ازبغض ازاو تشکر کردم و گفتم که هرگز تصور چنین عدالت و بزرگواری از جانب او

برایم مقدور نبوده است و او بالحن امیدبخش و نافذی درجوابم گفت:

-- پسرم ، من معلم هستم و مقام معلم از این حرفها خیلی بالاتر است . کار من آموزش و پرورش روح و مغز شما شاگردان عزیزم است نه زد و خورد و مقابله بمثل و تعرض و کینه‌توزی... اگرمی‌بینی من بتو نمرهٔ خوب داده‌ام این حق مسلم تو بوده و احتیاجی بتشکر و سپاسگزاری ندارد. از طرفی من که با تو دعوای خصوصی نداشتم ، اگر هم دیدی عمل تندی کردم فقط برای این بود که تو بدرسهایت توجه بیشتری بکنی و این محال بود که من بخاطر عکس‌العمل شدید تو که لازمهٔ کمی سن و جوانیت بود بخواهم ذره‌ای غرض خصوصی‌در بارهٔ حق مسلم اجتماعی تو بکار ببرم .

بدنبالهٔ این‌ماجری کاری ندادم وسرتان‌را دردنمی‌آورم. همینقدر میگویم که در نتیجهٔ همین رفتار عادلانه و درست یك معلم بسیاری از بدبینی‌ها و سوءِ ظن‌های نابود کننده و خطرناکی که ممکن است در اولین سال های‌عمردرروح و فکرجوانهالانه کند ازوجود من شسته شد و تمام آن حالت عصیانی که همیشه نسبت بمعلمین و مربیان داشتم از درونم رخت بربست.

اما حالا شما بیائید و این سیستم صحیح تعلیم و تربیت‌را باروش نادرست و وحشتناکی که متأسفانه دربعضی ازمدارس ما نسبت‌بدختران وپسران مردم اجرا میشودمقایسه کنید و به‌بینید چطور ممکن است یك معلم با اعمال غرض‌های خصوصی و تبعیض‌قائل‌شدن میان‌شاگردها روح آنها را بمنجلاب فساد بکشاند و شخصیت اصیلشان را پایمال کند و ریشهٔ هر نوع فعالیت و خوش بینی‌را در وجودشان بسوزاند و نابود

کند و برای این مقایسه کافیست نامه‌ای را که هفتهٔ قبل یك شاگرد مدرسه برای من نوشته و التماس کرده که نامش را ذکر نکنم چون در این صورت رؤسای مدرسه دمار از روزگارش بیرون خواهند آورد و زندگانیش را تباه خواهند نمود مطالعه بفرمائید . نوشته:

« آقای محترم ، شماهمیشه‌از حقوق ما جوان های این مملکت دفاع کرده‌اید. پس بیائید و بدرد دل من هم گوش بدهید و فریاد ما محصلین‌را بگوش مسئولین فرهنك برسانیدو بپرسید که‌چرا بین‌شاگرد ها تبعیض قائل میشوند و چرا حق ما را پایمال میکنند.

من پسر یك آدم فقیر هستم که در یکی ازمدارس تهران باخون دل درس میخوانم . پدرم رانندهٔ تاکسی است و میدانیددر آمدش چقدر است . تقصیرمن چیست که نمیتوانم‌زور و پارتی داشته باشم ولباس های گرانقیمت بپوشم‌و بااتومبیل‌شخصی به‌مدرسه بیایم؟شمااز‌این آقایان‌معلمین بپرسید چرا هیچ وقت برای ما شاگردهای فقیر محروم در سر کلاس شخصیت قائل نیستند و چرا بمحض دیدن کمترین خطائی هر ناسزائی که‌بدهنشان میآید بما میگویند؟

مثلا همین دیروز آقای دبیر سر کلاس برای اینکه من نتوانستم مسئله‌ای را که داده بود حل کنم هزار نا مربوط بمن گفت ولی یك حرفش که خیلی دلم راسوزاند این‌بود که باحالت‌تنفر و انزجار گفت:

ـ پسرهٔ کثیف وجلنبر! تو با این سر و وضعت دیگه چرا مدرسه میائی و درس میخونی ؟ تو که یه دست لباس نداری بپوشی درس رو میخوای چکنی ؟

راستی آیا بهتر نیست که‌ما شاگردهای بیچاره وفقیر بمیریم تا از

شر شنیدن این حرفها آسوده شویم؟

درحالیکه درسر همین کلاس پسر یکی ازمتمولین متنفذ تهران هست و هیچوقت هم درس نمیخواند و هیچکس هم باو حرفی نمیزند...
امضاء محفوظ »

اما من بعد ازخواندن این نامهٔ ساده ومؤثر بیاد آن جملهٔ زیبای وینستون چرچیل فقید در یکی از رساله‌هایش در بارهٔ فرهنك افتادم که میگوید : « یك معلم بد میتواند در عرض مدت کوتاهی با خراب کردن افکار چند نسل تیشه بریشهٔ یك اجتماع بزند و یك معلم خوب میتواند افراد چند نسل را چنان تربیت کند که اجتماع خود را با سرعت بسوی شاهراه ترقی پیش ببرد »

حالا شما بیائید و انصاف بدهید که آیا این مردی که متأسفانه نام معلم روی خود گذاشته ـ درحالیکه بنظر من هنوز معنی لغوی آنرا هم نمیداند ـ وچنین رفتار دوراز انسانیتی با یکی از فرزندان جوان این مملکت میکند ومطلقاً متوجه عواقب وخیم این نوع رفتارها با جوانهای یك جامعه نیست ، شایستگی داشتن مقام معلمی را دارد ؟

راستی بچه زبانی باید به این قبیل معلم نماها فهماند که اگر مردم فرزندان خود را بمدرسه میفرستند برای آنستکه روح ومغزشان تربیت شود و شما هرگز حق ندارید بخاطر آنکه چهار کلمه ریاضی و فیزیك بآنها میآموزید گرانبهاترین ودیعهٔ خلقت یعنی شخصیت و روح و مغز و فکر آنها را برای همیشه مسموم و لگد مال و فاسد کنید.

اگر مردی که امروز آمده و تکیه بر جایگاه مقدس معلمی زده است و با رفتار دور از انسانیت وعقل و منطق خودنام جمع کثیری از همکاران قابل احترام خود را هم خراب میکند هنوز آنقدر رشد

عقلی و مغزی ندارد که مسئلهٔ باین سادگی را بفهمد که «ارزش بچه‌های مردم درسر کلاس بلباس آنها وتمول ابوی محترمشان نیست وبفرض اگر هم شاگردی درس نمیخواند این از انصاف و جوانمردی و کلیهٔ مبانی اخلاقی و انسانیت بدور است که معلم با چنین حربهٔ بیرحمانه‌ای او را تحقیر کند» چرا آمده و معلم شده ؟ مگر مردم بچه هایشان را سرراه پیدا کرده‌اند که آنها را بسپارند بدست شما تا روح و مغزشان را با چنین رفتارهای ظالمانه‌ای فاسد و فلج کنید ؟

مگر شما هنوز هم در عصری که کشورهای دیگر بماه و مریخ دست پیدا کرده‌اند حقیقت باین‌سهلی وسادگی‌را نفهمیده‌اید که تبعیض قائل شدن میان یك دختر زشت و یك دختر خوشگل در سر کلاس ، تفاوت گذاشتن میان یك پسر فقیر و یك بچهٔ متمول در مدرسه، ممکن است در روح آن دختر و پسر محروم چه طوفانی بپا کند و منشاءِ چه آلودگی‌ها وبدبختی‌ها وجنایاتی‌شود!

راستی پس ماچه‌وقت‌ازاین خواب مرگ بیدار خواهیم شد و چه موقع ازاینهمه ظاهر بینی‌دست خواهیم کشید وبمعنی خواهیم پرداخت؟

چه موقع و چه زمان این‌حقیقت را خواهیم‌پذیرفت که درمحیط مدرسه تربیت روح و فکر و مغز بچه‌ها و سالم ساختن درون و اندیشهٔ آنها و ساختنشان برای یك زندگی پر از امید و نشاط و فعالیت برای مملکت بمراتب اهمیتش بیشتر ازتعلیم خشك و قشری آنها وآموختن چهارتا فورمول بی سرو ته ریاضی یا حفظ کردن تعداد رودخانه های تپه سیف و ابرقوست !

باز صحبت من بدرازا کشید و بازهم یکی از هزارها دردی را

که در جامعهٔ ما و در اعماق روح و قلب نسلهای جوانمان وجود دارد نتوانستم بنویسم . بـا اینهمه امیدوارم این نوشته‌ها که از روی کمال حسن نیت بر این صفحات جاری شده بجای آنکه حس کینه و انتقام گروهی از این قبیل معلمین را بر ضد من تحریك کند ، سعی کنند تذکراتم را بپذیرند و با یادآوری مسئولیت بزرگی که بعهده دارند بدانند که بچه‌های امروز مردان و رجال فردای ما هستند و خیانت در تربیت آنها خیانت مستقیمی است به مصالح و سرنوشت مملکت ما و نسل های آینده .

تهران ـ مردادماه ۱۳۴۱

THE JAMMU & KAS[illegible] [illegible]SITY
LIBRA[illegible]

DATE LOA[illegible]ED

Class No. Book No.

Vol. Copy

Accession No.

چرا همه ناراضی هستیم؟

نا رضائی در جامعهٔ امروزی ما بصورت یك بیماری شدید روانی و درمان نا پذیر در آمده است و مطلقاً ارتباطی با وضع مالی، رفاه و آسایش، ناراحتی وسلامت یا فقر و بدبختی افراد ندارد و شاید بهترین سخنی که در بارهٔ این بیماری گفته شده جمله‌ایست که یکنفر انگلیسی پس از سالیان دراززندگی دراین‌مملکت گفته بود که: «اگر خداوند تصمیم بگیرد ریشهٔ تمام نا رضائی‌ها را از روی زمین بـر کند و روزی برسد که همهٔ مردم کرهٔ زمین راضی شوند، باز هم مردم ایران ناراضی خواهند بود. چون آنها همیشه طالب مجهول مطلقند و خودشان هـم نمیدانند چه میخواهند!»

اگر تعصب را کنار بگذاریم و مثل یك فرد بیطرف قضاوت کنیم بدون هیچ شك و تردیدی این حـرف آن انگلیسی را قبول میکنیم. ولی افسوس که مارا طوری تربیت نکرده‌اند که بجای نالیدن شبانه روزی و اظهار نا رضائی مداوم از زندگی و کلیهٔ مظاهر آن، سعی کنیم عیوب و نقایص روحی واخلاقی و مادی و معنوی خودمان را پیدا کنیم و در صدد رفع آنها بر آئیم. اما اگر شما با من در این مـورد هم‌عقیده نیستید اجـازه بفرمائید شرح مشاهدات دو روز قبل خودم را برایتان تعریف کنم تا شاید لا اقل در دل خود قبول بفرمائید که حق

با من است و نارضائی گروه کثیری از ما بهیچوجه مربوط و منوط بدلیل خاصی نیست باکه این مرض مزمن و علاج ناپذیریست که در طی سالهای متمادی بفرد فرد مردم این جامعه تزریق شده و امروز با کمال تأسف صدی نود مردم بدان مبتلا هستند:

صبح زود از منزل بیرون آمدم تا سر کارم بروم. تا کسی رسید و دست بلند کردم، اماهنوز درست روی نیمکت اتوموبیل جابجا نشده و در را نبسته بودم که صدای نالهٔ راننده بلند شد و زنجه‌موره سر گرفت که: «خدایا این نون مارو ببر! آخه این چه زندگی و راه نون‌خوردنی بود که گردن‌ما گذاشتن؟ تو این هوای داغ چقدر باید جون بکنیم؟ والله، بخدا آقا، اگه ما این بیست سال رو که رانندگی کردیم رفته بودیم پشت میز یه اداره نشسته بودیم حالا کلی پول میگرفتیم و واسه خودمون آدمی بودیم! چرا هیچکس بفریاد ما نمیرسه، آخه این چه زندگیه که ما داریم؟ ...»

بدون‌شك لازم نیست دنبالهٔ این شکوه‌هاو ناله‌هارا که مطمئناً گوش خوانندهٔ عزیز هم خیلی خوب بازیر و بم آن آشناست در اینجا باز گو کنم. ولی همینقدر می گویم که این مرد اول صبح آن روز آنقدر دم از بدبختی و نومیدی زد که اعصاب مرا خورد و خراب کرده بطوریکه نزدیك مقصدم دیگر طاقتم تمام شد وباو گفتم نگهدارد و ناچار پیاده شدم و باقی راه را قدم زنان رفتم تا لا اقل گوش واعصابم آسوده باشد.

وقتی وارد اداره شدم، هنوز روی اولین پله‌های عمارت ده‌طبقه‌ای که آسانسور ندارد بودم که بیکی ازهمکاران اداری برخوردم. بمحض

دیدن من اوهم سر گله و شکایت را باز کرد و شروع به‌شکوه ازطبیعت غدار و چرخ و فلك ستمكار کرد که : « رفیق ، باور کن از بس هر روز از پله‌های این عمارت بالا رفتم و همان قیافه‌ها را دیدم و همان کارها را انجام دادم خسته شدم و جانم بلب رسید ! باور کن گاهی وقتی این راننده‌های تاکسی را می‌بینم که با چه‌آزادی و راحتی پشت رل نشسته‌اند و ارباب و نوکر خودشان هستند از ته دل بپدرم نفرین میکنم که چرا گذاشت من درس بخوانم وکارمند اداره شوم ! والله اگر من درمدت‌این۱۵سال رانند گی کرده‌بودم الان رئیس اتحادیهٔ‌راننده‌ها بودم و برای خودم صاحب آلاف و الوفی شده بودم . آخر اینهم شد کار که آدم یك عمر وقت و زند گی خودش را بدولت بفروشد و آخر ماه شندرقاز حقوق بگیرد و ... »

ناچار تاطبقهٔششم عمارت که محل کارم‌است این ناله‌های غم‌انگیز واین‌سوزو گدازهای‌خفقان‌آور همکار اداری خودم‌را هم گوش کردم و دندان‌روی جگر گذاشتم ودم بر نیاوردم تاازمن‌جداشد و پی کارش رفت و من خوشحال بودم که حالا اقلا در اطاقم تنها می‌نشینم و بکارهای روزانه‌ام می‌پردازم و گوشم ازشر شنیدن آه و نالهٔ ناراضی‌های حرفه‌ای آسوده است . ولی بمحض ورود باطاق دیدم یکی از دوستانم که از تجار معروف است برای انجام کاری بدیدنم آمده است . در حالیکه سخت از آنچه برایم پیش آمده بود وحرفهای نامربوطی که شنیده‌بودم عصبانی بودم با او سلام علیك کردم و طبق عادت معمول احوال او را پرسیدم که یکمرتبه مثل منبع آبی که زیر آبش را باز کرده باشند سرناله و شکوه و درد دلش باز شد که : « ای فلانی ، چه حالی ، چه

احوالی؟ دست بدلم نگذار که پر از خون و درد و غصه است، خوشا بحالت که کارمند دولتی، باور کن در دنیا کاری کثیف‌تر و بدتر از تجارت نیست، تاجر بدبخت‌ترین آدم روی زمینه، نه آسایش داره، نه فراغت داره، نه تامین داره! مدام زندگیش در خطره! مدام از ترس فردا در وحشت و هراسه!، ایکاش بجای اینکه بیست سال دنبال این کار احقمانه و کثیف را گرفتم رفته بودم رانندهٔ تاکسی یا کارمند دولت‌شده بودم، بخدا امروز کار و بارم از این خیلی بهتر بود، هر چه بود اقلا خیال راحت داشتم ودائم مجبورنبودم برای پائین آمدن قیمت‌یك جنس یا بالارفتن آن مثل سگهای سرما زده بلرزم وخون دل بخورم...»

چه دردسر بدهم، این رفیق چندین‌ساله هم تا آنجا که میتوانست وقدرت داشت دردها و غم‌های خودش را بروح و مغز من تحمیل کرد، بی آنکه لحظه‌ای فکر کند وباین حقیقت بسیار ساده پی ببرد که دراین دنیا هیچکس مسئول نامرادیها و ناکامیهای دیگران نیست و هر کسی هم باندازهٔ خودش درد و گرفتاری ومصیبت دارد و دیگر در مغز وروح و فکر واعصابش محلی برای‌تحمل سنگینی بار مصائب دیگران پیدا نمیشود.

اما پس از آنکه او رفت، من مدتها در فکر این بیماری همه گیر «نارضائی» بودم و حرفهای آن رانندهٔ تاکسی و آن همکار اداری و آن تاجر عاصی در گوشم تکرار میشد و مثل همیشه میخواستم علت این مرض وحشتناکی را که مثل خوره و سرطان در روح و جان مردم زمان مالانه کرده‌است پیدا کنم وعاقبت باین نتیجه رسیدم که این‌حالت عصیان و نارضائی که در بیشتر مردم زمان ما وجود دارد بهیچوجه

ارتباطی با نوع کار و سطح زندگی افراد ندارد. چون تازه اگر هم فکر کنیم که بفرض محال آن رانندهٔ تاکسی بعلت کمی درآمد آنهمه ناله میکرد و بدوبیراه میگفت؛ آن همکار اداری که من میدانم حقوق گزافی دریافت میکند و زندگی مرفهی هم دارد یا آن دوست تاجرم که خبر دارم از کثرت سرمایه سالی چندین ماه در بهترین شهرها وهتل های اروپا زندگی میکند چرا ناراضی بودند و اینقدر از دست روزگار غدار وطبیعت ستمکار ناله و زاری میکردند؟ پس بدون شك علت واقعی این نارضائی وحالت بیزاری از زندگی را باید در جای دیگری جستجو کرد نه در وضع اقتصادی و امور مالی مردم.

راستش را بخواهید من اینطور فکرمیکنم که ما ناله کردن و نق زدن را از روز اول در محیط زندگی خانوادگی خود می آموزیم و این درس خطرناکیست که نخستین بارپدر و مادر وسایر بزرگترهایمان در خانهٔ پدری بما میدهند چون بدبختانه نالیدن و نق زدن و گریه و زاری کردن قرنهای متمادی است که در جامعهٔ ما معنی یك کارافتخار آمیز را پیدا کرده است و با کثریت این مردم در نتیجهٔ برقراری یك سیستم غلط تعلیم و تربیت اینطور فهمانده‌اند که اگر کسی از زندگی خودش ابراز رضایت کند و دم از نارضائی و گله و شکایت نزند آدم زیاد فهمیده و روشن فکری نیست! و تنها دلیل فهم و ادراك یك فرد در جامعه اینست که بهمه چیز وبهمه کس بد گوئی کند، اززندگی خانوادگی و کار روزمرهٔ خود گرفته تا کلیهٔ امور دیگر مدام اظهار نفرت و نارضائی نماید.

دلیل‌دیگرش اینست که ما بقول همان نقاد انگلیسی اکثریتمان

طالب مجهول مطلقیم، یعنی خودمان هم نمیدانیم چه میخواهیم؟ اگر در اروپا و امریکا مردم کار میکنند و کارشان را دوست دارند که دنبال آن میروند وازاشتغال باین کار لذت میبرند، ما مردمی هستیم که غالباً برای آنکه نان بخوریم و زندگیمان لنگ نماند کار میکنیم و بعبارت بهتر کار کردن جزو اصول زندگی ما نیست و چیز لذت بخشی محسوب نمیشود بلکه اگر به بطون و اعماق روح وفکر صدی پنجاه ما مردم راه پیدا کنید خواهید دید که اگر ترس از گرسنه ماندن و پیدا نکردن رزق و روزی نبود ما غالباً تنه بکار نمیدادیم، زیرا ما چنان مردمی هستیم که اکثریت قریب باتفاقمان آرزوی آسایش وراحتی و خوشبختی مطلق در این دنیا را داریم و چون بیش از اندازهٔ لازم هم خودخواه وخود پرستیم و هریك فقط برای خودمان و آرزوهای طلائی و دور و دراز خودمان زندگی میکنیم وتوقعات ورؤیاهای لایتناهیمان هم پایان و اندازه ندارد، اینهمه احساس نارضائی و نفرت و بیزاری از زندگی میکنیم واگر چهرهٔ این زندگی وطبیعت با تمام زیبائی‌های دل‌انگیز و شیرینش در نظر گروهی از ما تا این اندازه زشت ونفرت‌انگیز می‌نماید بدون شك این تصویر توقعات نامحدود و آرزوهای غیر حقیقی و احساسات رمانتیکی است که نسبت باین دنیا داریم.

از روز اول هیچکس این حقیقت را بما نمی‌آموزد که هر کس در این دنیا محکوم است آنطور که میتواند زندگی کند نه آنطور که دلش میخواهد، این درست است که آرزوها و خواهشهای دل ما بیشتر باعث پیشرفت و تکامل وترقی ما در اجتماع میشود، ولی نباید فراموش کرد که اگر دایرهٔ این آرزوها و توقعات ازحدود متعارف ومتداول

در همه جای دنیا تجاوز کند ، آنوقت نتیجهٔ مستقیمش همین قیافه‌های عبوس ، همین ناله و زاریها و همین شکوه و شکایت‌هاست که گوئی با با خون و روح اکثریت ما مردم عجین‌شده و هیچ چیز هم آنرا از وجود ما جدا نخواهد کرد و گناه این بدبختی بزرگ هم صرفاً متوجه تعلیم و تربیت خراب و فاسدی است که دهها سال است چه در منزل و چه در محیط مدرسه بنسل های جامعهٔ ما تحمیل شده است.

راستی خیلی مضحك‌است که گروهی‌از این ناراضی های‌حرفه‌ای خیال می کنند که مردم کشورهای دیگر از قبیل امریکا و اروپا بیست و چهار ساعت در لحاف پرقو خوابیده‌اند و پریان بهشتی آنها را باد میزنند و کوچکترین‌درد و بدبختی هم درمحیط زندگی آنها نیست وتنها مائیم که از دنیا زجر میکشیم و تحمل نامرادی و محرومیت میکنیم! در حالیکه خدا شاهد است که ما مردم این مملکت فقط بعلت اینکه مردم‌رآلیستی نیستیم- سهل‌است بیش‌ازحد معمول ومتعارف هم‌رمانتیك تشریف داریم- اینقدر از زندگی و مظاهر مسلم و قطعی آن احساس نارضائی‌میکنیم، والا اگر شمااز بدبختی‌ها ومصائب جدی ووحشتناکی که فقط در طی چهل سال گذشته بر سر مردم اروپا آمده اطلاع پیدا کنید آنوقت اعتراف خواهید کرد که ناله و شکوهٔ ما از زندگی و طبیعت تنها دلیلش اینست که متأسفانه غالباً آدمهای لوس و عزیز بی جهتی هستیم و از زندگی آن چیزهائی را میخواهیم که در فکر و رؤیاهایمان هست نه آن چیزهائی که واقعاً در زندگی وجود دارد و برای اثبات این حرف خودم خاطره‌ای را که از سه چهار سال پیش و دوران توقفم در شهر لندن دارم برایتان تعریف‌می کنم وباین بحث خاتمه میدهم :

در لندن روزی سوار تاکسی شدم ؛ رانندهٔ این تاکسی یك پیر زن سپید موی انگلیسی بود با چهره‌ای که خطوط عمیق و پوست درهم شکسته و آویزان آن رنجها و مرارتهای طولانی و وحشتناك گذشتهٔ او را مجسم میکرد . با آنکه قیافهٔ جدی و با شخصیت او بانسان اجازه نمیداد سؤالی از او بکند من که بیاد گروهی از خانمهای مسن خودمان افتاده بودم که بمحض رسیدن بسن سی وسی وپنج میگویند : «ای بابا، دیگر از ما گذشت» خواستم آزمایشی از طرز فکر و روحیهٔ او بعمل آورده باشم و بی‌مقدمه پرسیدم :

ـ خانم ، ببخشید ، ممکن است بفرمائید چه چیز شما را وادار کرده که رانندهٔ تاکسی شوید و این کار سنگین و خرد کننده را بعهده بگیرید ؟

او لبخندی زد و با کمال مهربانی و لحنی که بیشتر شبیه لحن یك فیلسوف جهان دیده بود گفت :

ـ زندگی ! زندگی معلم بیرحمی است و خیلی زود بما می‌فهماند که در هر حال باید کار کرد و در مقابل مشکلات طاقت فرسا جنگید .

پرسیدم :

ـ آیا از کار خودتان راضی هستید ؟

سری تکان داد و گفت :

ـ بله ، کاملا راضی هستم ، ولی اگر هم ناراضی باشم چه میتوانم بکنم ، نارضائی جز آنکه انسان را زجر بدهد چه نتیجه‌ای دارد؟

گفتم :

ـ چون من نویسنده هستم خیلی میل دارم بدانم چه حوادثی شمار را وادار کرده که این شغل را برای خودتان انتخاب کنید .

باز لبخندی زد و گفت :

ـ شوهر و دو پسرم در جنگ کشته شدند ، وقتی جنگ تمام شد خانه و زندگی ما هم در اثر بمباران نابود شده بود ومن هم بایستی زنده میماندم و زندگی میکردم .

عاقبت این کاررا برای خودم انتخاب کردم ، خیلی کار خوبیست، چه عیبی دارد ؟ اگر انسان از دنیا زیاد نخواهد نارضائی و بدبختی هم نخواهد داشت .

حالا شما حالت آن زنی را که شوهر و دوپسر و تمام‌هستی خود را از دست داده و هنوز هم پشت رل تاکسی می‌نشیند و باز هم از زندگی اظهار گله و شکایت نمیکند با خودمان ، با مردان خودمان ، با آن رانندهٔ تاکسی ، با آن کارمند و با آن تاجر مقایسه کنید و به بینید اینها که حتی یك هزارم بدبختی های آن پیرزن رادرزندگی ندیده‌اند چرا اینهمه ناله و زاری میکنند و نق میزنند ؟

پس ملاحظه میفرمائید که اگرمن میگویم نارضائی و ناراحتی های روحی بهیچوجه ربطی بمسائل اقتصادی و مالی و امور زندگی ما ندارد بلکه این یك بیماری مزمن روحی است که در نتیجهٔ چند قرن تعلیم و تربیت غلط و برقرار بودن مکتب گریستن و زار زدن و ناله کردن دسته جمعی وسیستم جلب ترحم در روح وجان مالانه کرده‌است زیاد اغراق نگفته‌ام و دوراز حقیقت حرفی نزده‌ام .

THE JA MMU & KAS ... SITY
LIBRA
DATE LO ED
Class No. [illegible] Book No. [illegible]
Vol. [illegible] Copy
Accession No. [illegible]

سلامت فکر

در افسانه‌های قدیم هندوستان داستانی هست که میگوید :

هنگامیکه خداوند انسان را برای آغاز سفر پر مخاطره و دور و دراز زندگی دنیائی آماده و تجهیز میکرد ، فرشته‌ای که بایستی همراه او بزمین میامد خواست هدیهٔ گرانبهائی بنام (رضایت کامل) باو اعطا کند .

اما روح جاویدان دست فرشته را گرفت و گفت : «چه‌میکنی؟ میدانی اگر این هدیه را به بشر بدهی برای همیشه او را از شادمانی وتفکر در راه پیشرفت و کشف حقایق زندگی محروم خواهی کرد؟»

این از بهترین و بزرگ ترین سخنانیست که در فلسفهٔ قدیم هند راجع به خوشبختی انسان گفته‌اند که «رضایت کامل» آغاز مرگ و رکود حیات آدمی است . چون خیلی خوب میدانیم که هر کس وقتی بمنتها درجهٔ رضایت در زندگی خود رسید ، دیگر نه چیزی میخواهد و نه در جستجوی چیز تازه‌ای برمی آید و نه بفکر پیشرفت بیشتری می‌افتد .

یك ضرب‌المثل امریکائی میگوید :

« خوشبختی واقعی عبارت از اینستکه همیشه مقداری از آرزو- های ما انجام نشده بماند، چون اگر تمام آرزوهای یکنفر عملی شود، او دیگر

کاری دراین دنیا جز وقت گذراندن ندارد و همه چیز برایش بی‌تفاوت خواهد شد.»

حالا اگر ما بخواهیم ملاك و مقیاس معینی برای یك انسان خوشبخت که از منتهای سلامت فکر و روح برخوردار باشد بدست بیاوریم باید چه کنیم؟ این نکته بسیار جالب توجه و حساس است که سالهای متمادی است فکر روانشناسان و کارشناسان جامعهٔ بشری را بخود مشغول داشته است وهنوز هم آنعدهٔ کثیر از دانشمندان وعلمائی که درکار تحقیق و تعمق در روح اسرارآمیز و وجود پیچیدهٔ انسانها هستند شب و روز مشغول جستجو وکاوش و بدست آوردن تجربیات تازه و عمیقند تا مقیاس مشخصی برای یك انسان خوشبخت و سالم و کامل بدست بیاورند.

بااینهمه تحقیقات ومطالعات گذشتهٔ جامعه‌شناسان باندازهٔرضایت‌بخشی در این راه توأم با موفقیت بوده است و خلاصهٔ مطالعات گروهی از آنها چنین است گه میگویند:

«یك انسان کامل که روح ومغز سالم داشته باشد همیشه شکست‌های‌موقتی زندگی رابعنوان تجربه‌های بزرگی که باید درراه موفقیت های آینده بکار برد می‌پذیرد، چنین فردی هرگز فکر نمیکند که انسان در راه پرحادثه و طوفانی زندگی عروسك عاجز و بیچاره‌ایست که مثل پرکاهی برروی امواج تند باد غرایز و امیال درونی خود قرار گرفته و محکومست که هر لحظه همراه با جریان‌این غرایز بسوئی کشانده شود، بلکه یك انسان کامل کسی است که کلیهٔ

احساسات و عواطف و غریزه‌های او بطور متناسب و مساوی رشد کرده و در نتیجه بخوبی باین حقیقت پی‌برده باشد کـه قسمت آگاه مغز او باید هـوسها و غرایـزش را کنترل کند و در نتیجه بطور مداوم حالت موازنه‌ای میان این دو برخورد شدید درونی او وجود داشته باشد .

این فرد کامل و سالم باز بخوبی میداند که «هریك از ما خود هدف‌خودرا درراه زندگی‌انتخاب میکنیم وهیچیك ازما فرد بی‌اراده‌ای نیستیم که بروی پاهـای بی‌هدف و ناتوان خود حرکت کنیم» وبطـور کلی مشخصات چنین فردی فهرست وار از اینقرار است :

۱ـ کسی که روح ومغز سالم‌دارد میداند بامشکلات زندگی چگونه بجنگد یا با آنها کنار بیاید .

او همیشه کار دشوار را با حمله بقلب مشکلات ومسائلی که پشت سرهم برسر راهش پیدا میشود انجام میدهد.

مسئلهٔ دیگری که بخوبی برای اوروشن است اینستکه مشکلات ومسائل فردا چیزی نیست که با غصه خوردن و نـاراحتی و عصبانیت امروز حل و فصل شود . اشتباه نشود ، مقصود این نیست که تا مشکلی پیش نیاید او مطلقاً بفکر آن نیست و باصطلاح موجودی بی‌اراده وبی بند وبار است و مخصوصاً باید توجه داشت که بین این دونکته که‌انسان برای حل‌مشکلات آینده نقشه بکشد یا فقط از نزدیك شدن آنها بترسد و غصه بخورد فرق بسیار است. چون هر آدم عاقل و سالمی این‌حقیقت را میداند که هیچ مشکلی در این دنیا با غرق شدن در اندوه و رؤیا و خیالبافی یا فرار از برابر آن حل شدنی نیست بلکه بـرعکس او بـا هرمسئلهٔ غامض ومشکل تازه‌ای متناسب با توانائی خود و حادثه‌ای که

آنرا بوجود آورده است روبرو میشود و با تمام قدرتی کـه دارد سعی میکند آنرا از سر راه خود بردارد و تردیدی نیست کـه وقتی در این راه موفق شد، احساس خوشحالی و اعتماد بی‌اندازه‌ای میکند و نیروی خارق‌العاده‌ای برای مبارزه با مشکلات بعدی بدست می آورد .

۲ـ انسان سالم و کامل خودش را دوست دارد .

سلامت فکر و خوشبختی مثل دوطرف یك سکه است . لـزومی ندارد که یك انسان کامل از تمام جنبه‌های زندگی و وجود خویش راضی باشد اما شکی نیست که باید طرز تفکر و اندیشهٔ سالم و نزدیك بحقیقتی داشته و بعبارت بهتر تا حد امکان واقع بین باشد.

هیچکس در این جهان بزرك نتوانسته آنطور که میخواهـد زندگی کند ، بلکه کلیهٔ آدم‌های موفق آنهائی بوده‌اند که حتی‌الامکان آنطور که توانسته‌اند زندگی کرده انـد و چنین اشخاصی همیشه بحد متعادل خود را دوست دارند . در نتیجه اگر شما از خودتان متنفرید و بخود اعتماد ندارید، باید مطمئن باشید که خیلی‌زود توانائی‌ونیروی خود را برای مبارزه با مشکلات زندگی از دست خواهید داد و بدون شك خیلی زود هم سلامت جسمانی و روانی شما نا بود خواهـد شد . بنابراین باید سعی کنید که این احساس نفرت و عدم اعتماد نسبت به خویشتن را از خود دور سازید تا نیروی غلبه بر مشکلات را بدست آورید .

بزنان حق طلاق بدهید!

منوچهر در کنار من پشت رل اتوموبیل نشسته بود و با قیافهٔ بر افروخته و عصبانی دربارهٔ آزادی زنهاصحبت میکرد ومیگفت:

ـ اینهم نغمهٔ تازه‌ایست که بلند کرده‌اند و میگویند باید بزنها حق طلاق داده شود.

گفتم:

ـ این کار چه عیبی دارد و تو چرا از مطرح شدن آن اینقدر دردت آمده؟

گفت:

ـ اول تو بمن بگو چه حسنی دارد تا بعد من جوابت را بدهم.

گفتم:

ـ بزرگترین حسنش اینست که وجود چنین سلاحی دردست زن جلو بسیاری از تجاوزات و جنایات و ظلمهای مردان را میگیرد و این حقیقت را به‌آنها میفهماند که زنان و دختران امروزی دیگر برده و اسیر و کنیز کسی نیستند و جزء اسباب و اشیاءِ منزل آقا هم حساب نمیشوند؛ بلکه انسانی هستند که با داشتن حقوق متقابل درخانهٔ یك مرد زندگی میکنند.

منوچهر بالحن عصبانی‌تری در جواب من گفت:

ـ همین حرفهارازدی که‌زنهای مردم‌را یاغی کردی. آخر تو بمن بگو چطور بزنها حق‌طلاق بدهند؟ این کار شدنی نیست. غیرممکن است!

من لبخندی زدم و گفتم :

ـ آنروز هم که میخواستند در ایران راه آهن بکشند عدهٔ زیادی امثال تو وجود داشتند که میگفتند این کار غیر ممکن است ولی ما دیدیم که این کار و صدها کار دیگری را هم که در نظر عدهٔ کثیری غیر ممکن مینمود انجام دادند و شد. خوب بخـاطر دارم روزی را که میخواستند چادر سیاه را که مظهر نکبت و بدبختی زنان ایرانی بود از سر آنها بردارند بهر محفلی که قدم میگذاشتیم میدیدیم گروهی از مردها بـا حالتی شبیه به حالت امروز تو دستهارا در هوا تکان میدهند و جوش میزنند و میگویند: «نخیر آقا ، این کار غیر ممکن است» ولی باز هم زنده ماندیم و دیدیم این کار انجام گرفت و آب هم از آب تکان نخورد.

منوچهر صحبت مرا قطع کرد و گفت :

ـ آقاجان ، اینها همه درست ، اما تو چرا نمیخواهی قبول کنی که دادن حق طلاق بزنها اساس خانواده را در ایران متزلزل میکند.

گفتم :

ـ عجب ! مگر اساس خانواده در ایران خیلی محکم است که چیزی آنرا متزلزل کند . در مملکتی که آمار نشان میدهد فقط در یک استانش در عرض یکسال ...۳۵ طلاق اتفاق افتاده چـه کسی میتواند ادعا کند وضع خانوده مستحکم است که ما تازه بیائیم واز متزلزل شدن آن بترسیم ؟

منوچهر که دیگر کاملا از کوره در رفته بـود اتومبیل را کنار جادهٔ پهلوی نگه داشت و بصدایش آهنك جدی تر و قاطع تری داد و گفت :

ـ آخر تو برای من توجیه کن که چرا دادن حق طلاق بخانم-

های ایرانی لازم است و چه مورد مهمی چنین امری را ایجاب میکندتا من حرفهایت را قبول کنم.

گفتم:

ـ با آنکه میدانم تو و امثال تو اهل منطق نیستید وتمام قضاوت هایتان روی منافع و اغراض و خود خواهی‌های‌خودتان است بازچون تو میخواهی برایت توجیه میکنم ولی اگر حرفهایم‌را نپذیرفتی دیگر در این مورد با من حرف نزن.

گفت:

ـ بسیار خوب بگو، گوش میکنم.

گفتم:

ـ بنظر من در جامعه‌ای که مردها نسبت بخانم‌ها شرارت میکنند و هرظلم و جنایتی که از دستشان بر می‌آید نسبت به آنها روا میدارند چاره‌ای جز این نیست که عاقبت روزی دستی از آستین بیرون بیاید و باین تراژدی دردناك خاتمه بدهد و دست شرارت مردرا از سر زن کوتاه کند و تو مطمئن باش اگر در این جامعه مردها از روزاول برای تجاوزات و ظلمهای خود حد و مرزی قائل میشدند و زن را تنها وسیله‌ای برای کسب لذت خود نمیدانستند بدون شك زنها هم چنین حالت عصیانی پیدا نمیکردند وبفکر ایستادن در برابر مردنمی‌افتادند و این‌عدم توازن احتراز ناپذیری که امروز در جامعهٔ ما بوجود آمده هرگز ایجاد نمیشد، چون تا وقتی ظلم درجهان ازحد واندازه‌نگذرد هرگز قیام و عصیان پیدا نمیشود.

منوچهر در اینجا صحبت مرا قطع کرد و گفت:

ـ مگر بزنهای ایرانی چه ظلمی شده است که تو تا این اندازه

از آن دم میزنی ؟

گفتم :

ـ آنچه من برای تو میگویم نتیجهٔ مطالعات و تجربیات عمیقم در بارهٔ زندگی غم انگیز زنان این مملکت است که در طی قرنها کوشیده‌اند تمام شخصیت و کاراکتر انسانیشان را در هم بشکنند و آنها را بصورتی درآورند که جز خوابیدن بغل مرد و لذت دادن به آقا هیچ وظیفهٔ دیگری نداشته باشند سهل است حتی حق کوچکترین اظهاروابرازجود و عقیده‌ای هم به‌آنها نداده‌اند! توا گرانصاف داری کمی از خودخواهی و خود پرستی دست بردار و فکر کن ببین به‌علت بودن همین قدرت و حق طلاق در دست مرد چه بلاهائی بسرزن‌ایرانی آمده و چه ظلم های فاحش ورعشه‌آوری‌نسبت باوشده است؛ درحالیکه برای اوحتی آنقدر حق واختیار قائل نبوده اند که بگذارند ازخودش دفاع کند یا لا اقل عکس‌العمل کوچکی نشان بدهد.

چه بسا زنان زیبائی که در نتیجهٔ همین محکومیت در بهار عمر به سینهٔ خاك رفته‌اند و آرزو های شیرینشان بر باد رفته است ، چه بسا مادرانی که در غم جدائی جگر گوشه های خود که به فرمان آقا از آنها دور مانده‌اند سالها اشك ریخته و به بستر بیماریهای درمان نا پذیری افتاده و تسلیم مرگ‌شده‌اند.

تو مطمئن باش این دختری که امروز با هزاران آرزو و امید بخانهٔ مردی میرود و او را بعنوان شوهر خود می‌پذیرد جز زندگی کردن با او هیچ خیال دیگری ندارد واگر این آقا که شوهر اوست خودش را موجود برتر و برگزیده‌ای نداند و بعلت همین فکر در مغزش بدنبال هزارجور کثافت‌کاری ، هرزگی ، الواطی ، نادرستی و

شرارت نیفتد زن او اگر حق طلاق هم داشته باشد اتفاقی میان آنها نخواهد افتاد و این زن هرگز از این حقی که باو داده اند استفاده نخواهد کرد. ولی اگر قرار بر این باشد که آقا بمحض آنکه احساس ازدواج کرد برود و دختر بیگناهی را با هزار دوز و کلک و بهزار علت نا مشروع مادی بعقد خود درآورد و بمحض به پایان رسیدن ماه عسل فیلش یاد هندوستان کند و هفته‌ای چند رانده‌وو با زنان و دختران دیگر بگذارد ، زن باردارش‌را در کنج‌خانه بیندازد و تا ساعت ۳ بعد از نیمه شب بدنبال خوشگذرانی و هرزگی برود و نزدیك صبح مست لایعقل بخانه بیاید و تازه آنوقت هم در برابر کوچك ترین اعتراض زنش عربده جوئی کند و شلنك تخته بیاندازد ، در اینصورت نه تنها دادن حق طلاق بخانم ها مفید است بلکه به عقیدهٔ من این ازلازم‌ترین قوانینی است که باید از مجلس ما بگذرد و این حق را باید به اتفاق آراء بزنان این مملکت بدهند ودلیل‌قاطع‌من هم برای این‌ادعا اینست که اگر زن و شوهری براستی معنی زندگی زنا شوئی را میدانند و یکدیگر را دوست دارند و هیچ نوع دوز و کلکی در کارشان نیست و هیچ مقصود و هدفی جز سعادت و خوشبختی یکدیگر و تا آخر عمر با هم زندگی کردن ندارند بهیچوجه برایشان فرق نمیکند که حق‌طلاق در دست کدام طرف باشد. ولی اگر اساس زندگی زناشوئی مثل امروز برروی نادرستی ، تك روی ، نفع طلبی و کلاه برسر یکدیگر گذاشتن است چه دلیلی دارد که در این معامله مردان با حق طلاق مسلح باشند و زنها را خلع سلاح کنیم و بچنگال آنها بیندازیم؟

باور کن در مدت آن چند سالیکه کار من حرف زدن در بارهٔ این مشکلات زندگی خانم ها بود چه بارها که اطلاع یافتن ازوضع زندگی

زنها و مادران جوان ومظالمی که‌شوهرانشان نسبت به آنها روامیداشتند مرا دچار حالت عصیان وتشنج می کرد و چون کاری جز گفتن وتذکر دادن از دستم بر نمیآمد غالباً اشك از دیدگانم جاری میشد.

در طی آن سالها ، بکرات مردان جنایتکاری را دیدم که‌مخارج زندگی بزنشان نمیدادند، جز قمار وبدمستی و هرشب تا صبح دور از خانه و خانوادهٔ خود بودن وظیفهٔ دیگری برای خود قائل نبودند ، شب و روز بدنبال زنهای دیگر میدویدند هرماه عاشق دلبر طناز تازه‌ای میشدند و بمحض آنکه زن پاکدامن و شرافتمند آنها اظهار نارضائی میکرد یا می‌خواست طلاق بگیرد ، عربده‌جوئی و شلنك تخته اندازی وحقه بازی و استفاده از قدرتهای قانونی‌را آغازمیکردند و دست آخر هم میگفتند در صورتی ترا طلاق میدهم که بچه هایت را از تو بگیرم و هرگز آنها را نه‌بینی ! و بدیهی‌است که چون مادر زندگی کردن درجهنم‌را هم‌بدوری وجدائی‌ازجگر گوشه‌هایش‌رجحان میدهد بازبخانهٔ آقا برمیگشت واین‌بار لجام گسیختگی‌وشلتاق آقاشدت‌و حدت بیشتری پیدا میکرد وچون به نقطهٔ ضعف‌زنش‌پی‌برده بود دیگر آن رودرواسی قبلی هم از میان رفته بود و بدون پرده زنهای‌موردعلاقهٔ خود را بمنزل پیش زنش می آورد!

بله ، آقای منوچهر خان ، تو بمن بگو در جامعه‌ای که اخلاق و انسانیت تا این درجه لگد مال و منهدم شده و هیچکس جز لذات و منافع مادی خودش، بچیز دیگری توجه ندارد ، در جامعه‌ای که آقا با کمال گستاخی اسم زنش و مادر فرزندانش را « خورش‌قرمه سبزی » میگذارد و میگوید همیشه که نمیتوانم « خورش قورمه‌سبزی» بخورم یکبار هم دلم « مرغ پلو » میخواهد ، خانواده و زندگی زناشوئی چه استحکامی میتواند داشته باشد که تو اینقدر دربارهٔ متزلزل

شدن آن نگران و وحشت زده‌ای ؟

در اجتماعی که اکثریت مردان آن در نتیجهٔ قرنها تربیت و تلقین وتعلیمات نادرست واختراعی، برای زن حتی باندازهٔیك گربه‌هم ارزش قائل نیستند و بمحض آنکه دختری را گرفتند و چند ماهی با اوخوش گذراندند بلافاصله باقیافه‌ای رذالت آمیزولبخندی‌پیروزمندانه باو میگویند «تو والدهٔ آقا مصطفائی، بنشین وبچه داریت‌را بکن زن‌را چه باین حرفها !» اصولا خانواده وزندگی زناشوئی چه‌معنا و مفهومی دارد که تودم از استحکام آن میزنی ؟

نه ، دوست من ، علت اینکه تو و امثال تو تا این درجه‌ازمرحله پرتید اینست که شما هنور در قید خود و امیال و هوس‌های خودهستید و هرگز بهیچ مطلب و موضوعی خارج از زاویهٔ منافع وشهوات خویش نمینگرید وهیچگاه هم بفکر نمی‌افتید که بیك‌مسئلهٔ اجتماعی بایدباسعهٔ صدر بیشتر واز زاویهٔ دید پهناورتری نگاه کنیدتابتوانید حق‌را ازباطل تشخیص دهید .

و تو این را بدان که اگر من روزی در این مملکت قدرتی داشته باشم اول کاری که میکنم همین حق طلاق خانمها را بصورت قانونی در می آورم و بدست آنها میدهم ، چون همانطور که گفتم حالا که قرار است محیط مقدس خانواده و زندگی زناشوئی محل‌ظلم وستم و شهوترانی و عربده‌جوئی و مست‌بازی آقا باشد چه بهتر که در این میدان نبرد تن به تن ما بدست خانمها هم سلاحی بدهیم که بتوانند از خود دفاع کنند و این سلاح بدون شك باعث کنترل بسیاری از این نابسامانی‌ها وشلتاق های مردان خواهد شد.

مسئلهٔ دیگری که‌میخواهم بتو بگویم‌اینست که همیشه علت‌بروز و ایجاد ظلم و ستم و فجایع ناشی از آن؛ قدرت یك طرف وضعف طرف

دیگر است و تنها دلیلی هم که برای اینهمه جنایت و ظلم و ستم مردان نسبت بزنها میتوانیم پیدا کنیم همین قدرتی است که در طی قرنها بدون هیچ دلیلی به آنها داده شده وحضرات هر کاری دلشان‌خواسته کرده‌اند و برعکس‌تو من معتقدم دادن این حق بخانمها باعث استحکام بیشتر مبانی خانواده خواهد شد . چون وقتی چنین حق مسلمی بخانمها داده شود آقا همیشه از وجود این سلاح در دست زنش بیمناك خواهد بود و سعی خواهد کرد برای هوسرانی‌ها و ظلم و ستم‌های‌خوداندازه‌ومرزی قائل باشد و بوجود آمدن‌همین حد ومرز موازنه‌ای درزندگی‌زناشوئی ایجاد خواهد کرد و جلو بسیاری از مفاسد موجود میان زن و شوهر ها را خواهد گرفت .

در حالیکه بنابر آنچه گفته اند«انسان جنساً طبیعتی شروردارد» وقتی مردی دید که اگر طوفان نوح هم برسرزنش بیاورد زن محکوم است بزندگی خود با او ادامه دهد آنوقت فکر تجاوز خواه نا خواه در مغز او ایجاد خواهد شد و بعقیدهٔ من تنها در این صورت است که اساس خانواده در مملکت ما روز بروز متزلزل‌تر خواهد گشت.

صحبت من که باینجا رسید منوچهر که بفکر عمیقی فرورفته بود اتومبیل را راه انداخت و گفت :

ـ والله نمیدانم ! حرفهای تو که منطقی بنظرمیرسد ، شاید هم تو راست میگوئی !

و من در جوابش گفتم :

ـ و مطمئن باش که راست میگویم، چون‌اگرما بخواهیم‌سرانجام روزی موازنه‌ای در زندگی زناشوئی وخانوادگی این مملکت بوجود بیاوریم چاره‌ای جز این نداریم که بخانمها هم حق طلاق بدهیم.

من محکوم میکنیم!

درس معلم ار بود زمزمهٔ محبتی
جمعه به‌مکتب آورد طفل گریزپای را

در روزنامه های چندی پیش خبر تکان دهنده‌ای بچشم میخورد که بدون تردید همهٔ خانواده‌های ایرانی بخصوص پدران و مادران از خواندن آن دچار تأسف و اندوه عمیقی‌شده اند. این خبر مربوط بدانش‌آموز سیزده ساله ای بود که بعلت تأخیر در انجام دادن تکالیف درسی خود مورد خشم شدید جناب ناظم مدرسه قرار گرفته و این‌جناب ناظم - که مطمئناً بلحاظ فکری‌ومغزی درقرن‌نوزدهم‌زندگی میکند- پس‌از آنکه کتك‌مفصلی بمحصل‌مذکور زده اورا جلوانداخته وبکلاس‌های مختلف مدرسه برده و در سر هر کلاس به بچه‌ها دستور داده که که او را «هو» کنند و مورد اهانت و استهزاء بیرحمانه‌ای قرار دهند و این کودك بیگناه که در نتیجهٔ چنین رفتار ظالمانه و دور از انسانیتی تمام شخصیت و غرورش پامال شده دست از زندگی شسته و خود را از طبقهٔ سوم عمارت مدرسه بزیر انداخته است و بلا فاصله او را با دست و پای شکسته به‌بیمارستان برده‌اند ودر آنجا بهوش‌آمده واشك‌ریزان و ناله کنان گفته که چون دیگر زندگی برایم فایده ای نداشت و از رفتار ناظم مدرسه هم‌به تنك آمده بودم چاره‌ای جز خودکشی نداشتم.

خوشبختانه روز بعد خبر بر کناری این ناظم جلالت مآب از طرف وزارت آموزش و پرورش منتشر شد و این بر کناری اگر جدی و همیشگی باشد توجه شخص آقای دکتر هدایتی را بمسئلهٔ بسیار مهم تعلیم و تربیت نشان میدهد و خانواده ها را امیدوار میسازد که دیگر چنین اتفاقات شرم آوری برای فرزندان آنها رخ ندهد. امامن هم بنوبهٔ خودم ضمن تشکر از آقای دکتر هدایتی امیدوارم که این مرد ستمکار برای همیشه از کار بر کنار شده باشد و حتی بشدید ترین وضعی تحت تعقیب قرار گیرد تا اولا اگر در فرهنك مملکت ما همفکرانی داشته باشد لا اقل آنها حساب کار خودشان‌را بکنند و بیاد بیاورند که در چه زمانی زندگی میکنند و ثانیاً بدانند که مدرسه محل تعلیم و تربیت بچه‌های مردم است نه اردوگاه کار اجباری و خانهٔ وحشت و ترور و شکنجه و غذاب اطفال بیگناه.

ولی با همهٔ آنکه این‌مرد جنایتکار و بیرحم ازشغل خودبر کنار شده و دستهای آلوده‌اش را از سر بچه‌های مردم کوتاه کرده اند باز هم من میل دارم چند کلمه‌ای با او و همفکرانش که بدون تردید مسببین اصلی بسیاری از ناکامیها و انحرافات نسل جوان این آب و خاک‌ند صحبت کنم تا شاید وادار شوند که در عقاید و افکار پوسیده و کهنه و منحط خود تجدید نظری نمایند و به اهمیت مسئولیت بزرك و سنگینی که بعهده گرفته‌اند پی ببرند.

خوب جناب ناظم؛ آمدیم بفرض بچه‌ای در سر کلاس درس نخواند و در اجرای وظائف روزمرهٔ خود اهمال و قصوری کرد، در اینصورت آیا وظیفهٔ تو که بغلط برمقام مقدس یك مربی

و معلم و راهنمای جامعه تکیه زده ای اینستکه با پیدا کردن علل اهمال و قصور او و نشان دادن صبر و حوصله و برد باری و استفاده از اصول صحیح تعلیم و تربیت و روانشناسی این بچه را براه راست هدایت کنی یا برای تسکین حس انتقامجوئی و خالی کردن عقده ـ های سنگین حقارتی که روح بیمار و مغز علیلت را احاطه کرده شخصیت و غرور و کلیهٔ احساسات وعواطف اورا لگد مال کنی و چنان عرصه را باین کودك بیگناه تنگ بگیری که حتی بمرك خودش آنهم به آن طریق وحشتناك راضی شود ؟ راستی تو و امثال تو چه فکر میکنید ؟ آیا تو و امثال تو از دنیا و زمانی که در آن زند گی میکنید تا این اندازه بیخبرید که هنوز هم نفهمیده‌اید در عصر و دوره‌ایکه در امریکا و اروپا برای پی بردن بعلل فرار بچه‌ها از درس خواندن و بی بند و باری آنها سالی صدها سمینار و کنفرانس و کنگره تشکیل میشود و هزاران روانشناس و متخصص تعلیم وتربیت وعلم‌الاجتماع در این زمینه مشغول مطالعه و تحقیق و کاوش هستند راه اصلاح بچه ها «هو» کردن و تحقیر و لگد مال کردن احساسات و شخصیت آنهاست ؟ و آیا تو و همفکران تو هنوز هم موضوع باین ساد گی را نفهمیده اید که هر بچه‌ای را که امروز فاسد و منحرف کنید مستقیماً تیشه‌ای بریشهٔ اجتماع فردای ما زده‌اید و سنگی‌ازز یر بنای کاخ ایران آینده کشیده‌اید ؟ آیاشما نمیدانید این بچه‌هائی که امروز مثل گنجشك‌های عاجز و ناتوانی درچنگالتان اسیرند همه مردان فردای این مملکتند و آیندهٔ این آب و خاك باید بدست آنها سپرده شود ؟ راستی جناب ناظم ! آیا تو هنوز هم بعد از رسیدن باین سن و سال و تکیه زدن بر مقام رفیع نظامت یك مدرسه آنقدر احساس مسئولیت نمیکنی که بدانی گناه بسیاری از انحرافات و

گمراهی‌های بچه‌های امروز و مردان فردا تنها بگردن کسانیست که وظیفهٔ خطیر تربیت آنها را بعهده گرفته‌اند ؟

اما اگر جواب تو بهمهٔ این سؤالات منفی‌است بگذار من برای آگاهی تو و تمام آن کسانیکه مثل تو فکر میکنند خاطرهٔ کوچکی ازدوران معلمی‌خودم نقل کنم تاشاید با خواندآن از این خواب مرگ بیدار شوی وبتوانی به‌سنگینی هراس‌انگیز گناهی که مرتکب شده‌ای پی‌ببری وازخداوند برای‌خودت واعمالت طلب مغفرت وآمرزش‌نمائی یا لااقل الفبای هنرظریف تعلیم و تربیت را بیاموزی .

بخاطر دارم بیست سال قبل که من در یکی دوتا از دبیرستانهای تهران درس میدادم در کلاس دوم متوسطه شاگردی داشتم که مطلقاً درس نمیخواند. اوپسر بچهٔ چهارده پانزده ساله‌ای بود با اندام نحیف واستخوانی ، گونه‌های فرورفته، چهرهٔ تکیده ورنگ پریده وچشمهای گودافتاده که همیشه پردهٔ غم سنگین وتسکین‌ناپذیری برصورتش‌سایه افکنده بود و حرکات و رفتارش بخوبی نشان میداد که زخم عمیقی به‌آرامی و درخفا روح وجانش‌را میخورد ومیتراشد. ازنگاه غمزده‌اش عصیان و درد و رنج میبارید واز سراپـای وجـودش اضطراب و دلهره میریخت و من از نخستین لحظهٔ حضور در کلاس حس کردم که این بچه حتی سرسوزنی بدرس توجه ندارد. بارهاهنگام درس دادن متوجه شده‌بودم که او در دریای فکرعمیقی غوطه میخورد و روح و فکرش در جهان‌دیگری سیرمیکند. امامن باطرزفکر و روحیه وتربیتی که داشتم ازآن معلمینی‌نبودم که بمحض روبروشدن باچنین شاگردی آتش کینه توزی و انتقامجوئیم زبانه بکشد و بفکرآزار واذیت ویا شکنجه کردن

و زجر دادن او بیفتم و بهمین سبب هم بود که عاقبت روزی تصمیم گرفتم بعلت این غم و اندوه مداوم و عجیبی که بر تمام زندگی این پسر جوان سایه افکنده بود پی ببرم و اگر از دستم بر آید در حل مشکلاتش او را یاری کنم. چون از همه چیز گذشته چشمهای پر از هوش و ذکاوت او بخوبی نشان میداد که علت سستی در انجام وظیفه و درس نخواندنش کند ذهنی و بی‌استعدادی نیست. این بود که یکروز بعد از تمام شدن ساعت درس از او خواستم که در کلاس بماند تا با او حرف بزنم.

وقتی تنها ماندیم و سکوت اطاق را فرا گرفت گفتم:

- میخواستم چند کلمه با تو صحبت کنم.

سرش را بزیر انداخت و مثل اینکه حس کرده بود میخواهم چه بگویم جواب داد:

- بفرمائید.

گفتم:

- من بهیچوجه نمیتوانم باور کنم که تو بچهٔ تنبل و بیکاره‌ای باشی، اما در همین مدت کوتاه بخوبی حس کرده‌ام که کوچکترین علاقه‌ای بدرس خواندن نداری، البته درس نخواندن تو مطلقاً برای من ضرری ندارد واگرهم ضرری داشته باشد مستقیماً متوجه‌خودتست. حالت صورت و حرکات توبخوبی نشان میدهد که غم بزرگی داری که یك لحظه آرامت نمیگذاردودست ازسرت برنمیدارد، میخواهم دوستانه بتو بگویم که برای نجات خودت هرچه در دل داری بمن بگو شاید بتوانم در این مورد بتو کمکی بکنم.

صورت پیرنگش کمی برافروخته شد و در حالیکه بی اراده بدامن کت رنك و رو رفته‌اش چنگ میزد و آنرا لوله میکرد گفت :

ـ من آدم بدبختی هستم ، دردم یکی دو تا نیست که علاجی داشته باشد ، پس چرا با حرفهای خودم شما را ناراحت کنم ؟

گفتم :

ـ هیچ دردی در این دنیا بیعلاج نیست ، فقط مرگ است که علاج ندارد ، از طرف دیگر اینراهم بدان که همهٔ ما در زندگی مشکلاتی داریم، ولی هیچیك ازما نمیتواند مشکلات خودش را به تنهائی حل کند .

او در جواب این حرف من لحظه‌ای سکوت کرد و بعد یکمرتبه باصدای بلند زد بگریه وصورتش را بادستهای استخوانیش پوشاند . از شدت گریه تمام بدنش تکان میخورد .

من بی آنکه حرفی بزنم همانطور ساکت نشستم ومنتظر ماندم . شاید بیش از پنجدقیقه بتلخی گریست تا رفته رفته به هق و هق افتاد و آرام شد . آنوقت دوباره دنبالهٔ صحبتم را گرفتم و باصدای ملایمتر و لحن مهربانتری گفتم :

ـ با آنکه من با گریستن مرد بهر علتی که باشد مخالفم ولی چون مطمئنم که گریه گاهی برای تسکین دردهای مالازم است بتوهم ایرادی نمیگیرم ، اما مطمئن باش که دراین دنیا هیچ دردی تنها با گریستن درمان نمیشود . پس توهم بیا وفکر کن من معلم تو نیستم بلکه دوست صمیمی و برادرمهربانی هستم که باتمام وجودم میل دارم بتو کمك کنم، در اینصورت آیا بهتر نیست درد خودت را بمن بگوئی ؟

آه عمیقی کشید ، دستمال قهوه‌ای رنگ کثیفی از جیب گشاد کتش بیرون آورد و اشکهایش را خشك کرد و بعد از مکث کوتاهی باصدای لرزانی گفت :

ـ من از شما متشکرم ، اما خجالت میکشم .

در حالیکه حس میکردم به نتیجه‌ای که میخواهم بگیرم خیلی نزدیك شده‌ام گفتم :

ـ خجالت کشیدن تو بهیچوجه منطقی نیست و موردی ندارد ، کمی‌فکر کن وببین آیا به‌تنهائی میتوانی مشکلی را که چنین بیرحمانه وجودت را خرد کرده ودرهم شکسته است حل کنی ؟

آه بلند دیگری کشید و گفت :

ـ نه ازدست خودم هیچ کاری بر نمی آید .

گفتم :

ـ پس دراینصورت بمن بگوشاید بتوانم‌کاری برایت انجام دهم.

نگاه لبریز ازدرد و اندوه خودش را بنقطهٔ نامعلومی دوخت و باهمان‌صدای محزون ولحن مردد شروع بصحبت کرد و گفت :

ـ پدر من خیاط است ودر خیابان ری‌خیاطی دارد ، اماچون‌شب و روز عرق میخورد‌کارش خراب شده ویك مشت طلبکار دور وبرمان‌را گرفته‌اند . مادرم مدتهاست مریض و بستریست و گفته‌اند سل دارد . کرایهٔ منزلمان که یك خانهٔ قدیمی وخراب ودواطاقه است سه‌ماهست عقب افتاده ، حال مادرم روز بروز بدتر میشود ومن تا بحال حتی یك مرتبه‌هم نتوانسته‌ام اورا پیش دکتر ببرم ، میترسم عاقبت مرض او بـه خواهر کوچك منهم که نه سال بیشتر ندارد سرایت کند . پدرم هرچه

پول بدست بیاورد خرج عرق خوری خودش میکند ، سقف تنها اطاقی
که در آن زندگی میکنیم چکه میکند . مدتی قبل من برای آنکه
خرج منزل را در آورم دریك مغازهٔ آهنگری مشغول کار شدم . هر روز
عصر که مدرسه تعطیل میشود باین مغازه میروم و تا نزدیك نصف شب کار
میکنم تا دو تومان بگیرم و برای مادر وخواهرم شام مختصری تهیه کنم.
اما تازه وقتی بمنزل میرسم پدرم گریبانم رامیگیرد که کجا بودی‌واگر
پولی در جیبم باشد بزور ازمن میگیرد ومیرود مست میکند ودوسه‌ساعت
بعد که بر گشت شروع بفحاشی وعربده جوئی میکند و مادر مریضم را
کتك میزند . شبها تاصبح از استخوان دردی که نتیجهٔ کارهای سنگین
مغازهٔ آهنگریست و از فشار افکار وحشتناك خوابم نمیبرد . مگر من
چندسال دارم وچه گناهی کرده‌ام که اینهمه باید زجر بکشم ؟ و با این
وضع چطور شما انتظار دارید بتوانم درس بخوانم ؟ دوسه بار تصمیم
بخودکشی گرفتم اما بخاطر مادرم وخواهر کوچکم نتوانستم‌این‌تصمیم
را اجرا کنم . فکر کردم اگرمن بمیرم آنها چه خواهند کرد؟ بااینهمه
تنها آرزوئی که دارم مردن است ، چون زندگی برای آدمهای بدبختی
مثل من هیچ فایده‌ای ندارد ...

در اینجا بار دیگر بغض گلویش را گرفت وصدایش شکست وبه
آرامی شروع بگریستن کرد .

از شنیدن سر گذشت وحشتناك او بخود لرزیدم . تازه فهمیدم که
در این دنیا چه بدبختی های هراس انگیزی هست که ما تصور آنرا هم
نمیتوانیم بکنیم !

سکوت غم‌انگیزی اطاق‌را فرا گرفته بود وقلب من بسختی فشرده

میشد ، وقتی کمی آرام گرفت گفتم :

ــ شکی ندارم که اینهمه بدبختی برای پسری بجوانی تو خیلی بیرحمانه وطاقت فرساست ، اما توهیچوقت نباید فراموش کنی کـه در دنیا این مهم نیست که طوفان مصائب ورنجها چقدر سخت وطولانیست، بلکهآنچه مهم است اینستکه ما نیروی مقاومت وشهامتمان برایمبارزه با این طوفان چقدراست . منتصدیق میکنم کهتودچار وضعوحشتناکی هستی ومقصر اصلی این تراژدیهم پدر گناهکار تست که عرق خوردنو بدمستی خودش را بسعادت زن وفرزندانش رجحان داده ، ولی باهمـهٔ اینها بتوهم اجازه نمیدهم که تا این اندازه در دریای یاس و نا امیدی غرق شوی ، چون تاوقتی مازنده هستیم باید امیدوار باشیم وباید برای پیروزی برمشکلات تلاش ومبارزه کنیم . من از همین حالا بفکر حل مشکلات تو خواهم بود بشرطی که توهم قول بدهی این دیو وحشتناك یاس وبدبینی را از خودت برانی ومردانهدر برابر تمام این مشکلات ایستادگی کنی ومطمئن باشی که شب سیاه بدبختی هرقدر هم تاریك و طولانی باشد عاقبت زمانی بپایان خواهـد رسید و صبح روشنی بدنبال خواهد داشت .

صحبتم کـه باینجا رسید حس کردم کـه ناگهان در آن صورت پوشیده از غم ونومیدی نور امید ومسرت تند گذری درخشیدو بلافاصله گم شد ، درست مثل اینکـه در یکروز ابری و خفه و تاریك فقط یك لحظه ابرها از هم بشکافد ونور خورشید به چمنزار خشك و پژمردهای بتابـد .

☆☆☆

هنگامی که از در مدرسه بیرون آمدیم باران تندی آغاز شده بود . ازاو خواستم که مرا بمنزلش ببرد تا از نزدیك وضع زندگیش را به بینم . مدتی مکث کرد ، هنوز تردید داشت ، خجالت میکشید که چهرهٔ عریان زندگی محقر وفقیرانه‌اش رابمن نشان بدهد ، ولی‌عاقبت اصرار من اورا قانع کرد ومرا بطرف منزلشان برد . راه درازی بود . از کوچه‌های تنگ وپیچ درپیچ و مملو از گل و لجن غلیظی گذشتیم . هرچند قدم یکبار می‌ایستاد وازاینکه مرا به‌آن‌محله‌های پست‌و کثیف برده‌بود اظهارخجالت وشرمساری میکرد،ولی‌من باچهرهٔ گشاده‌ولبهای متبسم باومی‌فهماندم که از آنچه پیش آمده بهیچوجه ناراحت و ناراضی نیستم بلکه صمیمانه خوشحالم . عاقبت در انتهای یك کوچهٔ بن بست جلو درفکسنی رنگ ورو رفته‌ای که گل میخهای بزرگ‌آهنی داشت ایستاد. در را باز کرد وداخل شد ومنهم بدنبال اورفتم. از راهروتنگ وتاریکی که هوای‌سنگین وخفه کننده‌ای‌داشت وبوی غلیظ‌رطوبت کهنهٔ آن‌نفس‌را تنگ میکرد گذشتیم و وارد حیاط سه کنجی شدیم. دروسط حیاط حوض چهار گوشی که همهٔ سنگهای دورش شکسته بود وآب‌سبز رنگش بوی گند میداد دیده میشد ودر کنار آن درخت بیدی که‌بیشتر شاخه‌هایش راشکسته بودندقرارداشت . زیر این درخت مردی‌باموهای ژولیده ، ته ریش جو گندمی وچشمهای خمار وخسته که یك‌پالتونظامی کهنه ونخ نماشدهٔ قدیمی روی دوشش انداخته بود درست لب حوض چمباتمه زده بود . لبخند احمقانه ومبهمی برروی لبهای کلفت وبنفش ودهان کجش نقش بسته بود وبی‌اعتنا بباران تندی که میبارید باصورت بی تفاوت و گنگ بنقطهٔ نامعلومی نگاه میکرد .

بمحض آنکه صدای پای مارا شنید سرش را به آرامی بر گرداند وبالحن مستانه وصدای دور گه‌ای فریاد زد :

ـ حسن ! ذلیل مرده ، تاحالا کدوم گور بودی ؟

ومن بلافاصله فهمیدم که این‌همان پدر دائم الخمریست که مسبب اصلی تمام بدبختیهای این خانواده بوده‌است. پسرش نگاه معنی دار و خجالت زده‌ای بصورت‌من انداخت‌وبعد بطرف او رفت وبالحن‌مضطرب وناراحتی گفت :

ـ باباجون ، توباز اومدی‌توی‌بارون نشستی؟ آخه اگه ناخوش بشی وبیفتی من چه خاکی بسرم بریزم ؟ حالا پاشو بریم تو ...

اما مرد مست باحرکت تندی دست اورا از روی شانهٔ خود دور کرد وبا همان لحن خشن وزننده گفت :

ـ ناخوش شدم که بجهنم ! مرده شور این زندگی روببرن، برو کنار دست از سرم بردار ...

ـ باباجون ! آخه گوش بده ، این آقا اومدن بما کمك کنن .

پدرش که گوئی تاآن لحظه مرا ندیده بود سرش را بطرف من بر گرداند ومدتی خیره خیره سراپایم را برانداز کرد وبالحن نیش‌دار وتمسخر آمیزی گفت :

ـ آقاکی باشن ؟

پسر که دست وپای خود را گم کرده بود باردیگر بطرف او خم شد وباصدای آهسته‌ای گفت :

ـ باباجون ، آقا معلم مدرسهٔ ماهستند ، اومدند بما کمك کنند.

مرد ژولیده ومست لبهای متورم وبر گشته‌اش را تکانی داد و پس

از آنکه چند بار دیگر با تعجب و دقت سراپای مرا برانداز کرد لبخند تلخی زد و با بی اعتنائی گفت :

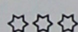
ـ اومدن بما کمك کنن ؟ چرا اینکارو کردی ؟ آوردیشون بدبختیهای مارو نشونشون بدی ؟ چرا زحمتشون دادی ؟ آقا ... منو ببخشین ... منو ببخشین ...

وناگهان با صدای وحشتناکی زد بگریه!

صدای تلخ و کشدار گریهٔ او سرا پای مرا لرزاند و بی اختیار براه افتادم و به پسرش اشاره کردم که مرا نزد مادرش ببرد . پسر بیچاره با بلاتکلیفی و تردید پدرمست را بحال خود گذاشت و بطرف اطاقی که درقسمت بالای حیاط قرار داشت وتنها پنجره آنرا بجای شیشه با کاغذ روزنامه پوشانده بودند رفت . پردهٔ کثیف و وصله داری را که درجلودر اطاق آویزان بود کنار زد و با هم وارد اطاق شدیم . بمحض ورود به آن دخمهٔ تنك و تاریك هوای غلیظ و بوی تعفن شدیدی نفسم راسنگین کرد . قسمت بزرگی ازسقف اطاق گچش ریخته بود و بلا انقطاع چکه میکرد. قطرات درشت آب باصدای یکنواختی بدرون کاسهٔ مسی بزرگی که زیر آن گذاشته بودند میریخت. بالای اطاق رختخواب پاره و کثیفی افتاده بود و زنی که از فرط لاغری بیشتر شبیه سایهٔ رنك پریده‌ای بود در درون این رختخواب خوابیده بود و ناله میکرد ؛ در کنار او یك منقل حلبی کج و کوله که معلوم بود مدتها قبل آتش آن خاموش‌شده قرار داشت . بالای سرش یك تصویر کهنهٔ حصرت امیر را با میخهای بزرك و کوچك بدیوار کوبیده بودند. گربهٔ مردنی ولاغری که چشمهای درشتی داشت ودر گوشهٔ تاریکتر اطاق مشغول خوردن چیزی بود بمحض

دیدن ما خیز برداشت واز لای پاهای من گریخت وخودش را از اطاق بیرون انداخت.

لحظه‌ای همانطور بیحرکت سرجایم ایستادم. حالت کسی راداشتم که وارد دنیای‌مردگان واشباح شده باشد؛ مغزم‌ازکارافتاده بود واعصابم کرخ و بیحس شده بود و چشمهایم سیاهی میرفت. زن مریض تك سرفه های خشکی میکرد و کلافه بود و هذیان میگفت. پسر بدبخت او هم پشت به‌پنجره ایستاده بود و گوئی بانگاه‌دردناکش بمن میگفت: «خجالت نمیکشی که ازمن توقع درس خواندن‌داری؟» دیگرتوانائیم تمام شده بود، سرم بشدت گیج میرفت و نمیتوانستم سرپا بایستم. بالحن محبت‌آمیزی باوقول‌دادم که هرچه‌زود چاره‌ای برایش بیندیشم و با قلبی لبریز از درد و گلوئی از بغض گرفته آنجا را ترك کردم.



فردای آنروز نزدمدیرمدرسه که‌مردبسیارشریفی بود رفتم و او را قانع کردم که‌یك‌هفته‌باین پسرمرخصی بدهد. بعدازآن‌شروع بفعالیت کردم‌وپس‌ازچندروزدوندگی‌توانستم پدر میخوارهٔ‌او رابرای‌معالجه به بیمارستانی ببرم. مادرش‌راهم‌به‌آسایشگاه‌شاه‌آباد فرستادم‌ولی افسوس که خیلی‌دیرشده‌بودواوچندهفته‌پس‌ازورود به‌آسایشگاه‌چشم‌ازجهان پوشید. هرگز کمکهای‌سازمان‌شاهنشاهی‌خدمات‌اجتماعی وشیروخورشید سرخ راکه صمیمانه برای‌نجات‌این خانواده کوشیدند فراموش نمیکنم. پدر او در مدت شش ماه معالجه شد و مشروب را ترك کرد وسلامت و خوب بسرخانه و زندگی خود برگشت. در این مدت برای پسرش‌هم کمك

خرج و مقرری قابل توجهی که رفع احتیاجاتش را میکرد معین شد و او توانست بزندگی خودش و پدرش سروصورتی بدهد. عده‌ای از معلمین خیرخواه و شریف مدرسه هم بی آنکه او بداند کمکهای زیادی کردند. پدرش بار دیگر کار خود را آغاز کرد و التزام سپرد که دیگر گرد مشروب نگردد و بفکر فرزندان خود باشد و شما باور کنید که رفته‌رفته همان پسر تنبلی که کوچکترین توجهی بدرس نداشت یکی از بهترین شاگردان مدرسهٔ ما شد و آنسال نمرات خوبی آورد وتوانست بکلاس بالاتر برود. بعد از آنسال که من از معلمی دست کشیدم فقط یکبار دیگر اورا دیدم؛ آنهم موقعی بود که مدرسهٔ متوسطه را تمام کرده بود. یکروز با چهرهٔ خندان و خوشحالی که هنوز آثار دردهای زندگی گذشته‌اش‌را نشان میداد از خیابان شاه‌آباد میگذشت. بمحض دیدن من مثل اینکه یکی از نزدیکترین کسان خود را دیده باشد با خوشحالی و اشتیاق بطرفم دوید و با حقشناسی بیان ناپذیری از من تشکر کرد. از زندگانیش پرسیدم، با لحن امیدواری گفت:

ـ امسال دیپلم گرفتم وحالا دارم خودم را برای کنکور پزشکی آماده میکنم. اما هرچه دارم از شما دارم، خیال نکنید فراموش کرده ام.

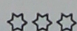
درجوابش گفتم که من هرچه کرده‌ام وظیفهٔ انسانی و اجتماعیم بوده واین کمترین خدمتی است که یك معلم میتواند بجامعهٔ خود بکند. آنوقت از یکدیگر جدا شدیم و من بعد ازآن هرگز اورا ندیدم.

✩✩✩

بله جناب ناظم! من این داستانرا نه برای خود ستائی و نه برای اشاره کردن بیکی از وظائف اجتماعی خودم که سالها قبل انجام داده بودم بیان کردم، بلکه فقط از این نظر آنرا نوشتم تا شاید تو و همفکران تو آنرا بخوانید و بیاد بیاورید که اگر من‌هم این جوانرا - که امروز شاید یکی از اطباءِ عالیقدر این‌مملکت شده باشد - با کتك و توسری راه انداخته بودم توی کلاسها و به بچه‌ها گفته بودم که اورا «هو» کنند بدون‌شك در بحبوحهٔ آن طوفانی که زندگیش‌رافرا گرفته بود مثل هزاران جوان دیگر، مثل همین بچهٔ بدبختی که از دست تو بمرك پناه برده دست بخودکشی میزد واین مملکت از وجودیك عنصر خدمتگذار محروم میشد و بدون‌شك‌قاتل واقعی او هم من بودم. چون قاتل و جنایتکار تنها کسی نیست که کارد یا طپانچه‌ای برمیدارد و دیگریرا میکشد، چه بساجنایتکارانی که در زوایا و گوشه‌های‌اجتماع زندگی میکنند و قوانین خفقان آوراین‌دنیائی هم که ما در آن زندگی میکنیم هرگز دستش به‌آنها نمیرسدو نمیتواند مجازاتی برایشان‌تعیین کند. پس باید تصدیق کنی که‌اگرمن میگویم رفتار ناجوانمردانهٔ تو ومعلمینی نظیر تو مستقیماً خیانت‌باین مملکت و مصالح‌ملی و اجتماعی ماست حرف نادرستی نزده‌ام.

حالا بیا و وجدانت را بیاری بطلب و منصفانه قضاوت کن، ببین تاکنون آیا یك هزارم آن وظائف سنگینی‌را که درمقام‌معلمی‌وراهنمائی جوانها جامعه‌بعهده‌ات گذاشته‌است انجام‌داده‌ای؟ آیاتاکنون‌هرگزفکر کرده‌ای که این‌بچه‌هائی‌را که پدران ومادران وخانواده هایشان آنهارا

بدست تو سپرده‌اند هریك چه دردهای بیدرمان ومصائب طاقت فرسائی دارند و تا چه اندازه محتاج بمحبت و کمك و یاری تو هستند ؟ بیا و انصاف داشته باش و یکبار ، فقط یکبار در بارهٔ خودت ، در باره خود- پرستی و تکبر بیجای خودت ، در بارهٔ رفتار ظالمانه ودور از انسانیتی که در تمام دورهٔ خدمت نسبت به بچه‌های مردم داشته‌ای قضاوت کن و از خودت بپرس که آیا ترا بمقام معلمی رسانده‌اند تا چنان بلائی بسر بچه‌های مردم بیاوری که از شر مظالمت بعزرائیل پناه ببرند یا آنکه وظیفهٔ بزرگتری هم داشته‌ای ؟ وظیفه‌ای که هرگزنتوانسته‌ای باهمیت آن پی ببری ؛ یعنی تربیت ورهبری جوانهای نسل سرگردان‌امروزی که بدون تردید هرکدامشان اگر درست تربیت شوند بـرای فردای این مملکت گنجینهٔ گرانبهائی محسوب میشوند . ولی افسوس که اینها از نظر تو و امثال تو فقط تخته مشقهائی هستند برای زور آزمـائی و قدرت نمائی ! فقط وسیله‌هائی بشمار می‌آیند برای خاموش کردن شهوت زورگوئی و خودنمائی و ظلم و ستمی که سراپای وجودتان را پر کرده است .



بله جناب ناظم ! تو جواب مرا بدهی یا ندهی من تـرا محکوم میکنم ، و نه تنها من بلکه جامعهٔ امروز ایرانی هم ترا محکوم میکند و همانطور که امروز وزارت آموزش و پرورش ترا از کاری که بغلط بدستت سپرده شده‌بود بر کنار کرده، نسلهای جوان این‌مملکت هم بـا خشم و عصبان در برابر تو و امثال تو می‌ایستند و شما را برای‌همیشه

از جامعهٔ ایرانی طرد میکنند تا شما عاقبت روزی از این خواب مرگ بیدار شوید و روح زمان خود را درك کنید و بفهمید که یکنفر معلم وظیفه‌اش سازندگی اجتماع و تربیت و رهبری صحیح و سالم بچه‌های مردم است نه خراب کردن و در هم ریختن ، نه دامن زدن به آتش انتقامجوئی و کینه توزی و کشتن جوانهای بیگناهی که هیچ تقصیری جز عشق بمدرسه و تحصیل علم نداشته‌اند !

THE JAMMU & KAS SITY
LIBRA

DATE LO ED

Class No. Book No.

Vol. Copy

Accession No.

این گربه‌های نر!

هرقدر انسانها را بیشتر شناختم ،
گرگها را بیشتر تحسین کردم !
«لاروشفوکو»

در میان حیوانات اهلی تنها گربهٔ نر است که اگر دستش برسد بچه‌های خودش را میرباید و خفه میکند و گاهی هم میخورد . این عملیست که یك حیوان بیشعور نسبت به‌بچه‌هایش انجام میدهد وبدون شك اگر روزی، معجزه‌ای بوقوع پیوندد و دادگاهی برای رسیدگی بجرائم گربه‌های نر تشکیل شود هیچکس نمیتواند آنها را محکوم کند ؛ زیرا آنها هنگام دفاع ازخود خواهند گفت که خداوند بماقوهٔ تشخیص و عقل و شعوری نداده بود و ما هرچه کردیم بفرمان غریزهٔ حیوانیمان بودو کوچکترین تقصیری نداشتیم . وانگهی در دنیائی که که موجودات دیگری بنام «انسان» زندگی میکنند و با وجود داشتن عقل وقوهٔ ادراك ووجدان دست باینهمه جنایات شرم‌آور و کثیف‌میزنند محاکمهٔ حیوانات بیشعوری نظیر ما بجرم خفه کردن یا خوردن بچه‌هایمان خیلی مضحك و خنده‌آور است . چون اگر شما بتاریخچهٔ زندگی ما حیوانات اعم از اهلی و وحشی رجوع کنید خواهید دید که درنده‌ترین و سبع‌ترین حیوانات هم حتی‌یك‌صد هزارم جنایاتی را

که انسانها انجام میدهند مرتکب نشده‌اند .

راستی از شوخی گذشته آیا شما فکر میکنید بین یك گربهٔ نر که بچه‌هایش را میخورد ، با آن مردی که کودکان بیگناه خود را نیمه‌شبی از آغوش مادرشان میدزدد و سر به‌نیست میکند فرقی هست و اگر روزی دادگاهی برای رسیدگی بگناهان کلیهٔ موجودات تشکیل شود گناه کدامیك از این دو بیشتر است ؟ گربهٔ نر یا انسانی که نام پدر بر روی خود گذاشته است ؟

درست فکر کنید ؛ یکنفر انسان ، یعنی فردی از افراد جامعهٔ اشرف مخلوقات! آنهم مرد تحصیل کرده‌ای که‌سالها رنج برده وزحمت کشیده تا توانسته دکترای خودش را در رشتهٔ پزشکی بگیرد ، چقدر بایدازعواطف انسانی و وجدان بی‌خبر باشد که دست‌بچنین عمل‌شرم‌آور و وحشیانه‌ای بزند ؟

این مرد کیست ؟ او طبیعی است که سوگند خورده درتمام دورهٔ عمرخود جز در راه خدمت بمردم و نجات افراد بشر از چنگال سیاه بیماری ومرگ قدمی برندارد ! او کسی است که بجای مردان بزرگی چون پاستور و کوخ تکیه‌زده است که دهها سال پیش از این در همین مقام بودند وبا فدا کردن زندگی خویش در راه علم و دانش ورفاه و آسایش مردم جان میلیونها نفر از اولاد آدم را از شر بسیاری از بیماریهای بی‌درمان و خانمانسوز نجات دادند و بدون تردید تا دنیا دنیاست و تا وقتی زمین بگرد خورشید میچرخد و ستاره‌ها بر صفحهٔ آسمان میدرخشند بشریت مرهون و مدیون خدمات گرانبهایشان خواهد بود .

راستی چه خوب گفته‌اند که (چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا) چون اعمال و رفتار این دکتر بخوبی ثابت میکند که درس خواندن و تحصیل کردن و دانشنامه گرفتن بهیچوجه روحیه و طرز فکر و فلز اشخاص را عوض نمیکند و حتی ذره‌ای از درنده خوئی آنها نمیکاهد، سهل است وقتی چنین افرادی درس‌خواندند و دانش اندوختند قدرت پیدا میکنند تا با دوراندیشی ومهارت بیشتری نقشه‌های شیطانی خویش را بمرحلهٔ اجرا درآورند و باکمال تأسف این جناب دکترهم از جملهٔ همین افراد بوده که در سنگر حرفهٔ مقدس طبابت جای گرفته و چند نفر انسانرا قربانی هوای نفس و لذت حیوانی خود کرده است!

این مرد که من شرم دارم نام انسان روی او بگذارم یکروز اعلانی‌در روزنامه‌ها منتشر میکند که احتیاج بدوشیزه‌ای دارم‌تا کارهای مطبم را انجام دهد وبه اصطلاح درکار طبابت دستیارم باشد.

انتشار این اعلان باعث میشود که دختر ساده لوح و بیگناهی که درجستجوی‌کاری بوده بدام او بیفتد وصرفاً برای بهبود وضع مالی خود بآقای دکتر رجوع کند و جناب دکتر هم بمحض دیدن صورت زیبا واندام هوس‌انگیز او خوشحال وسرمست از بتور زدن چنین طعمهٔ لذیذ و مفتی او را برای‌کار در مطب خود می‌پذیرد.

مدتی میگذرد و جناب دکتر با وجود داشتن زن و چند فرزند گلویش پیش این دختر گیر کرده بوده باتشبث به‌هزار نوع خدعه و نیرنگ و فریب عاقبت میتواند دل او را بدست بیاورد و بمقصود کثیف خود نائل شود، اما بلافاصله متوجه میشود که اگر سر و صدای این

ننگ بلند شود آبرویش پیش زن و بچه‌اش خواهد ریخت و رسوائی بزرگی ببار خواهد آمد ، پس ناچار ـ نه بخاطر انسانیت و وجدان ـ بلکه صرفاً برای سرپوش گذاشتن بروی خیانت خود بدختر فریب خورده پیشنهاد ازدواج میکند با یادآوری این نکته که «چون من زن و بچه دارم باید ازدواج ما کاملا محرمانه صورت گیرد تا هیچکس از این راز آگاه نشود » و تراژدی واقعی زندگی این زن از همین جـا آغاز میشود .

اما همهٔ اینها و حتی حوادثی هزار بار دردناکتر و غم انگیزتر از اینها برای این دکتر و مردانی نظیر او که خود را جنس برتر میدانند وجان‌ومال وناموس وزندگی زنان ودختران مردم برایشان بازیچه‌ای بیش نیست چه اهمیتی دارد ؟

دراجتماعی که یك‌مرد میتواند چندین‌زن عقدی بگیرد و به‌مقدار بیشمار (همانطور که مرغ و خروس میخرد) صیغهٔ شرعـی برای خود انتخاب کند ؛ در اجتماعی که یك شوهر میتواند با کمال گردن کلفتی زن خود را روی زمین بخوابـاند و مثل شمر روی سینه‌اش بنشیندویك چشم او را باکارد ازکاسه بیرون بیاورد وچشم دیگرش را هم با آتش سیگار بسوزاند و تازه در برابر بازپرس هم بلبل زبانی و نغمه سرائی کند وشعر بخواند وفلسفه ببافد و آنوقت روزنامه‌های وزین مملکت هم بدون احساس هیچ‌نوع مسئولیتی ـ فقط برای‌فروش چند شماره بیشترـ عکسهای بزرگ این آدمکش بیوجدان را مثل فاتح نبرد استالینگراد و کاشف‌داروی‌بیماری‌سرطان دربالای‌صفحات‌خودچاپ کنندوفرمایشاتش را هم‌مثل آیات‌آسمانی باحروف درشت بنویسند و بخورد مردم بدهند

قربانی شدن یک‌هزار وحتی ده‌ها هزار زن و دختر بیگناه در راه هوای نفس و شهوترانی این (آقاها) چه اهمیتی میتواند داشته باشد ؟

حالا من وارد این بحث نمیشوم که چاپ کردن همین عکسها باین صورت وحشتناک و روضه خوانی نویسندهٔ مقاله یا خبر نگار یک روزنامه دربارهٔ یک آدمکش سفاک و قسی‌القلب و نوشتن مطالب پرسوز و گداز دربارهٔ اینکه این آدمکش (مبتلا به بیماری خود کوچک بینی یا خود دراز بینی و اندرون نگری و بیرون پرتاب کنی و هزار کوفت و زهرمار دیگر بوده است) چه اثر مرگباری در روح و مغز مردان بیسواد طبقات پائین این مملکت دارد وچطور همین عکسها و مقالات حساب نشده روزبروز اکثریت مردها و شوهرها را بآدمکشی وسادیسم تشویق میکند. چون این خود موضوع جداگانه‌ایست که باید دربارهٔ آن هرروز دهها مقاله نوشت و از گنجایش این بحث خارج است.

اما تازه اگرهم دراین مورد تذکر بیشتر و مفصل‌تری بدهم چه حاصلی دارد ؟ چون وقتی گروه کثیری از راهنمایان اخلاق یک جامعه (از فیلمبرداران و صاحبان سینما گرفته تا نویسندگان) کوچکترین احساس مسئولیتی نکردند و تنها هدفشان از نوشتن و فیلمبرداری و نشان دادن فیلم این بود که بهر نحوی شده یک خبر و فیلم‌داغ ! برای بدست آوردن پول بیشتر بمردم نشان بدهند، گفتن و نوشتن و یادآوری کردن این حقایق چه‌نتیجه‌ای دارد !

پس ناچار برمیگردم بر سر همان مطلب و تعریف پایان‌کار آن دختر مظلوم و بی‌پناه و رفتار وحشیانه‌ای که قهرمان داستان یعنی آن دکتر شرافتمند با او کرده است :

بله ، عاقبت دکتر از ترس آبروریزی این دختر جوان را بعقد خود در میآورد . اما هنوز چند ماهی از این مقدمه نگذشته بوده که نخستین میوهٔ این عشق ناکام و آلوده پا بعرصهٔ وجود میگذارد . ولی جناب دکتر بمحض شنیدن صدای نخستین نالهها و گریههای این طفل بیگناه که بیخبر از همه جا بدنیای پر از فریب و جنایت ما وارد شده بوده‌مثل جنایتکاری که فریادهای قربانی خود را از اعماق سکوت شب تیره‌ای بشنود ناگهان بخود میآید و می‌بیند که با تولد این نوزاد دیر یا زود رازش از پرده بیرون خواهد افتاد و آنهمه نقشه‌ای که کشیده نقش بر آب خواهد شد .

شبها و روزهای متمادی فکرمیکند و نقشه میکشد و بمغز بیمار وعلیل خود فشار میآورد تا سرانجام باز هم بجای آنکه لااقل احساس عشق و عاطفهٔ پدری وجدان خفته‌اش را بیدار کند و مردانه پای لرز خربزه‌ای که‌خورده است بنشیند نقشهٔ جنایت تازه‌ای را میکشدو نیمه‌شبی مانند همان گربهٔ نر کودك بیگناه خود را ازآغوش مادرخفته‌اش میرباید و بمحل نامعلومی میبرد .

سحرگاه چون مادر بدبخت چشم از خواب میگشاید و کودك خودرا نمی‌بیند گریه وزاری آغاز میکند وبدست‌وپای شوهرش می‌افتد وسراغ جگرگوشهٔ خود را میگیرد . اما هیچیك از ناله‌های دلخراش و جانسوز او دردل این مرد سفاك کوچکترین اثری نمیکند سهل‌است عربده‌جوئی وهرزه درآئی و فحاشی نیز آغاز میکند وچنان رجاله‌بازی و رذالتی در میآورد که زن بینوا از شدت ترس ساکت میشود و دیگر حرفی نمیزند .

مدتی میگذرد و مادر ستمدیده همچنان از ترس تهدیدها و عربده‌های آقا خون میخورد و دم بر نمیآورد تا خداوند کودک دیگری با آنها میدهد و مادر بی‌پناه بشکرانهٔ این نعمت و تفقد خداوند سعی میکند غم فرزند اول خودرا بدست فراموشی بسپارد.

اما آقای دکتر باز هم آسوده نمی‌نشیند و بار دیگر با کمال قساوت و بیرحمی نیمه شبی که مادر خسته درخواب بوده کودک دومش‌را هم میرباید و این دفعه او را در خیابان دور دست و خلوتی میگذارد و پی کار خود میرود.

بدیهی است که این بار مادر سیه روز و بخت برگشته دیگر توانائیش تمام میشود و دیوانه وار شروع باعتراض میکند و جار و جنجال راه می‌اندازد و عاقبت پس از تحمل زجر وشکنجهٔ بسیار موفق میشود فرزند اول خود را در یکی از خانه‌های دوردست‌ومتروک‌تهران نزد زن ناشناسی‌پیدا کند؛ اما وقتی غرق در خوشحالی و مسرت و در حالیکه اشك شادی از چشمانش روان‌بوده جگر گوشهٔ خود را بمنزل میآورد برخلاف انتظاری که داشته با طوفان خشم و غضب جناب‌دکتر روبرو میشود و تازه می‌تواند بفهمد که با چه دیو آدمی‌صورتی ازدواج کرده و دست به چه قمار وحشتناکی زده است!

خلاصه مجادله و نزاع او باشوهرش‌مدتی‌بطول‌می‌انجامدتا آنکه یکشب برای بار سوم این پدر شرافتمند فرزند اولش را از مادرش میرباید و از خانه بیرون میبرد و اورا هم در کنار خیابان دورافتاده‌ای می‌اندازد و مادر سیه روزکه دیگر دستش از همه جا کوتاه شده‌بوده بدامان مرگ پناه میبرد و دست بخودکشی میزند. شش بار خود را

مسموم میکند و از چنگال‌مرگ نجات مییابد، اما غم‌انگیزترین صحنهٔ این ماجرای هراس‌انگیز و رعشه‌آور اینجاست که کارکنان بیمارستانی که او در آنجا معالجه شده ادعا میکنند که این زن دیوانه است و اورا بیرحمانه به تیمارستان میفرستند! و عجیب اینکه در میان آنهمه‌دکتر و پرستار آخرین مد که مطمئناً اگر پای صحبتشان بنشینید خود را از مسیح و آلبرت شوایتسر هم بزرگتر و نیکوکارتر میدانند یکنفر پیدا نمیشود که که بدردهای دل و زخمهای روح این زن تیره بخت توجه کند و فریاد بزند وبگوید بجای آنکه این‌موجودبی‌پناه‌را به‌تیمارستان بفرستید آن‌دکتر جنایتکار و دیوانه‌ای را به تیمارستان تحویل بدهید که با یك انسان چنین رفتار وحشیانه ای کرده است.

و شگفت انگیزتر از همه اینستکه من و شما هم هر شب این اخبار و صدها خبر فجیع‌تر وهولناکتر از این‌را درروزنامه‌هامیخوانیم و باز هم باد در غبغبمان می‌اندازیم و در بارهٔ تساوی حقوق زن و مرد حرف میزنیم و بافتخار زن موشك هوا میکنیم و فقط برای آنکه روزنامه ها و مجله هایمان را هرچه بیشتر بفروشیم حرفهای خانم پسندانه میزنیم!

آه که مادر چه عصر غم انگیز و وحشتناکی زندگی‌میکنیم و بخاطر این چند روز عمر سراسر نکبت و آلودگی محکوم بدیدن‌چه صحنه‌های شرم‌آور و چه جنایات هولناکی هستیم!

چه میتوان کرد؟ ما انسانیم! ما اشرف مخلوقاتیم! ما تاج درخشانی هستیم که بر فرق آفرینش قرار گرفته ایم! اما البته اینها فقط ادعاهای فریبنده ایست که ما موجودات شرورو ستمکار میکنیم

و القاب خنده آور و مضحکیست که خودمان برای خودمان درست کرده‌ایم؛ و الا خدا میداند که هیچ حیوان درنده‌ای بخون آشامی ما انسانها نیست و هیچ گرگی در قساوت و بیرحمی بپای ما نمیرسد.

آخر شما بمن بگوئید کدامیك از درندگان جنگلهای آمازون و قلب افریقا باجفت و مادهٔ خود چبین رفتار های وحشیانه ای میکند که مردان ما بازنهایشان انجام میدهند؟ کدام گرگ نری چشم مادهٔ خود را با کارد از کاسه در میآورد و او را با آتش میسوزاند؟ کدامیك از درندگان خونخوار و حیوانات جنگلی یکباره شش میلیون نفر از همنوعان خود را در کوره‌های سوزان خاکستر کرده و از روغن آنها صابون ساخته اند؟ کدامیك از درندگان وحشی فقط باانداختن یك بمب برسر همنوعان خود سیصد هزار نفر آنها را دریك لحظه بقتل رسانیده اند؟ و کدام ببر و پلنگ و گراز بیابان گردی نسبت بهم جنسان خود دست بچنین جنایات رعشه‌آور و هولناکی میزند که ما انسانها هر روز درچهار گوشهٔ جهان مرتکب میشویم؟

راستی چقدر مضحك و در عین حال گریه آوراست که در بحبوحهٔ روزهائی که فریاد **تساوی حقوق زن و مرد** سرتاسر مملکت مارا بلرزه در آورده است ما خبر اینهمه جنایت بیشرمانه را نسبت بزنها بشنویم و بخوانیم: آن یکی از دختری خواستگاری میکند و او زنش نمیشود بلافاصله تفنگ ابوی را برمیدارد و پشت دیواری کمین میکند و بتقلید بوك جونس با یك گلوله سینهٔ آن دختر بیگناه‌را از هم میدرد و بعدهم با کمال وقاحت و بیشرمی در برابر عکاسها می‌ایستد وژست یك قهرمان را بخود میگیرد و میگوید چون او را دوست داشتم این کار را کردم!

سوسول دیگری که هنوز دهانش بوی شیر میدهد و باید پی تحصیل و درس ومدرسه‌اش باشد عاشق دختر بدبختی میشود و لا اقل بجای آنکه تلاش کند تا شایستگی ازدواج با او را بدست بیاورد او را میفریبد و با خود به بیابان دوردستی میبرد و با کارد سرش‌را از تن جدا میکند و بعدهم در دادگاه ننه‌من غریبم درمیآورد ومرثیه سرائی آغاز میکند که پدر عشق بسوزد که مرا رسوا کرد !

آن دیگری با صاحبخانه اش حرفش میشود؛ بچه های بیگناه خودش را ردیف پهلوی هم می‌نشاند و رویشان بنزین میریزد و آنها را آتش میزند ودست آخر هم یك دکترتحصیل کرده بچه‌های خودش‌را میدزدد و سر به نیست میکند وبا این عمل باعث خودکشی‌زنش میشود و تازه بعد از همهٔ اینها بجای آنکه بیایند و این مرد سفاك و جنایتکار دیوانه را بدست جلاد بسپارند زن بیگناه و فریب خورده‌اش‌را تحویل تیمارستان میدهند !

باز خدا پدر مسئولین تیمارستان را بیامرزد که آنقدر برای این زن ارزش و اهمیت قائل شده‌اند که او را معاینه کرده و گفته‌اندديوانه نیست ، و او را معاینه نکرده بمیان دیوانه‌های زنجیری نفرستاده‌اند !

راستی آیا ما خودمانهم میدانیم چه میکنیم و چه میگوئیم وچه میخواهیم؟

آیا شما تصور میکنید فقط با تکرار مقداری حرفهای قشنگ و دهان پر کن و ظاهرفریب میتوان باینهمه جنایت وفساد خاتمه داد و زنهای سیه روزاین جامعه را ازقید زنجیرهای بردگی و اسارت رهائی بخشید ؟

من همیشه این حقیقت‌را در نوشته‌ها و گفته‌هایم تکرار کرده ام که ریشهٔ سیه روزی و بردگی زنها در طرز فکر و عقاید مردها نسبت بآنها نهفته است و معنی آزادی و تساوی حقوق زن و مرد تنها این نیست که خانمها در اداره‌کار بکنند یا نکنند. تا وقتی ما طرزفکر زنها ودختران را نسبت بخودشان وطرز فکر ونظرمردهارا نسبت‌بآنها عوض نکنیم آزادی و تساوی واقعی حقوق زن و مرد افسانهٔ شیرینی بیش نخواهد بود که فقط باید آنرا بر صفحات روزنامه ها و در درون کتابها بخوانیم.

تا وقتی زنها و دختران ما طوری تربیت میشوند که بخود بنظر یك جنس قابل خرید و فروش نگاه میکنند وهر مردی قیمت بیشتری بآنها پرداخت با او ازدواج میکنند، تا وقتی پدران ومادران ازدواج دختران زیبای خودرا وسیلهٔ کسب مال وپرداختن قروض خویش‌قرار میدهند و تا وقتی مردهای ما زن را فقط و فقط وسیله‌ای برای تسکین احساسات جنسی وشهوانی خود تلقی میکنند؛ زنها اسیر و بدبختند اعم ازآنکه در اداره‌کار بکنند یا نکنند، وکیل مجلس باشند یا نباشند، مد بالای زانو بپوشند یا نپوشند؛ اینها هیچکدام کوچکترین اثری در بدبختی‌ها و مصائب آنان نخواهد داشت بلکه تنها چیزی که تغییر میکند نوع اسارت وبردگیست؛ بدینمعنی که اگز زنها ودختران قدیم‌فقط محکوم بودند در اندرون بنشینند ومردرا خدای خود بدانند، امروز هم دختران و نواده‌های همان زنها دراسارت شوهرها و مردها و مدیران ورؤسای سازمانهائی هستند که درآن کارمیکنند و ازترس‌اینکه مبادا از اداره‌ای که در آنجا کار میکنند بیرونشان بیندازند

مجبورند به‌تمنیات گروهی ازرؤسای مافوق یالااقل یکی از آنهاتن دردهند و الا دمار از روز گارشان بیرون میکشند و آنقدر آزارشان میدهند که‌یا تسلیم شوند یا از آن مؤسسه بروند و هیچ قانونی هم وجود ندارد که‌از آنها حمایت کند.

ما عاقبت باید روزی بـاین حقیقت تلخ اعتراف کنیم که تنهـا شرکت کردن‌چنددخترماهرو در کنگره‌هاو کنفرانسها بعنوان‌مهماندار و زدن لبخند ملیح یارقصیدن بابا کرم باچندتن ازرجال خارجی‌معنای آزادی و تساوی حقوق زن و مرد را ندارد و سرسوزنی از درد ها و شکنجه‌های روحی و بدبختیهای آنها که ریشه‌اش در طرز تفکر مردان ایرانیست نخواهدکاست .

و اگر غیر ازاین بود امروز ما حتی یکی از این صد ها جنایت هولناکی راکه هر روز و هرشب نسبت بزنها انجـام میگیرد مشاهده نمیکردیم و آن دکتر هم مثل‌یك گربهٔ‌نر بچه‌هایش را نمیدزدیدوحتی اگر زن در جامعهٔ ما مقامی برابر یك انسان داشت و برای اوشخصیتی قائل بودند بعد از آنهمه مصیبتی که برسرش آمده او را به تیمارستان نمیفرستادند.

حالا شما تاچه اندازه بتوانید این حقایق‌را بپذیرید و باعقایدی که ابراز کردم موافق باشید ؛ این دیگر بسته به‌اندازهٔ انصاف‌ومروت و طرز تفکر و قضاوت خودتان است .

پایان

آبانماه ۱۳۴۵

کرنولوژی تاریخ ایران

بهترین مرجع مختصر و جامع تاریخ ایران از ادوار پیش از تاریخ تا این زمان که کمکی است شایسته برای مراجعه سریع دانشجویان و دیگر ایرانیان ، به انضمام تاریخ مختصر و جامع مشروطیت ایران

تألیف : دکتر بهاء الدین پازارگاد

بها : با جلد زیبا و کاغذ اعلا ۱۵۰ ریال

کتابی که در تاریخ انتشارات ایران درخشید و در اثر استقبال بینظیر علاقمندان ظرف مدت یکسال چهار بار تجدید چاپ شد

اطلاعات عمومی

یا دائرة المعارف اجتماعی

تألیف عنایت اله شکیباپور

با مقدمه : دکتر ضیاءالدین سجادی استاد دانشگاه

چاپ چهارم با تجدید نظر کلی و اضافات

شامل: شرح حال دانشمندان ونویسندگان مشهورجهان ـ شعرا ـ نقاشان ـ موسیقی‌دانان ـ پادشاهان ـ مخترعین ـ کاشفین و سایر چهره های درخشان جهان وهمچنین تاریخ وجغرافیای ایران وجهان ـ بناهاوآثارتاریخی جهان ـ عجایب هفتگانه ـ خدایان دنیای قدیم ـ منظومه شمسی ـ مذاهب مردم دنیا ـ مکتب های ادبی و سیاسی و فلسفی ـ خطوزبان واحدهای پول درجهان ـ اتم ـ ریاضیات ـ پزشکی ـ بهداشت ـ ویتامینها ـ و هزاران مطالب دیگر یکجادر کتاب فوق جمع است . این کتاب در ۶۴۰ صفحه با کاغذ اعلا بقطع وزیری و ۱۲ نقشه رنگی با جلد پنج رنگ سلوفانی اعلا بها : ۳۰۰ ریال

قابل توجه شرکت کنندگان کنکورهای دانشگاه وعلاقمندان مسابقه های رادیو و تلویزیون و عموم طبقات . کتاب فوق موفقیت شما را در تمام مسابقه ها تضمین میکند و دانستنیهای مفید و سودمند و بیشماری از دنیای قدیم و جهان امروز بشما میآموزد .

ضمناً بعموم علاقمندان کتاب نامبرده اطلاع میدهیم چاپ پنجم بقطع جیبی آن نیز با کاغذ اعلاء در ۴۰۴ صفحه بها ۵۰ ریال منتشر شد .

مرکز فروش ـ کلیه کتابفروشیهای معتبر تهران و شهرستانها کتابفروشی اشراقی ـ خیابان شاه آباد روبروی سینما سعدی

تلفن ۳۹۹۰۸

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Acc. No 29-E-P-89930
Date 29-1-72

THE J MMU & KAS SITY
LIBRA

DATE LO ED

Class No. Book No.

Vol. Copy

Accession No.